



جلد سوم

محفل اسرارآمیز - قدرت

مترجم :

سمانه امین پور

<http://bienteha.blogfa.com>

samaneh.aminpour@gmail.com

فصل اول

فی گفت: «یه سورپریز کوچولو برات دارم»

چشمهای سبز دایانا غرق در اشک بودند. هنوز در شوک حادثه امشب بود و هنگامی که به فی خیره شد، چهره اش گرفته بود.

خب قرار بود اتفاقات بدتری هم رخ بدهد.

حالا که این اتفاق بالاخره قرار بود، رخ دهد، کسی احساس عجیبی از آزادی داشت. دیگر لزومی به مخفی کاری، دروغ و طفره رفتن نبود. بالاخره کابوسشپیش رویش قرار گرفته بود.

فی داشت می گفت: «فکر کنم قبلا باید بهت می گفتم اما نمیخواستم ناراحت کنم» چشمهای طلایی اش با آتش سرکشی که درونش شعله ور بود، برق می زد.

آدام نیز احمق نبود؛ با نگاهی از کسی به فی فوراً متوجه موضوع شد. به سرعت بازوی دایانا را گرفت.

آدام گفت: «هرموضوعی هم که باشه، می تو نیم بذاریمش واسه بعد. کسی هم باید بره یه سری به مادرش بزنه»

فی میان حرف او پرید: «نه، همیشه بمونه واسه بعد. وقتشه که دایانا هم بفهمه چجوری آدمایی دورشو گرفتن.» فی برگشت تا با دایانا روبرو شود؛ پوست سفیدش در برابر موهای سیاهش که به تیرگی ظلمت شب بودند، می درخشید. رو به دخترخاله اش گفت: «افرادی که انتخابشون کردی؛ دوست جون جونیت و این پسره. آقای آدام پاک که امکان نداره اشتباهی ازش سر بزنه. می خوای بدونی که چرا نتونستی رهبر بشی؟ می خوای بدونی که واقعاً چقدر ساده لوح هستی؟»

همه داشتند دور آنها جمع می شدند و خیره مانده بودند. کسی می توانست شگفتی و شک را در چهره های آنها ببیند. ماه از سمت غرب نورافشانی می کرد و چهره هایشان سایه روشن بود. نور ماه باعث میشد تک تک جزئیات آن صحنه متجلی شود.

کسی به تک تک آنها نگاه کرد: دبورای سرسخت، سوزان زیبا که چهره ای بی عیب و نقص داشت و اکنون از روی سردرگمی کمی اخم کرده بود، ملانی با نمک و لارل پری مانند و برازنده. کسی نگاهی نیز به کریس و داگ هندرسون انداخت؛ این دو قلوای های سرکش کنار شان لاغراندام ایستاده بودند؛ سپس نگاهی به نیک خونسرد زیبارو که پشت سر آنها ایستاده بود، انداخت.

در نهایت به آدام نگاه کرد.

او هنوز بازوی دایانا را گرفته بود اما چهره مغرور و گیرای او حالتی خشمگین و گوش بزنک داشت. نگاهش با نگاه کسی برخورد کرد و چیزی مثل درک اوضاع بین آنها رد و بدل شد؛ سپس کسی شرمگین و خجالت زده، نگاه خود را برگرفت. حق نداشت به قدرت و استواری آدام پناه ببرد. قرار بود در مقابل تمام اعضای محفل رسوا شود.

فی گفت: «امیدوار بودم که اونا رفتار نجیبانه ای داشته باشن و جلوی خودشونو بگیرن. البته بخاطر خودشون نه بخاطر تو! اما ظاهراً قرار نیست اینطوری بشه»

دایانا میان حرف او پرید؛ صبرش تمام شده بود. «فی در مورد چی حرف میزنی؟»

فی به آرامی به نشانه تعجب ابروهایش را بالا برد و گفت: «معلومه دیگه، کسی و آدام! در مورد اینکه چجوری داشتن از پشت بهت خنجر میزدن»

این کلمات مثل سنگی بودند که داخل حوض آب ساکنی انداخته باشی. برای مدتی طولانی سکوت برقرار شد و سپس داگ هندرسون سرش را تکان داد و قهقهه سر داد.

او به شوخی گفت: «آره، مامان منم یه رقاص لختیه!»

کریس گفت: «و مادر ترزا هم همون بتمنه!»

لارل با تندی گفت: «بیخیال باب فی، مسخره بازی درنیار»

فی لبخندی زد و گفت: «سرزنشتون نمی کنم که حرفمو باور نمی کنید! منم تعجب کرده بودم. ولی می دونید چیه؟ قضیه از قبل از اینکه کسی به نیوسالم بیاد، شروع شده بود. ماجرا وقتی شروع شد که کسی آدام رو تو کیپ کود دید»

این بار سکوت معنای دیگری داشت. کسی دید که لارل نگاه سریعی به ملانی انداخت. همه می دانستند که کسی چند هفته ای را در تابستان گذشته در کیپ کود گذرانده بود. این را نیز می دانستند که آدام هم در جستجوی ابزار ارشد جادویی مدتی را در آن منطقه سپری کرده است. کسی متوجه تغییر حالت چهره های آنها شد.

فی ادامه داد. «همه چی از ساحل کیپ کود شروع شد» به وضوح داشت لذت می برد؛ مثل همیشه که از قرار گرفتن در مرکز توجه همه لذت می برد. وقتی لبهایش را خیس می کرد و توگلوئی حرف میزد، ظاهر دلفریب و آمرانه ای داشت. همه اعضای گروه را مخاطب خود قرار داده بود هرچند که منظور واژه هایش متوجه دایانا بودند. «فکر کنم عشق در نگاه اول بود! یا حداقل اونا که نتوانستن دستاشونو از لمس کردن همدیگه دور کن. وقتی کسی به اینجا اومد، حتی یه شعر هم در اون مورد نوشت. حالا نظرتون چیه؟» فی سرش را خم کرد و با صدایی موزون خواند:

« هر شب دراز می کشم . در خیالاتم می بینم شخصی را

کسی که بوسید مرا و بیدار کرد احساساتم را

گذراندم فقط با او ساعتی را

پس از آن ساعت، روزهایم در آتش می گذرند!»

سوزان گفت: «درسته، این شعر کسیه! من یادمه. ما اونو کشوندیم به ساختمان قدیمی علوم و اون نمی خواست که ما شعرو بخونیم»

دبورا با سر تائید می کرد؛ ابرو در هم کشیده بود. «منم یادم میاد»

فی گفت: «احتمالا شماها هم یادتون میاد که اون دو تا تو مراسم آغاز عضویت کسی چه رفتار عجیبی داشتن و راج چقدر زود با کسی صمیمی شد؛ همش رو سر و کول کسی می پرید و لیسش میزد. خب، خیلی سادست؛ چون اونا از قبل همدیگرو می شناختن. البته اونا نمی خواستن که ما این موضوع رو بدونیم. سعی کردن مخفیش کنن. اما بالاخره گیر افتادن. اولین شبی بود که تو گاراژ دایانا از جمجمه کریستالی استفاده کردیم؛ فکر کنم آدم داشت کسی رو می برد خونشون. موندم که یه همچین اتفاقی چطوری جور شد!!!»

حالا نوبت لارل و ملانی بود که شگفت زده شوند. مشخص بود که آنها شب اولین آئین برای جمجمه را به یاد می آوردند؛ همان زمانی که دایانا از آدم خواسته بود کسی را به خانه اش برساند و آدم نیز پس از چند لحظه تردید، موافقت کرده بود.

«اونا فکر می کردن کنار پرتگاه تنها هستن اما یه افرادی داشتن تماشاخون می کردن. دو نفر از دوستای من ...» فی با حالت لوسی انگشتهای خود را بازی می داد. ناگهان چیزی به ذهن کسی رسید.

بچه گربه ها! بچه گربه های خوخوار کوچکی که در اتاق خواب فی بودند. فی می خواست بگوید که بچه گربه ها جاسوس های او بودند؟ یعنی می توانست با آنها حرف بزند؟

کسی وقتی به آن دختر قدبلند زیبارو نگاه کرد، عرق سردی بر بدنش نشست؛ چیزی غریب و وحشتناک پشت آن چشمهای کشیده طلایی پنهان بود. تمام این مدت در شگفت بود که وقتی فی در مورد دوستانی صحبت می کند که برایش گزارش می برند، منظورش چه کسانی هستند؛ اما هرگز تصور چنین چیزی را هم نمی کرد. فی با رضایت کاملاً و شروانه ای لبخند زد و سرش را به نشانه تائید برای کسی تکان داد.

فی مستقیماً رو به کسی گفت: «من رازهای زیادی دارم. این فقط یکی از اوناست! اما به هر حال...» رو به بقیه اعضای گروه کرد: «همون شب بود که مچشونو گرفتم. اونا داشتن خب ... همدیگرو می بوسیدن. دیگه مودبانه تر از این نمیشد بگم. از اون بوسه هایی که جرقه به راه میندازه! فکر کنم دیگه بیشتر از این نتونستن جلوی احساسات شهوانی خودشونو بگیرن.» آهی کشید.

دایانا چشم به آدام دوخته بود و به دنبال اثری از انکار می گشت. اما آدام دندانهایش را بهم می فشرد و مستقیم به فی خیره شده بود.

دایانا دهان خود را باز کرد و با تعجیبی نفسی کشید.

فی ادامه داد: «و فکر نکنم که فقط همین یه بار بوده باشه.» با حالت پشیمان و افسوس فروتنانه ای با ناخن های خود بازی می کرد. «از اون موقع به بعد تکرارش می کردن؛ دایانا وقتی خواست نبود از فرصت استفاده می کردن. مثل مراسم رقص هومکامینگ؛ حیف شد که اونجا نبودی. درست وسط صحنه رقص شروع به بوسیدن هم کردن. فکر کنم بعدش به یه جای خصوصی تر رفتن...»

کسی فریاد زد: «این حقیقت نداره» و متوجه شد هنگامی که این حرف را به زبان آورد، در واقع تأیید کرده است که سایر حرفهای فی حقیقت داشتند.

اکنون همه به کسی چشم دوخته بودند و هندرسون ها نیز مزه پرانی نمی کردند. چشمهای آبی-سبز خمیده¹ آنها متمرکز و جدی بود.

فی به دایانا گفت: «می خواستم بهت بگم اما کسی بهم التماس کرد که نگم. شدیدا می ترسید؛ گریه می کرد و التماس می کرد؛ گفت که حاضره بمیره اما تو نفهمی. گفت حاضر هرکاری بکنه. و...» فی آهی کشید و به دوردست ها چشم دوخت. «همون موقع بود که پیشنهاد کرد جمجمه رو برام بیاره»

نیک گفت: «چی؟» چهره همیشه بی تفاوت او انعکاسی از ناباوری داشت.

فی دوباره به ناخن های خود چشم دوخت: «بله» اما نمی توانست لبخند خود را پنهان کند. «اون می دونست که من می خوام جمجمه رو بررسی کنم و بهم گفت که اگه چیزی نگم، جمجمه رو برام میاره. خب، من چیکار می تونستم بکنم؟ مثل دیونه ها بود. من فقط دل و جرأتشو نداشتم که ردش کنم»

کسی لب پایین خود را گاز می گرفت. می خواست فریاد بزند، اعتراض کند و بگوید که اینطور نبود... اما چه فایده ای داشت؟

ملانی لب به سخن گشود و رو به فی گفت: «و فکر کنم که دل و جرأتشو نداشتی که پیشنهاد جمجمه رو هم رد کنی» چشمهای خاکستری اش پر از تکبر بودند.

فی لبخند وقیحی زد: «خب... بذار اینجوری بگیم که حیف بود همچین فرصتی رو از دست بدم»



حالت کج بودن چشمها

1

لارل گفت: «اصلا جالب نیست.» جدی به نظر می رسید. «هنوزم باورم نمیشه»

فی با ملایمت گفت: «خب فکر می کنی امشب اون از کجا می دونست که جمجمه کجاست؟»

«دایانا اون تو خونه تو مونده بود؛ همون شبی که ما رد انرژی سیاه رو تا قبرستون دنبال کردیم. اون اطراف سرک کشیده و با خوندن کتاب سایه هات فهمیده که جمجمه رو کجا دفن کردی؛ اما اینکارو بعد از دزدین کلید کمدت و بررسی داخل کمد انجام داده» برق پیروزی در چشמהای طلایی فی می درخشید، دیگر نمی توانست این حس را پنهان کند.

و هیچ یک از اعضای گروه، دیگر نمی توانست صحت حرفهای فی را انکار کنند. کسی می دانست کجا را حفر کند! به هیچ وجه نمیشد این را انکار کرد. کسی می توانست این را در چهره های تک تک آنها ببیند: پایان ناباوری و آغاز نگاههای متهم کننده!

کسی جدا ایستاده بود و همه به او چشم دوخته بودند: پیش خود اندیشید که مثل داستان داغ ننگ^۲ شد! شاید قرار باشه منم مثل هستر پرین^۳ بیرن رو یه سکو و یه علامت A^۴ روی سینه لباسم نصب کنن. عاجزانه سعی کرد قامت خود را راست کند و سرش را بالا بیاورد؛ خودش را وادار می کرد تا به اعضای گروه نگاه کند. پیش خود گفت: من گریه نمی کنم. سرمو پایین نمی اندازم.

در این هنگام چشمش به دایانا افتاد.

دایانا ظاهری مصیبت زده داشت. گویی فلج شده بود، چشمهایش از شدت تعجب گشاد شده بودند و معلوم نبود کجا را نگاه می کند.

فی به حرفهای خود ادامه داد: «اون قسم خورد که نسبت به محفل وفادار و متعهد باشه و هیچ وقت به اعضای محفل آسیبی نزنه اما دروغ می گفت! فکر کنم با توجه به اینکه یه رگه اون از بیگانه هاست، تعجبی هم نداره! به هرحال، فکر کنم دیگه به اندازه کافی طول کشیده؛ اون و آدام به اندازه کافی وقت داشتن تا از کاراشون لذت ببرن. حالا دیگه حقیقتو میدونی. و حالا ...» مکثی کرد و با خرسندی فراوانی نگاهی به اعضای بهت زده و خشمگین محفل، بخصوص دخترخاله ببحرکت همچون مجسمه خود انداخت. «و حالا فکر کنم بهتره که دیگه بریم خونه هامون. عجب شب طولانی بود!» با لبخند بی حس و حالی به راه افتاد.

«نه!» این فقط یک کلمه بود اما باعث توقف فی شد و توجه همه را به سوی آدام جلب کرد.

^۲ The Scarlet letter این داستان رو قبلا ترجمه کردم و می تونید از وبلاگم دانلودش کنید! (جالبه ها تو یه داستان به داستانی که قبلا

ترجمش کردم اشاره میکنه ☺ ☺ ☺)

^۳ شخصیت اصلی داستان داغ ننگ

^۴ A اول کلمه Adulterous به معنای زناکار هست که هستر پرین باید به عنوان مجازات گنااهش تا آخر عمر روی سینه لباس خودش نصبش می کرد

کسی هرگز چشمهای آبی-خاکستری او را اینگونه ندیده بود؛ مثل نقره می درخشیدند. مثل همیشه با قدمهای آرامی به جلو آمد. خشونت در نحوه گرفتن بازوی فی توسط آدام وجود نداشت اما چنگ او حتما همانند فولاد بود! کسی اینطور فکر می کرد چون فی نتوانست خود را از دست آدام رها کند. فی با حالت رنجیده و شگفت زده ای به انگشتهای آدام نگاه می کرد.

آدام رو به فی گفت: «تو حرفای خودتو زدی» صدای آرام و محتاطی داشت اما واژه ها همچون قطرات فولاد مذاب از لبهایش خارج میشدند. «حالا نوبت منه و همه شماها ...» به اعضای گروه اشاره کرد و نگاه خیره خود آنها را سر جایشان نگهداشت. «باید گوش کنید»

فصل دوم

آدام گفت: «داستانو اونجوری که خودت می خواستی تعریف کردی. یه جاهاییش نزدیک به حقیقت بود و یه جاهاییش هم کلا دروغ بودن. اما ماجرا به هیچ وجه اونطوری که تو گفتی، نبود»

دوباره نگاهی به اعضای محفل انداخت و گفت: «برام مهم نیست چه فکری در مورد من می کنید اما الان پای یه نفر دیگه هم گیره و اون ...» نگاهی به کسی انداخت؛ چشمهای آبی-خاکستری آدام هنوز هم برق می زدند. «حقش نیست که قاطی این ماجرا شه؛ مخصوصا امشب!»

چند نفر از اعضای محفل، از جمله لارل و ملانی، شرمگین سر خود را پایین گرفتند اما بقیه با حالتی عصبانی و بی اعتماد به او خیره شدند.

دبورا گفت: «خب داستان تو چطوریه؟»

«قبل از هر چیزی باید بگم که قضیه ملاقات من و کسی اونجوری نبود. عشق در نگاه اول نبود ...» آدام چند لحظه نتوانست حرفی بزند، نگاهش را به دور دست ها دوخت. سرش را تکان داد. «عشق نبود. کسی کمکم کرد، چون منو از دست چهار نفر خارجی که اسلحه داشتن، نجات داد. از اون خارجی های شکارچی جادوگر» نگاه سنگینی به کریس و داگ هندرسون انداخت.

دبورا گفت: «اما اون که خبر نداشت»

«اون موقع نمی دونست من چی هستم. نمی دونست خودش چی هست! از نظر اون جادوگرا فقط تو افسانه ها وجود داشتن. کسی بهم کمک کرد فقط بخاطر اینکه به کمک نیاز داشتم. اون آدما دنبالم بودن و کسی منو تو یه قایق مخفی کرد و اونارو به یه سمت اشتباه و اون طرف ساحل منحرف کرد. اونا سعی کردن کسی رو مجبور کنن جای منو لو بده، حتی بهش آسیب هم زدن اما اون منو لو نداد»

سکوتی حکمفرما شد. دبورا که ظاهری شجاع داشت، گیج به نظر می رسید، اخمهایش کمی باز شد.

فی همانند یک ماهی که برای رها شدن از قلاب تلاش می کند، به خود می لولید. ظاهرا اوضاع بر وفق مرادش نبود. «چقدر عالی! قهرمان شجاع! خب پس دیگه نتونستی به این راحتی بی خیالش بشی»

آدام بازوی فی را کشید و گفت: «مسخره بازی در نیار فی! من و اون کاری نکردیم. فقط ...» دوباره سرش را تکان داد. «من فقط ازش تشکر کردم. می خواستم بدونه که من هیچ وقت کارشو فراموش نمی کنم. یادتون باشه که اون موقع من هنوز فکر می کردم اون یه خارجی هست. هیچ وقت فکرشم نمی کردم که یه خارجی همچین کاری برای ما بکنه. اون صرفا یه دختر خارجی مهربون، آروم و زیبا بود و من میخواستم ازش تشکر کنم. اما وقتی داشتم نگاش می کردم

یهو احساس کردم که ما یه پیوندی با هم داریم. شاید الان مسخره به نظر بیاد اما من تقریباً می‌تونستم این پیوند رو ببینم...»

کسی زمزمه کرد: «رشته‌های نقره‌ای» اشک در چشمهایش حلقه زده بود و متوجه نشد که این حرف را بلند به زبان آورده است تا اینکه دید همه به او نگاه می‌کنند.

ابروهای ملانی بالا رفته بود و دایانا نیز وحشت زده به نظر می‌آمد. شاید فقط به خاطر این بود که کسی در جلسه محاکمه اش سکوت را بر هم زده بود؛ در حالیکه باید ساکت می‌ماند. دهان سوزان از شدت تعجب باز مانده بود.

آدام دوباره به دور دست خیره شده بود و گفت: «آره، فکر کنم همچین شکلی داشتن. نمی‌دونم؛ یه حس عجیب و گیج کننده‌ای داشت. اما من بهش مدیون بودم و به عنوان یه دوست ازش خوشم میومد؛ یه دوست خارجی چطور میتونست باشه؟» زمزمه‌های ناباوری و شگفتی به گوش می‌رسید. آدام مستقیماً به دایانا نگاه کرد و گفت: «و بخاطر همینم اون سنگ یمانی رو که تو به من داده بود، به کسی دادم»

این بار خبری از زمزمه‌ها نبود. سکوتی سنگین حکمفرما بود.

آدام گفت: «این یه نماد دوستی بود، روشی برای ادای دینم. فکر کردم اگه یه روزی تو دردرس بیفته، می‌تونم از طریق کریستال حسش کنم و شاید بتونم کمکش کنم. بخاطر همین کریستالو دادم به کسی. این تمام ماجرا بود» جسورانه به فی نگاه کرد و سپس با جسارت بیشتری به اعضای گروه نگاه کرد. «فقط یه چیز دیگه، آره، درسته، من بوسیدمش. من دستشو بوسیدم»

لارل چشمهایش را بسته و باز کرد. برادران هندرسون از دو طرف به آدام نگاه کردند؛ گویی می‌خواستند بگویند که او دیوانه است اما احتمالاً فکر کردند به خود آدام مربوط است کجای دختری را می‌بوسد! فی سعی داشت متکبر به نظر برسد اما بی‌نتیجه بود.

آدام گفت: «بعدش هم کیپ رو ترک کردم. از اون موقع دیگه کسی رو ندیدم تا اینکه برای مراسم آغاز عضویت کوری که تبدیل به مراسم آغاز عضویت کسی شد، به اینجا اومدم. اما یه مسئله مهم دیگه هم هست. تمام مدتی که با کسی حرف زده بودم، هرگز بهش نگفته بودم کی هستم یا اهل کجام. اسممو هم بهش نگفته بودم. پس فی، کسی به هر طریقی که به اینجا اومده و هر کاری که کرده یا هر شعری که نوشته؛ روحشم خبر نداشت که من کی هستم! نمیدونست که من و دایانا با هم هستیم. نه تا وقتی که من به ساحل اومدم!»

فی دوباره با حالتی تحقیرآمیز گفت: «خب پس فکر کنم این دلیل خوبی بود تا تظاهر کنید قبلاً همدیگرو نمی‌شناختید و سرهمه رو کلاه بذارید و دور از چشم بقیه با هم ملاقات کنید»

آدام که گویی دلش می خواست دوباره بازوی فی را بکشد، گفت: «اصلا نمیفهمی چی داری می گی! ما سر هیچ کس کلاه نداشتیم. اولین باری که ما تنهایی صحبت کردیم، همون شبی بود که مراسم جمجمه تو گاراژ دایانا بد پیش رفت. آره فی همون شب کنار پرتگاه، همون موقع که جاسوس کوچولوهاش ما رو دیدن. اما میدونی کسی تو اولین صحبت خصوصی مون از وقتی که همدیگرو دیده بودم، چی به من گفت؟ گفت که عاشق منه و میدونه که این اشتباهه. ازهمون وقتی که فهمیده بود این حس اشتباهه و من یه آدم معمولی که تو ساحل دیده باشه، نیستم؛ بلکه دوست پسر دایانا هستم، داشت با این حسش مبارزه می کرد. اون حتی یه سوگند هم خورد؛ یه سوگند خونین که هرگز بواسطه حرف یا نگاه یا هر رفتاری اجازه نده احساسش نسبت به من بروز پیدا کنه. نمی خواست دایانا چیزی از این موضوع بدونه و ناراحت بشه یا برای کسی احساس تاسف کنه. به نظرتون این رفتار فردی هست که بخواد سر یکی کلاه بذاره؟»

اعضای محفل به او نگاه کردند. ملانی با صراحت گفت: «بذار ببینم درست متوجه شدم. داری می گی که هیچ کدوم از اتهامات فی حقیقت ندارن؟»

آدام آب دهان خود را قورت داد و به آرامی گفت: «نه. منظورم این نیست. اون شب کنار پرتگاه ...» مکشی کرد و دوباره آب دهان خود را قورت داد و سپس با صدایی رساتر گفت: «نمی تونم اتفاقی رو که افتاد توضیح بدم؛ فقط اینکه تقصیر من بود نه کسی. هرکاری از دستش بر میومد برای دوری از من انجام داد. اما وقتی با هم تنها موندیم، به سمت همدیگه جذب شدیم.» بدون اینکه سعی کند از زیر بار مسئولیت کارش در برود، به دایانا نگاه کرد؛ هرچند آثار درد و رنج به وضوح در چهره اش نمایان بود. «به خودم افتخار نمی کنم اما هیچ وقت نمی خواستم ناراحت کنم. و کسی کاملاً بی تقصیره. اون شب فقط به خاطر این با من صحبت کرد که میخواست سنگ یمانی رو بهم پس بده؛ تا منم اونو به تو برگردونم. در تمام این مدت اون همیشه صادق و شایسته احترام بود. مهم نبود براش به چه قیمتی تموم میشه» مکشی کرد و دوباره حالت خشمگینی به خود گرفت: «اگه می دونستم تمام این مدت این مار خوش خط و خال داره ارزش اخاذی می کنه ...»

فی میان حرف او پرید، چشمهای طلایی اش برق خطرناکی داشت: «ببخشید!»

آدام به سمت او برگشت، همان اندازه خطرناک به نظر می رسید. «همینه دیگه ، مگه نه فی؟ اخاذی. جاسوس کوچولوهاش اون شب ما رو دیدن؛ وقتی داشتیم خداحافظی می کردیم، همون وقتی که داشتیم قسم می خوردیم دیگه هرگز خصوصی همدیگرو نبینیم؛ و تو تصمیم گرفتی نهاست سوءاستفاده رو از این ماجرا کنی. می دونستم بعد از اون ماجرا یه خبرایی بین تو و کسی هست اما هیچ وقت نفهمیدم موضوع دقیقاً چیه. کسی یهو تا حد مرگ ترسیده بود اما نمی دونم چرا پیش من نیومد و بهم نگفت که تو می خوای چیکار کنی ...» صدایش آرام شد و به سمت کسی برگشت.

کسی بدون هیچ حرفی سرش را تکان داد. چطور می توانست توضیح دهد؟ با صدایی بسیار آرام که به سختی شنیده میشد، گفت: «نمیخواستم پای تو رو هم وسط بکشم. می ترسیدم به دایانا بگی و فی گفته بود که اگه دایانا بفهمه ...»

آدام گفت: «چی؟» وقتی کسی دوباره سرش را تکان داد، آدام بازوی فی را کشید: «چی فی؟ اگه دایانا می فهمید از غصه می مرد؟» محفل رو نابود می کرد؟ اینارو به کسی گفتی؟»

فی پوزخندی زد: «اگه هم گفته باشم مگه دروغه؟ می بینید که همینطوری هم شد» از آدام دور شد.

«پس از علاقه به دایانا سوءاستفاده کردی. ازش اخاذی کردی تا کمکت کنه جمجمه رو پیدا کنی، درسته؟ شرط میندم لازم بود از چندتا افسون وادارکننده استفاده کنی» آدام فقط داشت حدس میزد، اما حدس هایش درست بودند. کسی حرفهای او را تأیید کرد. «من فهمیدم کجا بود»

دایانا میان حرفهای آنها پرید و برای اولین بار مستقیماً رو به کسی صحبت کرد: «اما چطوری؟» کسی به آن چشمهای سبز بلورین اشک آلود پشت مژه های سیاه نگاه کرد و شروع به صحبت کرد.

با صدایی لرزان گفت: «کاری که فی گفت رو انجام دادم. اول داخل قفسه رو نگاه کردم. همون شبی رو که خونه شما موندم و وقتی تو افاق بودم، بیدار شدم و یادت میاد؟ وقتی دیدم جمجمه اونجا نیست فکر کردم باید دست بردارم اما بعدش یه خوابی دیدم. باعث شد چیزی رو به خاطر بیارم که تو کتاب سایه های تو در مورد پاکسازی اشیای شیطانی از طریق دفن کردنشون داخل ماسه دیده بودم. بعدش رفتم و ساحل رو گشتم و آخرش جمجمه رو زیر اون حلقه سنگها پیدا کردم»

کسی مکث کرد و با نگاهی به فی، صدای خود را بلندتر کرد: «وقتی دستم بهش خود، فهمیدم که نمی تونم اونو تحویل فی بدم. نمی تونستم. اما اون منو دنبال کرده بود و به هرحال جمجمه رو گرفت»

کسی نفس عمیقی کشید و دوباره در چشمهای دایانا نگاه کرد؛ با نگاهی به دایانا التماس می کرد که او را درک کند. «می دونم که نباید اجازه میدادم دستش بهش برسه. باید همیشه در برابرش مقاومت می کردم اما من ضعیف و احمق بودم. الان متاسفم؛ کاش همون اولش اومده بودم و همه چی رو بهت گفته بودم اما خیلی می ترسیدم که ناراحت بشی...» اشکهایش صدایش را خفه کرده بود و دیدش تار شده بود. «اما در مورد چیزی که آدام گفت، اینکه همش تقصیر اون بود؛ باید بدونی که حقیقت نداره. تقصیر من بود. تو مراسم رقص هالووین من سعی کردم کاری کنم که منو ببوسه؛ چون اون موقع خیلی ناراحت بودم و فکر می کردم اون مسائل هیچ و پوچ واقعاً اهمیت دارن؛ چون در هر صورت من آدم بدی بودم»

گونه های دایانا نیز خیس اشک بودند اما ناگهان به او نگاه کرد. «چرا؟»

کسی گفت: «چون من آدم بدی بودم» این واقعیت وحشتناک را در قالب کلمات ساده ای می شنید. «چون من مسئول مرگ جفری لاجوی بودم.» تمام اعضای محفل با تعجب به او خیره شدند. ملانی گفت: «یه دقیقه صبر کن ببینم. یه بار دیگه بگو ببینم چی گفتی؟»

کسی با احتیاط و دقیق گفت: «هربار که یه نفر از جمجمه استفاده می کرد، انرژی سیاه آزاد می شد و یکی رو می کشت. فی و من قبل از مرگ جفری از جمجمه استفاده کردیم. اگه بخاطر من نبود، اون نمی تونست از جمجمه استفاده کنه و جفری هنوز زنده بود. پس می بینید، تقصیر منه»

چشمهای دایانا داشتند جان می گرفتند. «اما تو که نمی دونستی»

کسی سرش را تکان داد: «این که دلیل نمیشه. هیچ بهانه ای برای هیچ کدوم از این کارا وجود نداره؛ حتی برای کارای بدتری که چون فکر می کردم در هر صورت من یه آدم بد هستم و دیگه هیچ چیز اهمیتی نداره، انجام دادم. اما اهمیت داشت! من به حرفای فی گوش کردم و افسار خودمو دادم به دستش» پیش خود اندیشید که سنگ همایت را نیز نگه داشتم اما بیان این موضوع فایده ای نداشت. شانه بالا انداخت، اشکهایش را پاک کرد. «حتی بهش اجازه دادم وادارم کنه که برای رهبری به اون رأی بدم. دایانا متاسفم؛ خیلی متاسفم. نمی دونم چرا این کارو کردم»

دایانا لرزان گفت: «من می دونم. آدام همین حالا گفتش؛ تو ترسیده بودی»

کسی تأیید کرد. تمام حرفهایی که مدتها در سینه خود حبس کرده بود، بر زبانش جاری می شدند. «وقتی خدمت به اونو شروع کردم، دیگه نتونستم ادامه ندیم. برای اخاذی از من دلایل بیشتر و بیشتری به دستش دادم. همه چی بدتر و بدتر شد و نمی دونستم چطوری کنار بکشم و از شرش خلاص شم...» صدای کسی قطع شد. چشمش به فی افتاد که میخواست جلو بیاید و چیزی بگوید اما آدام فقط با یک نگاه او را ساکت کرد. سپس برگشت و به چشمهای دایانا نگاه کرد.

مثل یک جفت کریستال براق در زیر نور در میان اشک غوطه ور بودند؛ اما هنوز هم چیز دیگری در چشمهای او موج میزد. همان نگاهی بود که کسی دیگر انتظار دوباره دیدنش را نداشت؛ مخصوصا نه در مورد خودش. نگاهی سرشار از درد بود، بله، اما حاکی از بخشش و اشتیاق نیز بود. نگاهی سرشار از عشق.

چیزی درون کسی شکست، چیزی سخت و تنگ که از همان زمان شروع به فریفتن دایانا در درون او رشد کرده بود. لرزان قدمی به جلو برداشت.

بعد او و دایانا همدیگر را در آغوش کشیدند؛ هر دو گریه می کردند و با تمام قدرت همدیگر را بغل کرده بودند.

کسی هق هق زنان گفت: «متاسفم، بخاطر همه چی متاسفم»

زمانی زیادی طول کشید تا دایانا از آغوش او جدا شد و وقتی از گروه دور میشد، برگشت و به سیاهی شب نگاه کرد. کسی با پشت دستش اشک را از روی گونه های خود پاک کرد. ماه نزدیک زمین بود و همچون جواهری روی موهای دایانا می درخشید.

به غیر از صدای غرش و برخورد امواج به ساحل در دوردست ها، سکوت مطلق حکمفرما بود. تمام اعضای گروه بی حرکت ایستاده بودند گویی منتظر چیزی بودند که هیچ یک از آنها قادر به توصیفش نبودند.

در نهایت دایانا به سمت آنها برگشت و گفت: «فکر می کنم هممون به اندازه کافی شنیدیم. فکر کنم می تونم درک کنم؛ شاید نه تمام ماجرا رو اما بیشترش رو درک می کنم. گوش کنید، با همه هستم، چون نمی خوام دوباره تکرارش کنم»

همه ساکت بودند و به دایانا چشم دوخته بودند. کسی احساس می کرد قضاوتی در راه است و حکمی صادر خواهد شد. دایانا شبیه یک راهبه یا یک شاهزاده بود، با قامتی کشیده و سفید اما مقتدر! شکوه و وقار خاصی داشت. حالتی حاکی از بخشندگی و اطمینان که رنج نهفته در چشמהایش را تحت سیطره خود در می آورد.

کسی پیش خود اندیشید که آماده پذیرش مجازات خود است. هرچه که باشد، حقش بود. به آدام نگاه کرد و دید که او نیز منتظر است. در ظاهر او اثری از طلب عفو و بخشش دیده نمیشد اما کسی می دانست که او در درون خود چه احساسی دارد. هردوی آنها در حالیکه به جرم خود اعتراف کرده بودند، در مقابل دایانا ایستاده بودند.

دایانا با صدایی لطیف گفت: «نمی خوام هیچ کس در مورد اتفاقات امشب دیگه حرفی بزنه. هرگز. وقتی حرفام تموم بشه، موضوع برای هممون تموم میشه.» نگاهی به آدام انداخت اما مستقیماً به چشماهیش نگاه نکرد. به آرامی گفت: «فکر میکنم بدونم در مورد این مسائل چه حسی داری. گاهی وقتا همچین اتفاقی میفته. من می بخشمت. تو رو هم همینطور کسی. نباید تو رو سرزنش کرد. امکان نداشت خبر داشته باشی. هیچ کدومتون رو سرزنش نمی کنم. فقط یه چیزی می خوام...»

کسی در حالیکه می لرزید نفسی کشید. دیگر نمی توانست مقاومت کند. گفت: «دایانا، می خوام یه چیزی رو بدونی. در تمام این مدت من از درون احساس خشم و حسادت می کردم که آدام متعلق به تو هست و نه من! حتی تا امشب. اما حالا واقعاً همه چی عوض شده. حالا فقط می خوام که تو و آدام با هم شاد و خوشحال باشین. هیچی برای من مهمتر از تو و قولی که دادم، نیست.» برای لحظه کسی فکر کرد که آیا آدام برای او اهمیت کمتری دارد؟ اما این فکر را از سرش بیرون کرد و با عقیده ای راسخ گفت: «من و آدام هر دو سوگند خوردیم. اگه یه فرصت دیگه بهمون بدی تا سر قولمون بمونیم؛ فقط یه فرصت دیگه...»

دایانا می خواست حرفی بزند اما کسی به حرف خود ادامه داد.

«خواهش می کنم دایانا. باید بدونی که می تونی به من اعتماد کنی، می تونی به هردومون اعتماد کنی. باید بذاری اینو بهت ثابت کنیم»

سکوتی حاکم شد و بعد دایانا گفت: «بله. بله، حق با توه» نفس عمیقی کشید و نگاهی به آدام انداخت. «خب، در این صورت، نظرتون چیه که کلا تمام این ماجراهارو تا یه مدتی فراموش کنیم؟»

یکی از ماهیچه های فک آدام تکان خورد. به آرامی دست دایانا را که به سوی او دراز شده بود، گرفت.

دایانا دست دیگرش را به سمت کسی دراز کرد. کسی دست او را گرفت. همزمان می خواست هم بخندد و هم گریه کند. در عوض فقط توانست لبخندی لرزان به دایانا بزند. نگاهی به آدام انداخت و دید که او نیز سعی دارد لبخند بزند هرچند چشمهایش پر از اندوه بودند.

فی از کوره در رفت: «به همین راحتی؟ همه چی دیگه حل شد؟ انگار نه انگار که چیزی شده؟ همه همدیگرو دوست دارن و شماها هم دست تو دست همدیگه میرین به خونه هاتون؟»

آدام نگاه سنگینی به او انداخت و گفت: «بله. بالاخره می خوایم بریم خونه. دیگه خیلی دیر شده»

دایانا موافقت کرد: «کسی باید استراحت کنه.» دیگر اثری از آن آن عجز و ناتوانی توخالی در او دیده نمیشد هرچند که به نظر کسی شکننده تر از همیشه بود. مصمم نیز به نظر می آمد. «هممون باید استراحت کنیم»

دبورا به طور غیرمنتظره ای گفت: «و باید یه دکتر خبر کنیم یا به یه نفر خبر بدیم.» با سر خود به سمت خانه پلاک دوازده اشاره کرد. «مادربزرگ کسی...»

فی با خشم گفت: «تو طرف کی هستی؟» دبورا فقط نگاه خونسردی به او انداخت.

دایانا محکمتر دست کسی را در دست خود گرفت. «درسته. حق با توه. خب، به دکتر استرن زنگ بزنی و کسی می تونه بیاد خونه ما»

فی خنده ای سر داد اما هیچ کس همراه او نخندید. حتی برادران هندرسون نیز حالتی جدی داشتند و در فکر فرو رفته بودند. سوزان یک دسته از موهای بلوند مایل به نارنجی خود را دور انگشتانش پیچیده بود و به دستهای در هم قفل شده کسی و دایانا نگاه می کرد. لارل وقتی کسی به او نگاه کرد، با تکان دادن سر خود او را تشویق کرد و چشمهای خاکستری خونسرد ملانی درخششی حاکی از تأیید این کار داشتند. شان لبهای خود را لیس زد و با ابهام به اعضای گروه نگاه می کرد.

اما حالت نیک بود که بیشتر از همه باعث شگفتی کسی شد. چهره او که معمولاً بی احساس بود، به وضوح رنجیده و خسته بود؛ گویی نبردی شدید درون وجود او صورت می گرفت.

اما الان وقتی برای فکر کردن به او نبود، حتی وقتی برای فکر کردن در مورد فی نیز که عاجزانه دست و پا میزد و تمام نقشه هایش نقش بر آب شده بودند، نبود. ملانی داشت صحبت می کرد.

«کسی می خواد اول یه سری به خونه ما بزنی؟ عمه کونستانس مراقب مادرت هست و اگه بخواد بینیش...»

کسی مشتاقانه پذیرفت. به نظر می رسید صدها سال از آخرین باری که مادرش را دیده، از زمانی که داخل آن اتاق غرق در نور قرمز بود و به چشمهای شیشه ای و بیروح مادرش نگاه کرده، گذشته است. مطمئناً تا کنون حال مادرش خوب شده بود و می توانست به کسی بگوید که ماجرا از چه قرار است.

اما وقتی ملانی، کسی و دایانا که در طول مسیر کوتاه رانندگی تا خانه شماره چهار دست کسی را رها نکرده بود، وارد خانه شدند، قلب کسی به شدت می تپید. عمه ملانی که زنی با لبهای باریک و چشمهای جدی بود، در سکوت آنها را به سمت اتاق مهمانی در طبقه پایین راهنمایی کرد. کسی وقتی چشمش به بدون بی حرکت و شبیه مانند روی تخت افتاد، لرزشی وجودش را احاطه کرد.

زمزمه کرد: «مامان؟» می دانست که پاسخی نخواهد شنید.

خدایا! مادرش خیلی جوان به نظر می رسید. حتی جوانتر از همیشه، باور نکردنی بود. گویی اصلاً مادر کسی نبود که روی تخت خوابیده بود، بلکه دختر جوانی با موهای تیره و چشمهای درشت جن زده سیاه که شباهتی مبهم با چشمهای خانم بلیک داشتند. گویی یک غریبه بود.

فردی نبود که بتواند به کسی کمک کند.

کسی زمزمه کرد: «همه چی حل میشه مامان» از کنار دایانا چند قدم به جلو تر آمد تا دستش را روی شانه مادرش بگذارد. «همه چی حل میشه. حالا می بینی. حالت خوب میشه»

گلوش درد می کرد و بعد دایانا با ملایمت او را کنار کشید.

وقتی بیرون رفتند، ملانی گفت: «هردوتون به اندازه کافی سختی کشیدین. قضیه دکتر و پلیس و بقیه چیزارو بذارین به عهده ما. تو و کسی برین کمی استراحت کنین»

بقیه اعضای محفل در خیابان منتظر بودند و وقتی ملانی این حرف را زد، آنها تأیید کردند. کسی به دایانا نگاه کرد؛ او نیز موافقت می کرد.

کسی گفت: «باشه» صدایش بسیار آرام بود و تازه متوجه شد که چقدر خسته بود. اما در عین حال گویی بار سنگینی نیز از روی دوشش برداشته بودند و تمام حوادث برایش مانند یک رویا بود. عجیب بود که در این ساعت آنجا ایستاده باشد و بداند که مادر بزرگش مرده و مادرش نیز در شوک به سر می برد و خانه ای برای برگشتن نداشت. اما هیچ بزرگسالی

در خیابان نبود، فقط اعضای محفل آنجا بودند و آرامشی عجیب در اطراف وجود داشت. راستی، چرا پدر و مادر هیچ کس آنجا نبود؟ حتما بعضی از آنها خبر حوادث را شنیده بودند.

اما خانه های جاده کروهاون ساکت و آرام بودند. در مسیر رفتن به خانه ملانی، کسی فکر می کرد خاموش شدن چراغی در خانه سوزان و کشیده شدن پرده ای در خانه هندرسون ها را دیده است. اگر والدین آنها بیدار بودند، قصد نداشتند دخالتی کنند؟

کسی فکر کرد: فقط خودمون هستیم! اما دایانا کنار او بود و می توانست نیمرخ سایه روشن آدام را نیز از پشت چراغهای ماشین های اعضای محفل ببیند. در کنار آنها نوعی قدرت در وجود خود حس میکرد.

کسی گفت: «فردا باید حرف بزنیم. خیلی چیزارو باید بهتون بگم؛ به همتون. چیزایی که مادر بزرگم بهم گفت، درست قبل از ... قبل از مرگش»

دایانا گفت: «میتونیم موقع نهار کنار ساحل همدیگرو ببینیم» اما صدای توگلوئی فی حرف او را قطع کرد.

«نه، نمی تونیم. الان من شخصی هستم که تصمیم می گیره جلسه ها کجا برگزار بشن. نکنه فراموش کردی؟»

فی با حالت مغروری ایستاده بود، تاج نقره ای هلال ماه روی موهای مشکی او می درخشید. دایانا خواست حرفی بزند اما منصرف شد.

آدام با خونسردی فریبده ای گفت: «خب» از پشت نور چراغهای ماشین ها بیرون آمد و کنار فی ایستاد: «تو رهبری. پس رهبری کن. کجا جمع میشیم؟»

فی چشمهای خود را نازک کرد: «تو ساختمون قدیمی علوم. اما...»

آدام منتظر تمام شدن جمله او نشد «باشه.» به او پشت کرد و رو به دایانا و کسی گفت: «من می رسونمتون»

فی خشمگین بود اما آن سه نفر به راه افتاده بودند. از پشت سر آنها کینه توزانه گفت: «دایانا از هرچی که بگذریم، تولدت مبارک»

دایانا جوابی نداد.

فصل سوم

«جاسینت! اونجایی؟ جاسینت!» کسی چشمهایش را باز و بسته کرد؛ نور خورشید مستقیماً به چشم هایش می تابید. قبلاً این اتاق را دیده بود. آشپزخانه مادر بزرگش بود اما به نظرش اینگونه نمی آمد. دیوارهای آشپزخانه فرق داشتند. قلب مادر بزرگش پر از لکه های دود بود اما این قلب شبیه قلبی تازه بود که شکل ظاهری اش کمی فرق می کرد.

همان اتاق رویایش بود، همان رویایی که در آخرین شب اقامتش در خانه دایانا دیده بود. این همان صندلی بود که قبلاً روی آن نشسته بود. اما به نظر می رسید که رویایش اینبار ادامه پیدا کند و از جایی که رویای قلبی اش مانده بود، جلوتر برود.

«جاسینت بازم با چشمای باز خوابت برد؟ کیت اینجاست!»

حسی مملو از هیجان و انتظار وجود کسی را در بر گرفت. کیت، کیت دیگه کیه؟ بدون اینکه بداند چرا، متوجه شد که سر پا ایستاده است و لباس بلندی بر تن دارد که فقط نوک کفشهایش از آن بیرون مانده است. کتاب سایه ها با جلد قرمز چرمی از روی پایش به زمین افتاده بود.

به سمت صدا برگشت، همان سمت در پشتی خانه مادر بزرگش بود اما در این خانه ظاهراً در ورودی جلویی بود. نور خورشید همه جا را روشن کرده بود و دو نفر آنجا ایستاده بودند. یکی از آنها بلندقد بود و نیمرخی همچون نقاشی های زنان پیوریتن که در کتابهای تاریخ دیده بود، داشت. شخص دیگر، جثه ای کوچکتر و موهایی براق داشت.

کسی نمی توانست چهره هیچ یک از آنها را ببیند اما شخص ریزاندام مشتاقانه دستهایش را به سوی او دراز کرده بود. کسی دستش را به سوی او دراز کرد و به جلو قدم برداشت.

سپس خوابش تغییر کرد. تاریک بود و می توانست صدای فریادهای دلخراش دو نیم شدن جنگل را بشنود. غبار نمک به چهره اش می خورد و چشمهایش به شدت در تلاش بودند تا در میان تاریکی چیزی ببینند.

کشتی داشت غرق میشد. از دست رفته بود، تماماً از دست رفته بود و ابزار ارشد نیز کاملاً از دست رفته بود.

اما نه فقط برای اکنون. عزم وحشیانه این فکر وجود کسی را احاطه کرد و او مزه صفرا را در دهان خود حس کرد. حتی با وجود اینکه آب سرد به سوی پاهایش هجوم می آورد، احساس کرد که این رویا کانون توجه خود را از دست داده است. سعی کرد روی اصل موضوع متمرکز شود اما موفق نشد و تاریکی طوفان شبانه تبدیل به تاریکی مطلق اتاق دایانا شد.

بیدار شده بود و بیش از آنچه که بتواند تصور کند، از اینکه زنده است، آرامش پیدا کرد.

در واقع فضای اتاق آنقدرها هم تاریک نبود. نور سپیده دم از پشت پرده ها می تابید و فضای اتاق را روشنتر کرده بود. دایانا به آرامی کنار او خوابیده بود. دایانا چطور می توانست پس از تمام آنها حوادث آرامش داشته باشد؟ پس از چیزهایی که در مورد بهترین دوستش و دوست پسرش فهمیده بود؛ پس از اینکه رهبری محفل را از دست داده بود، دایانا اصلاً چطور توانسته بود بخوابد؟

کسی اندیشید: اون خیلی خوبه؛ من هیچ وقت نمی تونم اینقدر خوب باشم؛ حتی اگه تمام عمرم هم تلاش کنم بازم نمی تونم. اما همین که نزدیک دایانا بود، باعث می شد احساس بهتری داشته باشد.

کسی می دانست که دیگر خوابش نخواهد برد. به تخت تکیه داد و در فکر فرو رفت.

خدایا واقعاً خوشحال بود که رابطه اش با دایانا دوباره خوب شده بود. و آدام ... کسی تقریباً از اینکه به آدام فکر کند، وحشت داشت؛ نگران رنجی بود که فکر کردن به آدام به همراه می آورد. اگرچه رنج عمیقی در تصور آدام وجود داشت اما غیرقابل تحمل نبود و حسادت و خشم حقیقتاً از بین رفته بودند. حقیقتاً می خواست که آدام و دایانا خوشحال باشند. این کسی همان کسی شش هفته گذشته که در آتش ناامیدی از بدست آوردن آدام می سوخت، نبود.

در شش هفته گذشته کارهای عجیبی کرده بود؛ آنقدر عجیب که اکنون به سختی می توانست باور کند که خودش این کارها را انجام داده است. باورم نمیشه، با کریس و داگ رفتم به سلیم و کدوتنبل زدیم؟ اون سگه رو پرتش کردم؟ اینکارا اصلاً به من نیومده! من با فی بازی پسریترایی راه انداختم؟ با دبورا واسه موتورسواری رفتم ... خب این یکی اونقدر اهم بد نبود.

بسیاری از کارهایی که در ماه گذشته انجام داده بود، آنقدرها هم بد نبودند. دروغ و فریب و گناهکاری واقعاً دردناک بودند اما بعضی از تغییرات هم خوب بودند. رابطه اش با دبورا و سوزان صمیمی تر شده بود و تقریباً فهمیده بود که چرا برادران هندرسون اینگونه بودند. حتی نیک ... الان بهتر می توانست نیک را درک کند. به قدرتی در وجود خودش پی برده بود که هرگز فکرش را هم نمی کرد. قدرت تعقیب چیزهای سایه وار در قبرستان؛ بلک جان؟ پس از مرگ جفری؛ قدرت اینکه از پسری برای رقص دعوت کند و در نهایت قدرت ایستادگی در مقابل فی!!!

فقط امیدوار بود که قدرت کافی برای مقابله در روزهای آینده را نیز داشته باشد.

کسی پس از آن که فی در هفته اول شروع مدرسه او را به ساختمان قدیمی علوم کشانده و گروگان گرفته بود، دیگر به آنجا نرفته بود. همانطور بود که به یاد می آورد : تاریک و خطرناک. نمی دانست چرا فی خواسته بود که جلسه گروه را در اینجا برگزار کنند؛ البته اینجا محدوده فی بود درحالیکه ساحل همیشه متعلق به دایانا بود.

عجیب بود که فی را در جایگاه دایانا می دید؛ در مقابل گروه ایستاده بود و همه چشم ها به او خیره بودند. فی لباسهای معمولی پوشیده بود؛ شلوار مشکی و ژاکت مشکی قرمز راه راه اما هاله رهبری عجیبی او را احاطه کرده بود.

«فکر می کنم کسی می خواست این جلسه برگزار بشه. اون گفتش که لازمه در مورد مسائل زیادی برامون صحبت کنه، درسته کسی؟»

کسی به چشمهای فی خیره شد و گفت: «در مورد حرفهایی که مادر بزرگم قبل از مرگش بهم گفت. قبل از اینکه بلک جان اونو بکشه» اگر انتظار داشت که فی خجالت زده شود، در اشتباه بود؛ هیچ تغییری در حالت او ایجاد نشد. ظاهراً فی هیچ مسئولیتی در قابل کارهای بلک جان برعهده نمی گرفت هرچند که خودش باعث آزاد شدن او شده بود.

سوزان با تردید پرسیدک «واقعاً بلک جان بود؟» و دستهای مانیکور شده فوق العاده اش را با شگفتی روی لبهای خود گذاشت. «واقعاً اونجا بود؟»

کسی گفت: «واقعاً اونجا بود. واقعاً اینجا هست.» سوزان آنقدرها که به نظر می آمد احمق نبود. کسی می خواست که سوزان طرف آنها باشد. «بلک جان از اون حفره داخل تپه توی قبرستون بیرون اومد. فکر کنم اونجا قبرش بود. وقتی جمجمه رو به قبرستون بردیم و انرژی سیاه رو آزاد کردیم، اینکار قدرت کافی برای برگشتن رو بهش داد.»

شان با اضطراب پرسید: «برگشتن از مرگ؟ زنده شدن؟»

ملانی قبل از آنکه کسی بتواند جوابی بدهد، گفت: «کسی اون حفره نمی تونه قبر بلک جان باشه. متاسفم اما امکان نداره. زیادی مدرنه»

«میدونم تازه ساخته شده. این قبر اول بلک جان نیست؛ نمی دونم اصلاً اون تو سال 1600 قبری هم داشته یا نه. فکر کنم اگه تو ماجرا دریا مرده باشه ...» بعضی از اعضای گروه نگاههای عجیبی داشتند اما کسی به آنها توجه نمی کرد. «به هر حال؛ این قبر مربوط به اون دوره نمیشه. این قبر اون در سال 1976 هست»

لارل که یک فنجان چای گیاهی می ریخت، مایع داغی را روی زمین ریخت. فی خشکش زد و گفت: «چی؟» حتی آدام و دایانا نیز مبهوت بودند. اما حمایت از سمت غیرمنتظره ای آمد.

دبورا گفت: «بذارید بقیه ماجرا رو هم تعریف کنه.» دستهایش را در جیب شلوار جین خود گذاشته بود و به سمت کسی آمد و کنار او ایستاد.

کسی نفس عمیقی کشید. «وقتی همه اون قبرها رو تو قبرستون دیدم، می دونستم که یه جای کار میلنگه. منظورم قبر والدین شماهاست که همشون تو سال 1976 کشته شدن. دایانا گفت که کار یه طوفان بوده اما هنوزم برام عجیب بود. منظورم اینه که چرا فقط والدین مرده بودن؟ مخصوصاً وقتی فهمیدم که همه شماها فقط چند ماه قبلش بدنیا

اومدین دیگه واقعاً تعجب کرده بودم. فکر نمی کنین اگه واقعا فقط یه طوفان بود، بعضی از اون نوزادها هم باید می مردن؟ دیگه لازم نیست بگم که چقدر عجیبه همه شماها در عرض یک ماه بدنیا اومدید!»

اکنون کمی آرامتر شده بود هرچند صحبت کردن در مقابل افرادی که همگی به او خیره بودند، کار دشواری بود. حداقل امروز دشمنی و اتهام در نگاههایشان وجود نداشت. فقط حالت فی چندان دوستانه نبود.

کسی ادامه داد: «اما می بینید که توضیح همه اینها واقعا ساده هست. بلک جان در نسل قبلی برگشت؛ نسل والدین ما. هیچ کس نمی دونست که اونه و مادر بزرگم گفت که هیچ کس حتی نفهمید که چطور دوباره زنده شده اما خود بلک جان بود. اون سعی کرد والدین مارو وقتی که فقط یکی دوسال از ما بزرگتر بودن، تو یه محفل جمع کنه»

داگ پرسید: «والدین مارو؟ بیخیال بابا کسی،» صدای خنده های خفه ای از میان بعضی از اعضای گروه شنیده میشد.

آدام با حالتی هیجان زده گفت: «نه صبر کنید. این موضوع یه چیزایی رو توجیه می کنه. می دونم که مادر بزرگم گاهی اوقات تو فکر می ره. اما اون یه چیزایی در مورد والدینم و ما بچه ها که قراره یه محفل رو تشکیل بدیم، برام تعریف کرده و این موضوع باهاشون جور در میاد» اشتیاق در چشמהای آبی-خاکستری اش موج می زد.

دبورا با نگاهی به نیک گفت: «یه چیز دیگه هم هست. مادر بزرگ کسی گفت که مامان من قرار بود با پدر نیک ازدواج کنه اما بلک جان کاری کرد که در عوض با پدر من ازدواج کنه. شاید به خاطر همین باشه که حتی وقتی حرف جادو میشه، مامانم زهره ترک میشه و شاید به خاطر همین وقتی مامانم میگه که نیک هرچی بزرگتر میشه، بیشتر شبیه باباش میشه، احساس گناه میکنه. این موضوع میتونه مسائل زیادی رو توجیه کنه»

کسی نگاهی به نیک انداخت؛ نیک مثل همیشه جدا از سایر اعضای گروه در گوشه ای تاریک ایستاده بود. غرق در افکار خود به زمین خیره شده بود. به آرامی گفت: «آره می تونه» کسی به سختی صدای او را می شنید. متوجه منظور او نمیشد.

دبورا ادامه داد: «این میتونه توضیح بده که چرا والدینم همیشه سر هم داد میزنن»

کریس شانه بالا انداخت و گفت: «همه والدین همیشه سر هم داد می زنن»

کسی گفت: «تمام والدینی که اینجا هستن از دست بلک جان جون سالم به در بردن. اونا زنده موندن چون برای جنگ با اون نرفتن. مادر بزرگم گفت که بعد از بدنیا اومدن 11 تا بچه تو یه ماه، والدینمون متوجه قصد بلک جان شدن. اون یه محفلی می خواست که بتونه کاملاً کنترلش کنه؛ یه محفل متشکل از بچه ها که بتونه موقع بزرگ شدنشون اونا رو طبق میل خودش تربیت کنه. شماها قرار بود محفل اون باشید»

اعضای کلوب به یکدیگر نگاه کردند. لارل پرسید: «ولی تو چی کسی؟»

«من اون موقع هنوز بدنیا نیومده بودم. همون طور که می دونید، کوری هم همینطور. ما بخشی از برنامه بلک جان نبودیم ما بچه های معمولی بودیم. اما شماها قرار بود مال اون باشین. اون ترتیب همه چیزو در مورد شماها داده بود.»

دبورا گفت: «و والدینی که مخالف این مسئله بودن به جنگ بلک جان رفتن. اونو کشتن؛ اون و خونه پلاک سیزده رو سوزوندن اما خودشون هم در طی اینکار مردن. اونایی که زنده موندن، بزدل هایی هستن که تو خونه خودشون مونده بودن»

سوزان سرش را بالا آورد و با تعجب گفت: «مثل پدر من! وقتی به یادواره جنگ ویتنام یا تایتانیك یا هرچیز دیگه ای که مربوط به مردن افراد برای نجات دیگران میشه، اشاره کنی؛ پدرم عصبی میشه. هیچ وقت هم در مورد مادرم حرفی نمیزنه»

کسی متوجه نگاههای وحشت زده اعضای محفل شد. بسیاری از اعضا متوجه چیزی شده بودند.

دایانا با تعجب گفت: «مثل بابای من! همیشه میگه که مامانم خیلی شجاع بود اما هیچ وقت نگفته که چرا. تعجبی هم نداره چون اون نرفته و گذاشته مامانم تنهایی بره.» لبش را گزید، آشفته بود. «فهمیدن همچین چیزی در مورد پدر خودم آدم خیلی وحشتناکه»

دبورا با حالتی غمگین گفت: «آره خب، اوضاع من خیلی بدتره. هیچ کدوم از والدین من نرفتن! و والدین شماهم همینطور» و به برادران هندرسون که به یکدیگر نگاه می کردند، اشاره کرد.

ملانی با تعجب پرسید: «یعنی اونایی که جفت پدر مادرشونو از دست دادن، خوش شانسن؟»

دبورا گفت: «حداقل میدونید که اونا آدمای شجاعی بودن. تو و آدام و لارل و نیک یه چیز پرافتخار تو زندگیتون دارین. من ترجیح می دادم مادر بزرگ یا عمه خانمم بزرگم کنه تا اینکه والدینی داشته باشم که همیشه بخاطر شرمگین بودنشون سر هم داد میزنن.»

کسی دوباره نیک را تماشا می کرد و متوجه تغییری در چهره اش شد. اضطرابی که همیشه در چهره او بود، ناپدید شد. ظاهر متفاوت و آسیب پذیری پیدا کرده بود. در آن لحظه نیک سرش را بالا آورد و نگاهش در نگاه کسی افتاد. کسی می خواست سمت دیگری را نگاه کند اما نمی توانست و در نهایت تعجب متوجه شد که هیچ اثری از خصومت در نگاه نیک نبود. لبخند نامحسوسی بر لبانش شکل گرفتو کسی نیز با حالت همدردی به او لبخند زد.

کسی متوجه شد که فی به آنها نگاه می کند. برگشت و روبه اعضای گروه شروع به صحبت کرد.

«اونایی که مردن، به این خاطر کشته شدن که والدین ما با هم متحد نبودن. این نظر مادر بزرگم بود. اون گفت که ما الان در معرض خطریم چون بلک جان اومده تا مارو پس بگیره. اون هنوزم محفلشو میخواد و حالا دوباره زنده شده و

یه آدم زنده هست که واقعاً نفس می کشه. مادر بزرگم گفت که وقتی دوباره ببینمش، جای سوختگی و چهره زشتی نخواهد داشت و احتمالاً نمی شناسیمش اما باید آماده باشیم.»

آدام پرسید: «چرا؟» صدایش در آن سکوت بلند به نظر می آمد. «به نظر مادر بزرگت اون قصد داره چیکار کنه؟»

کسی دست خود را دراز کرد. دیگر راز مخوفی بین او و آدام نبود اما هر بار که به او نگاه می کرد، ارتباطی بین خودشان حس می کرد. یک رابطه جدید از آن نوع رابطه های بین افرادی که به جنگی دشوار رفته و قویتر از گذشته از جنگ برگشته اند. همیشه درک خاصی بین آنها وجود داشت.

به آدام گفت: «نمی دونم میخواد چیکار کنه. اونطور که مادر بزرگم گفت، سعی میکنه فریمون بده. سعی میکنه کاری کنه که مثل والدینمون ازش پیروی کنیم. اما چطوریش رو دیگه نمی دونم!»

آدام به آرامی گفت: «این سوالو پرسیدم چون فکر می کنم شاید همه ما رو نخواد. تو گفتی که اون ترتیب بدنیا اومدن یازده نفر از ماهارو داده و اگه اون به عنوان رهبر به محفل بیونده، اونوقت میشیم دوازده نفر. اما کسی تو یکی از اون یازده نفر نیستی. کوری هم نبود. به نظر میاد که کوری رو از سر راه برداشته باشه»

دایانا ناگهان نفس تندی کشید. «وای خدای من! کسی تو باید بری! تو باید از نیوسیلیم بری و به کالیفرنیا برگردی» او متوقف شد چون کسی سرش را به نشانه مخالفت تکان می داد.

کسی خیلی راحت گفت: «نمی تونم. مادر بزرگم گفت که باید بمونم و بجنگم. گفت که مادرم بخاطر همین منو برگردونده تا بتونم باهاش بجنگم. شاید یه دورگه نیمه خارجی باشم اما فکر می کنم من تنها بچه ای هستم که اون براش برنامه نریخته. پس شاید من برگ برنده رو داشته باشم»

دبورا گفت: «اینقدر خاکی نباش. مادر بزرگت گفت علتش اینه که خانواده تو همیشه قویترین خانواده بودن. تو واضح ترین بینش و بیشترین قدرت رو داری، به گفته مادر بزرگت!»

کسی با نوعی دستپاچگی خم شد تا کتاب جلد چرمی قرمز را از کوله پشتی اش بیرون بیاورد و گفت: «و حالا کتاب سایه های خانوادمو دارم. مادر بزرگم اونو پشت یه آجر شل تو شومینه آشپزخونمون مخفی کرده بود. بلک جان اینو میخواست پس حتماً یه چیزی توی این کتابه که اون اینقدر ازش می ترسه. من این کتابو میخونم و سعی می کنم بفهمم اون چیه!»

لارل پرسید: «بقیه مون چیکار کنیم؟» کسی متوجه شد که مخاطب این سوال مستقیماً خودش بود. به غیر فی که ترشویی می کرد، بقیه همه با حالت منتظری به او چشم دوخته بودند. شانه بالا انداخت و سرش را تکان داد.

دبورا پیشنهاد کرد: «می تونیم با مادر بزرگایی که هنوز زنده هستن و تو شهرن صحبت کنیم. به هر حال این نظر منه. مادر بزرگ کسی گفت که والدینمون جادو رو فراموش کردن و خودشونو مجبور کردن تا زنده موندنشون رو فراموش

کنن. اما فکر می کنم مادر بزرگا فراموش نکرده باشن و بتونیم ازشون سوال پرسیم. مثلاً کوئینسی مادر بزرگ لارل و مادر بزرگ آدام، خانم فرانکلین پیر. ملانی حتی از عمه تو هم می تونیم پرسیم.»

ملانی مردد به نظر می آمد. «عمه کونستانس اصلاً شیوه های قدیمی و سنتی رو تأیید نمی کنه. در این مورد اصلاً کوتاه بیا نیست»

لارل گفت: «و مامان بزرگ کوئینسی خیلی ضعیفه. و خانم فرانکلین هم همیشه این دور و برا نیست.»

آدام گفت: «راستشو بخواین باید قبول کنیم که مادر بزرگ من گاهی وقتا قاطی می کنه ولی فکر می کنم حق با دوبراست؛ اونا تنها منبع ما هستن پس باید بیشترین بهره رو ازشون ببریم. می تونیم سعی کنیم تا والدینمون رو به حرف بیاریم و از بعضیاشون یکم اطلاعات گیر بیاریم ... مگه چی واسه باختن داریم؟»

سوزان دستش را زیر پرتو نوری که از پنجره به داخل می تابید گرفته بود و زمزمه کنان گفت: «یه دست و یه چشم، اگه بخواین بابای منو به حرف بیارین!» اما کریس و داگ هندرسون پوزخندی زدند و گفتند که با کمال میل می توانند از تمام پدر و مادرها بازجویی کنند.

داگ گفت: «خب فرض کنیم که ما میگیریم "هی اون یارویی که شونزده سال پیش مثل فردی کروگر سرخش کردین رو یادتونه؟ خب، اون برگشته و حالا می تونید کمکمون کنید شناساییش کنیم؟"»

کسی صاف ایستاد، هیجان در وجودش موج میزد: «نه ... دست نگه دارین. مادر بزرگم گفت که اونا از روی انگشترش تونستن جسد بلک جان رو تو خونه سوخته شناسایی کنن، یه انگشتر آهنربایی» رو به ملانی کرد. «تو متخصص کریستال هستی بگو ببینیم سنگ آهنربا چیه؟»

ملانی در حالیکه چشمهای خونسرد خاکستری خود را با حالتی متفکرانه باریک می کرد، گفت: «همون سنگ مگنتیت هست، اکسید آهن سیاه. شبیه هماتیت هست که اونم اکسید آهنه اما وقتی هماتیت رو به تکه های کوچیک خرد کنی، به رنگ قرمز خونیه. مگنتیت به رنگ سیاه هست و خاصیت مغناطیسی داره»

کسی سعی کرد حالت چهره خود را کنترل کند. خب، او می دانست که سنگ هماتیت را از خانه بلک جان پیدا کرده است، شاید همان سنگ بلک جان بود. نباید تعجب می کرد که بلک جان نیز انگشتری از همین جنس مشابه داشته باشد. با این وجود، احساس می کرد چیزی را درک می کند. بهتر بود از شر آن تکه هماتیت خلاص می شد. همین حالا آن تکه سنگ در یک جعبه جواهر در اتاق خواب او بود. امروز صبح قبل از مدرسه وقتی دایانا او را به خانه برده بود تا چند دست لباس بردارد، آن را همانجا گذاشته بود.

آدام شروع به صحبت کرد تا کسی را از زیر بار مسئولیت این سخنرانی بیرون بیاورد. «باشه، دنبالش می گردیم. فردا می تونیم با مادر بزرگا صحبت کنیم یا بهتره تا بعد از مراسم تدفین مادر بزرگ کسی صبر کنیم»

کسی زمزمه کرد: «باشه»

فی بالاخره لب باز کرد و گفت: «آدام داری پیشنهادی زیادی میدی.» هنوز دست به بغل ایستاده بود و چهره اش از خشم سرخ شده بود.

آدام با بی تفاوتی نگاهی به او انداخت و گفت: «بذارید در موردش فکر کنیم؛ یه پیشنهاد دیگه هم داشتم. فکر می کنم باید دوباره برای رهبری رأی گیری کنیم»

فی به سوی او خیز برداشت. «نمی تونی اینکارو بکنی!»

آدام با خونسردی گفت: «چرا که نه؟ اگه هممون موافق باشیم ...»

«چون این کار جزو رسومات نیست. به هر کدوم از کتاب سایه ها که نگاه کنی، خودت متوجهش میشی! رأی گیری برگزار شده؛ من برنده شدم و الان همیشه تغییرش داد. من رهبر محفل هستم»

آدام برای کمک به سوی بقیه برگشت اما ملانی گویا مردد بود و دایانا به آرامی سر خود را تکان می داد.

دایانا به آرامی گفت: «آدام حق با اونه. رأی گیری اون موقع عادلانه بود. هیچ دلیلی برای تغییرش نداریم.» ملانی با ناراحتی تأیید کرد.

فی در حالیکه دوباره همچون پلنگی در قفس قدم برمیداشت، ادامه داد: «و من اصلا خوشم نمیاد که همه این برنامه هارو بدون مشورت با من طرح می کنین.»

لارل با حالت چالش برانگیزی بر موهای قهوه ای روشن خود دست کشید و گفت: «خب، تو می خوای که ما چیکار کنیم؟ فی تو بودی که می خواستی بلک جان آزاد بشه. تو گفتی که اون قراره به ما کمک کنه و قدرتش رو در اختیار ما بذاره. خب، نظرت در این مورد چیه؟ حالا که اون اینجاست، چی داری که بگی؟»

فی به سختی نفس می کشید: «شاید داره ما رو امتحان میکنه»

دبورا با عصبانیت بین حرف او پرید: «با کشتن مادر بزرگ کسی؟ فی خنگ بازی درنیار. من اونجا بودم. من دیدمش. هیچ بهانه واسه به قتل رسوندن پیرزنها وجود نداره»

فی به هم پیمان سابق خود خیره شد. «نمی دونم چرا اینکارو کرد! شاید برنامه هایی داره که ما ازشون خبر نداریم»

ملانی میان حرف او پرید: «این صادقانه ترین حرفیه که در تمام عمرت به زبون آوردی. فی اون برنامه داره اما برنامه اش اینه که مارو بدست بیاره. تا حالا چهار نفرو کشته و اگه ناراحتش کنیم مطمئنم که با کمال میل مارو هم میکشه!»

فی ایستاد و لبخند پیروزمندانه ای زد. «نمی تونه! اگه حق با کسی باشه، توجه داشته باشید که گفتم اگه، پس مارو واسه محفلش نیاز داره. پس نمی تونه مارو بکشه!»

آدام با خشکی گفتک «خب، هممونو نمیتونه بکشه. فقط یه نفرو میتونه بکشه»

سکوت حکمفرما شد. همه اعضای محفل با ناراحتی به هم نگاه می کردند.

فی لبخندزنان گفت: «خب پس بهتره کاری کنید که شما اون یه نفر نیستید.» قبل از آنکه اعضای گروه بتوانند حرفی بزنند او برگشت و از اتاق بیرون رفت. صدای قدمهایش در راه پله و سپس کوبیده شدن در ورودی ساختمان علوم را شنیدند.

کسی، آدام و دایانا به یکدیگر نگاه می کردند. آدام سرش را تکان داد و گفت: «تو دردسر افتادیم.»

دبورا گفت: «خب پس این نتیجه ای هست که از برگزاری این جلسه می گیریم؟»

دایانا سرش را در میان دستانش گرفت و گفت: «ما بهش نیاز داریم. اون رهبر محفله و باید طرف ما باشه نه طرف اون. بهتره بریم و باهاش حرف بزنیم»

اعضای محفل به آرامی برخاستند. فضای بیرون کاملاً روشن بود. ساعات کلاسی تمام شده بودند و سیل دانش آموزان به سمت در خروجی مدرسه روانه شده بودند. کسی در میان جمعیت به جستجو پرداخت اما نتوانست فی را ببیند.

دایانا گفت: «احتمالاً رفته خونه. باید بریم دنبالش...»

کسی نتوانست بقیه حرف او را بشنود. در میان انبوه جمعیت در فضای پارکینگ ناگهان چشمش به چهره ای آشنا افتاد. یک چهره آشنای غریبه، چهره ای که به اینجا تعلق نداشت، چهره ای که برای تشخیصش باید به مغزش فشار می آورد. محض رضای خدا، این بینی سربالا و موهای نارنجی رنگ و چشمهای فندقی را قبلاً کجا دیده بود؟ چهره متعلق به شخصی بود که کسی کاملاً می شناخت، چهره ای که هر روز به آن نگاه می کرد اما وقتی به نیوسلیم آمده بود، با کمایل میل حاضر به فراموش کردنش بود.

می توانست حرارت و رطوبت را حس کند. خاطره ای از ماسه ها در زیر پایش، برخورد ملایم امواج به پاهایش و لوسیون چرب ضد آفتاب روی پوستش را به یاد می آورد.

کیپ کود. این دختر آشنا، پورتیا بود.

فصل چهارم

کسی سر جای خود خشکش زده بود، کریس که نزدیک بود به او برخورد کند، گفت: «هی حواست کجاست کسی. مشکلی پیش اومده؟»

«من همین الان یه نفرو دیدم» کسی می توانست احساس کند که چشهایش از حلقه بیرون زده اند. به شلوغی جمعیت چشم دوخته بود. پورتیا در میان سیل جمعیت ناپدید شد. «یه دختری که تابستون امسال باهاش آشنا شده بودم ...» صدایش خاموش شد؛ نمی دانست چگونه ماجرای پورتیا را برای اعضای محفل توضیح دهد.

اما آدام هم او را دیده بود و با حالت عبوسی گفت: «یه شکارچی جادوگر. همونی که برادرش تفنگ داشتن. اونا تو کارشون خیلی جدی هستن؛ این براشون یه سرگرمی نیست ... هدفشونه»

دبورا اخم کرد: «و اونا هم اینجان؟» کسی نگاهی بین آدام و دبورا رد و بدل کرد؛ مسلماً آنها قبلاً نیز با مسئله شکار جادوگر درگیر شده بودند.

لارل که همیشه خوشبین بود، گفت: «حتماً یه اشتباهی شده؛ یا شاید همینجوری اتفاقی گذرشون به اینجا افتاده. شاید والدیش نقل مکان کردن و اون مجبور شده به اینجا بیاد یا یه همچین چیزی»

کسی سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «پورتیا اشتباه نمی کنه و فکر هم نمی کنم که اتفاقی بوده باشه. آدام باید چیکار کنیم؟» کسی از این موضوع بیشتر ناراحت بود تا موضوع آزاد گشتن بلک جان در نیوسالم. وحشت از بلک جان و کشتاری که به راه انداخته بود، در ذهنش نمی گنجید. ترس از پورتیا موضوعی آشنا و ملموس تر بود و کسی احساس می کرد دوباره دچار عجز و ناتوانی شده است. هرگز نتوانسته بود از پس پورتیا بر بیاد؛ همواره در مقابل او زبانش بند می آمد و تحقیر میشد. کسی چشمهای خود را بست.

من دیگه اونجوری نیستم. من دیگه اونجوری نخواهم بود.

اما وحشت وجودش را فراگرفته بود.

آدام گفت: «حسابشو میذاریم کف دستش» در این هنگام داگ کنار آنها آمد؛ چشمهای سبز-آبی او می درخشیدند.

«هیف این دختره یه دشمنه، درسته؟ بلک جان، رفیق جادوگرمون، گفته می خواد کمکمون کنه تا دشمنامونو نابود کنیم، همینطور؟»

ملانی میان حرف او پرید: «حتی فکرشم نکن. داگ جدی می گم، فکرشم نکن»

داگ شانه بالا انداخت اما زیرچشمی نگاهی به برادر خود انداخت.

کریس به دور دست خیره شد و زمزمه کرد: «جادوی بد»

کسی به آدام نگاه کرد.

آدام اطمینان داد: «به هیچ وجه. نگران نباش کسی. هرگز»

کسی اکنون با دایانا زندگی می کرد. دایانا گفته بود: «معلومه که نمیتونی تنهایی تو اون خونه بمونی» و بعد ظهر همان روز او، لارل و ملانی به کسی کمک کرده بودند تا وسایلش را جابجا کند. آدام و دبورا نیز برای محافظت آمده بودند و بی وقفه اطراف خانه را بررسی می کردند و تقریباً بیشتر سایر اعضای محفل نیز به بهانه های مختلفی سری به آنها زده بودند. فقط از فی خبری نبود. هیچ کس او را بعد از مدرسه ندیده بود.

خود خانه به غیر از جاهای سوختگی عجیبی که روی کف و برخی از درها به چشم می خورد، صدمه ای ندیده بود. بزرگترهایی که شب گذشته برای بردن جسد مادر بزرگ کسی آمده بودند، تصمیم گرفته بودند داستان را اینگونه بازگو کنند که یک آتش سوزی رخ داده و خانم هووارد از ترس دچار سکت قلبی شده است. محفل اشاره ای به ورود غیرمجاز نکرده بود و پلیس حتی خانه را قرنطینه و محاصره هم نکرده بود. کسی نمی دانست پلیس چطور قبول خواهد کرد که کف خانه که از جنس چوب بادوامی ساخته شده بود، با چنین الگوی عجیبی آتش بگیرد. هیچ کس از او چیزی نپرسیده بود و او نیز قطعاً قرار نبود برای شهادت داوطلبانه به کلانتری برود.

علیرغم حضور اعضای محفل، خانه خالی به نظر می رسید. کسی نیز احساس تهی بودن می کرد. هرگز فکرش را هم نمی کرد که روزی دلش برای مادر بزرگش تنگ بشود اما آن چشمهای سالخورده شاهد حوادث زیادی بودند و دستهای چروکیده اش سرشار از عاطفه و مهربانی بودند. مادر بزرگش همیشه باعث میشد کسی احساس بهتری داشته باشد.

کسی به آرامی گفت: «کاش لااقل عکس مادر بزرگمو داشتم» جادوگرها دوست نداشتند عکس بگیرند به همین دلیل او هیچ عکسی از مادر بزرگش نداشت.

دبورا گفت: «واقعاً زن خوبی بود» یک کوله پشتی روی شانه اش بود و داشت چند جعبه پر از کتاب و سی دی را برمی داشت. «چیز دیگه ای هم میخوای؟»

کسی نگاهی به اطراف اتاق انداخت. با خود گفت آره همه چی. او تخت پرنسسی و کاناپه و جالباسی و صندلی گلداز و صندوقچه ماهونی خود را که به رنگ چشمهای نیک بود، می خواست.

رو به دبورا گفت: «اون صندوقچه رو میخوام. اون صندوقچه اینجا تو ماساچوست ساخته شده؛ اینجا تنها جاییه که از اینجور چیزا می سازن»

دبورا با بی تفاوتی گفت: «آره می دونم. خونه ما پر از این چیزاست. خیلی سنگینه نمی شه تکونش داد. استریو رو میخوای؟»

کسی با حالتی غمگین گفت: «نه می تونم از مال دایانا استفاده کنم» احساس می کرد تمام زندگی خود را در اینجا جا می گذارد. پس از رفتن دبورا، به خود یادآوری کرد دارم میرم همین پایین خیابون.

ملانی کنار در ظاهر شد و گفت: «کسی اگه بخوای بعداز ظهر یه سری به مادرت بزنی، از نظر عمه کونستانس ایرادی نداره. قبل از شام هروقت بخوای می تونی بری»

کسی با تکان دادن سرش تأیید کرد؛ دلشوره داشت. مادرش. البته حال مادرش بهتر میشد؛ عمه پدر ملانی با کمال میل از او مراقبت می کرد و بهتر بود که مادرش در خانه ملانی بماند به جای اینکه جای دیگری برود. با خود اندیشید: منظورت رو از جای دیگه واضح بگو، یه بیمارستان؟ اگر چشم دکترها به مادرش می افتاد حتما او را به بیمارستان یا یک کلینیک می فرستادند. اما جای مادرش در بیمارستان نبود. او فقط به کمی استراحت احتیاج داشت؛ فقط همین!

کسی گفت: «ممنون ملانی. بعد از اینکه وسایلو جابجا کردیم، میام. عمه ات خیلی لطف کرده که مراقبشه»

ملانی در حالی برمی گشت تا برود، گفت: «کارای عمه کنستانس زیاد شبیه لطف نیستن، یه جورایی احساس مسئولیت و احساس وظیفه هستن. عمه کنستانس معتقده همه باید وظایف خودشونو انجام بدن»

کسی گفت: «منم همینطور؛ یه چیزی به ذهنم رسید؛ چند لحظه دیگه میام پایین»

یاد هماتیت افتاده بود. در جعبه جواهر را باز کرد و در میان محتویات جعبه به دنبال هماتیت گشت؛ اما فایده ای نداشت. سنگ هماتیت آنجا نبود.

وحشت وجود کسی را فرا گرفت. قصد داشت با آن تکه سنگ کاری کند اما حالا که دیگر آن را در اختیار نداشت متوجه شده بود که این سنگ چقدر می تواند خطرناک باشد.

به خود گفت: اینبار دیگه نباید این موضوع رو پیش خودت مثل یه راز نگه داری و تنهایی نگران این موضوع باشی. اینبار کاری رو می کنی که از اولش هم باید انجام میدادی؛ باید به دایانا بگی.

کسی به طبقه پایین رفت. دایانا و لارل در باغچه بودند و گیاهانی را که لارل فکر می کرد ممکن است مفید باشند، جمع آوری می کردند.

کسی گفت: «دایانا باید یه چیزی رو بهت بگم.»

وقتی کسی در مورد هماتیت و اینکه چطور آنرا پیدا کرده بود و آنرا مثل رازی مخفی کرده بود، توضیح داد؛ چشمهای دایانا از حدقه بیرون زدند. هیچ کس جز دوبرا و فی چیزی در این مورد نمی دانست.

کسی گفت: «و حالا گم شده. فکر نکنم این اتفاق خوبی باشه»

دایانا به آرامی گفت: «نه. مطمئنم که خوب نیست. کسی نمی بینی، وقتی هماتیت همراهت بود، اون سنگ روی تو تاثیر می داشت. باعث میشد یه کارایی بکنی... وقتی تو مراسم رقص هالووین سعی کردی یه کاری کنی که آدام تو رو ببوسه، سنگه همراهت بود؟»

کسی می توانست دویدن خون به گونه هایش را حس کند: «من ... آره. اما دایانا کاش می تونستم بگم که هماتیت باعث شد اون کارو بکنم، اما اینطور نیست. تقصیر خودم بود. خودم می خواستم»

«شاید اما شرط می بندم قبلا هم می خواستی اینکارو بکنی اما واقعا نکردی. هماتیت احتمالا مجبورت نمی کرده که کارایی خلاف خواسته خودت انجام بدی اما باعث میشد انجام کارایی که در حالت عادی انجامشون نمیدی، برات آسونتر بشه»

کسی زمزمه کرد: «مثل عقیق. آدمو تسلیم ضعف های خودش می کنه»

دایانا گفت: «بله»

کسی گفت: «حتما دست یکی از ماهاست؛ یکی از اعضای محفل. چون امروز صبح اونو گذاشتمش توی این جعبه و امروز هیچ کس دیگه ای به خونه نیومده. اما دست کدوم یکیمون؟»

دایانا سرش را تکان داد. لارل با شکلی گفت: «من می چسبم به گیاهای خودم؛ اینا بی خطر... البته تا وقتی که بهشون احترام بذاری و بدونی که داری چیکار می کنی. اینا روی آدم تاثیر نمی دارن»

با پیشنهاد دایانا، هر سه دوباره اتاق کسی را جستجو کردند اما هماتیت را پیدا نکردند.

کسی روز پنجشنبه به مدرسه رفت. عجیب بود که سر کلاس نگارش بنشیند و ببیند که زندگی طبق روال عادی خود پیش می رود. همه این دانش آموزان روزها را تا رسیدن تعطیلات عید شکرگذاری می شمردند؛ معلم ها طبق معمول درس می دادند؛ معاون مدرسه در راهرو ها قدم میزد و اصلا خبر نداشت که در اطرافش چه می گذرد. البته کسی هم دقیقاً خبر نداشت. بلک جان اکنون می خواست در چه شکلی ظاهر شود؟ دفعه بعدی که قرار بود او را ببینند، چه قیافه ای داشت؟ اما کسی می دانست که خطر در راه است.

فی برای کلاس انگلیسی نیامده بود. کسی باید بعد از تمام شدن کلاس می ماند تا علت غیبت دو روز گذشته خود را برای آقای هامفری توضیح بدهد. آقای هامفری کاملاً با او همدردی کرد و به او گفت که برای تحویل تکالیفش وقت اضافی برای او در نظر می گیرد اما صحبت‌های او طولانی شده بود و تمام کردن این مکالمه کار دشوار بود. کسی برای کلاس جبر و احتمال دیر کرده بود اما با عجله به سوی سرویس بهداشتی در طبقه سوم رفت. وقتی در دستشویی بود، صداهایی از بیرون شنید که باعث شد خشکش بزند و زمان را فراموش کند.

واضح بود که حرف‌های آنها مدتی قبل شروع شده بود.

صدای اول داشت می گفت: «و بعدش قرار بود که به کالیفرنیا برگرده» کسی این صدا را به قدری شنیده بود که براحتی می توانست آن را شناسایی کند. صدای پورتیا بود. «اما مسلماً اینم به دروغ بود، اگه این همون کسی باشه که می شناسمش»

صدای دوم پرسید: «گفتی چه شکلیه؟» صدای ناخوشایند و گوش‌خراشی بود. کسی صدای سالی والتمن را شناخت.

«اوه، آدمی نیست که اصلاً به چشم بیاد. یه آدم کاملاً معمولیه، قد معمولی، یکم بلندتر از تو ...»

سالی گلویش را صاف کرد.

«البته منظورم این نیست که قد تو کوتاهه. تو ریز اندام هستی. به هر حال، اون تقریباً لاغره و همه چیزش معمولیه: موهای قهوه ای معمولی، صورت معمولی، لباسهای معمولی، چیز خاصی در موردش وجود نداره. کلاً یجورایی باعث افسردگیه»

سالی میان حرف او پرید: «پس این همون کسی نیست. تو مراسم رقص هوم کامینگ همه پسرا عین سگهایی که زبونشون بیرون مونده و له له میزنن افتاده بودن دنبال این دختره؛ از جمله دوست پسر خود من؛ خب حالا ببین عاقبتش چی شد. اولش خیلی معمولی به نظر می رسید اما همه جور رنگی تو موهاش وجود داره؛ رنگ موهاش با تغییر نور محیط عوض میشه. جدی میگم. اما اون از اون دخترایی هست که شکننده و دوست داشتنی به نظر میان، از همون دخترایی که پسرا حاضرین جوشونو هم بدن تا باهاشون باشن اما همین موقع هست که اون پسرا رو پس میزنه و بیخیالشون میشه؛ شاید به خاطر اینکه چشماشو باز میکنه و تظاهر میکنه که به نظرش دختر مناسبی برای اونا نیست. همون قضیه همیشگی "اوه، من دختر همسایه هستم اما نهایت تلاش خودمو می کنم" و پسرا هم باورشون میشه»

کسی از روی خشم خواست چیزی بگوید اما بعد منصرف شد.

سالی با دلخوری به حرف خود ادامه میداد: «و چشماش طوری هستن که پسرا حاضرین به خاطرش آدم هم بکشن. البته منظورم فقط رنگ آبی خاکستری چشماش نیست؛ چشمای درشت و فوق العاده مهربونی داره که واسه من تهوع

آورده. همیشه به نظر میاد که چشماش پر از اشک هستن و هر لحظه امکان داره اشکاش سرازیر بشه. پسرارو دیونه خودش می کنه»

پورتیا تأیید کرد: «خودشه. همون دختره. فقط وقتی که من باهاش آشنا شدم دوست نداشت خودنمایی کنه. اون موقع جایگاه خودشو می شناخت»

«خب، حالا جایگاهش کنار محبوبترین گروه تو مدرسه هست. همشون فکر می کنن فوق العاده هستن؛ فکر می کنن می تونن هر کاری بکنن؛ از جمله کشتن مردم»

پورتیا با رضایت گفت: «خب دیگه نمی تونن. اوضاع اینجا قراره کاملاً عوض بشه؛ بهتر بشه. می دونی چیه، خوشحالم که مامانم بعد از طلاقش تصمیم گرفت بیایم اینجا. فکر می کردم اینجا افتضاحه اما معلوم شد که خیلی هم خوبه»

کسی کاملاً بی حرکت ایستاده بود. پس سالی و پورتیا با هم متحد شده بودند. اگه الان یه لطفی می کردن و کمی هم در مورد نقشه هاشون توضیح می دادن

اما صدای شرشر آب باعث شد چند جمله بعدی را نشنود و بعد صدای سالی را شنید که می گفت: «بهتره برم تا به کلاس حساب دیفرانسیل و انتگرال برم. می خوام موقع نهار همدیگرو ببینیم؟»

پورتیا گفت: «آره، به نظرم خوبه که واسه تعطیلات عید شکرگذاری یبای خونه ما. فکر کنم از برادرارم خوشت بیاد»

اعضای محفل با حالتی حفاظتی دورتا دور کسی ایستاده بودند. شنبه بود و مراسم تدفین تقریباً تمام شده بود.

اینجا همان گورستان قدیمی نبود، همان گورستانی که طبق داستان ساختگی رسمی در شب فوت مادر بزرگ او تخریب شده بود. اینجا همان گورستان جدیدی بود که کوری را هم دفن کرده بودند. جدید از نظر مردم نیوسالم یعنی قدیمی ترین قبرها متعلق به سالهای 1800 بودند. کسی در این فکر بود که چرا والدینی که در سال 1976 توسط بلک جان کشته شده بودند، در اینجا دفن نشده بودند. شاید فکر می کردند که گورستان قدیمی محل مناسب تری است.

مردم کنار او می آمدند و اظهار تاسف می کردند و احوال مادرش را جویا می شدند. داستان ساختگی رسمی در مورد مادرش این بود که او از شنیدن خبر مرگ مادر بزرگ کسی شک زده شده و به قدری بیمار است که نتوانسته بیاید. کسی به مردم می گفت که حال مادرش خوب خواهد شد.

فی آمده بود و باعث تعجب کسی شده بود. لباس توری سیاه او هر چند چسبان و تنگ تر از حدی بود که برای مراسم تدفین مناسب باشد، اما زیبا بود. لاک و رژ لب قرمز او تنها آثار رنگی در ظاهر او بودند.

صدای آشنایی گفت: «متاسفم» کسی برگشت و پورتیا را دید. سالی درست کنار او بود؛ به نظر می رسید این دو نفر این روزها از پهلوی هم چسبیده اند.

پورتیا در حالیکه با چشمهای فندقی اش به کسی چشم دوخته بود، افزود: «باعث تعجبم که اینجا می بینمت» کسی آن چشمهای افعی گونه را به یاد می آورد؛ چشمهای او تاثیر شگفت انگیز و مسحورکننده ای داشتند و کسی دوباره احساس می کرد که عجز و ناتوانی بر او غلبه می کند.

کسی با این حس مقابله کرد و سعی کرد حرفی بزند اما پورتیا به حرفهای خود ادامه داد: «نمی دونستم اینجا فامیل داری. اما حالا که دیگه فامیلی نداری شاید برگردی کالیفرنیا...؟»

«نه، همینجا می مونم» کسی حرف دیگری برای گفتن پیدا نکرد.

اما او در اینجا تنها نبود. آدم گفت: «کسی هنوزم اینجا خانواده ای داره» و کنار کسی آمد.

کریس نیز در سمت دیگر کسی قرار گرفت و گفت: «آره ما هممون با هم خواهر برادریم. یه جورایی هممون با هم پیوند داریم.» او به پورتیا خیره شد. داگ نیز کنار او آمد.

پورتیا چشمکی زد. کسی فراموش کرده بود برادران هندرسون با افراد غریبه چه رفتاری داشتند.

اما پورتیا زود خود را جمع و جور کرد و گفت: «درسته، می گن که همه شماها با هم پیوند دارین. خب، شاید به همین زودی با خانواده من آشنا شدید» نگاهی به آدم انداخت. «مطمئنم اونا از این ملاقات لذت می برن»

پورتیا روی پاشنه چرخید و دور شد.

کسی و آدم نگاهی رد و بدل کردند اما قبل از آنکه حرفی بزنند، آقای هامفری نزدیک شد. او به کسی گفت: «مراسم خوبی بود. دل هممون واسه مادر بزرگت تنگ میشه»

کسی گفت: «ممنون» به زور لبخندی زد. کسی آقای هامفری را دوس داشت؛ او چشمهایی صمیمی و دلسوز پشت آن عینک فریم طلایی داشت. «لطف کردید که اومدید»

آقای هامفری گفت: «امیدوارم حالت مادرت به زودی خوب بشه» و سپس آنجا را ترک کرد. خانم لانیگ، دبیر تاریخ کسی آمد تا تسلیت بگوید اما حواس کسی هنوز پیش آقای هامفری بود. مرد بلندقدی با موهای تیره به آقای هامفری ملحق شده بود و کسی صدای بم و کلفتی را شنید که می گفت: «نمی خوام منو معرفی کنی؟»

آقای هامفری گفت: «چرا، حتماً» به سمت کسی برگشت و مرد موسیاه همراه او بود.

«کسی، فکر کردم شاید بخوای با مدیر جدیدمون آشنا بشی، آقای جک برونسویک. ایشون دوست دارن هر چه زودتر با دانش آموزا آشنا بشن»

مرد بلندقد گفت: «همینطوره.» دستش را به سوی کسی دراز کرد و دست کسی را در میان دو دست خود گرفت. دستهای قوی و بزرگی داشت. کسی نگاهی به دست او انداخت و خواست مودبانه چیزی بگوید اما خشکش زد، فلج شده بود و احساس می کرد قلبش به شدت می تپد اما خون در رگهایش جریان نمی یابد.

خانم لاینینگ گفت: «فکر کنم حالش خوب نیست، روز سختی رو پشت سر گذاشته» اما گویی صدایش از فاصله دوری می آمد. بازوی کسی را گرفت.

اما کسی نمی توانست دست مرد موسیاه را رها کند. فقط می توانست انگشتر مهر خاتم دار در انگشت اشاره او را ببیند که نمادی شبیه همان نماد روی بازوبند نقره ای دایانا که اکنون بازوبند فی شده بود، روی آن حک شده بود. سنگ انگشتر به رنگ سیاه و صیقلی بود؛ درخششی متالیکی داشت. شبیه هماتیت بود اما کسی می دانست که هماتیت نیست. سنگ آهنربا بود.

در لحظه بالاخره سرش را بالا آورد و نگاهی به مدیر جدید انداخت و همان چهره ای را دید که هنگام اجرای مراسم در گاراژ دایانا در جمجمه دیده بود. همان چهره ای که به سوی او هجوم آورده بود؛ همانی که سعی داشت از جمجمه کریستالی فرار کند. چهره ای بیروح و ظالمانه. برای یک لحظه احساس کرد به جای چهره مدیر، همان جمجمه کریستالی را می بیند؛ ساختار استخوانی آن کاملاً واضح بود. حفره های چشم ها و دندانهایی که خودنمایی می کردند.

کسی تلوتلو می خورد. خانم لاینینگ سعی داشت به او کمک کند. می توانست صدای آدام و دایانا را بشنود. اما نمی توانست چیزی جز سیاهی چشمهای مدیر جدید را ببیند. چشمهایش مثل سنگ های آتشفشانی صیقلی بودند، مثل اقیانوس در نیمه شبها، مثل مگنتیت. چشمها داشتند او را در خود فرو می بردند....

کسی. صدا درون ذهنش بود.

سیاهی او را در بر گرفت و کسی روی زمین افتاد.

سیاهی. او روی کشتی بود... نه نبود. داشت می جنگید ... در آب سرد تقلا می کرد... به بالا چنگ می انداخت و سعی داشت خود را به سطح آب برساند. نمی توانست چیزی ببیند.

«آروم باش! جات امنه. کسی هیچ مشکلی نیست»

پارچه مرطوبی را از روی چشمهای کسی برداشتند. در اتاق پذیرایی خانه دایانا روی کاناپه دراز کشیده بود. تاریک بود چون پرده ها را کشیده بودند و چراغها نیز خاموش بودند. دایانا روی او خم شده بود و آبشار موهای بلند و نقره ای دایانا همچون سپری میان کسی و جهان قرار گرفته بودند.

کسی محکم دست دایانا را گرفت و گفت: «دایانا!»

«آروم باش. حالت خوبه. مشکلی نیست»

کسی نفسش را بیرون داد و به کاناپه تکیه کرد. نگاهش در نگاه دایانا افتاد.

«جک برونسویک همون بلک جانه»

دایانا با حالت عبوسی گفت: «میدونم. بعد از اینکه تو بیهوش شدی هممون انگشترش رو دیدیم. فکر کنم انتظارشو

نداشت که ما به این زودی بشناسیمش»

کسی آشوبی را در گورستان تصور کرد. «چی شد؟ چیکار کرد؟»

«هیچی. وقتی داشتیم تورو میاوردیم تو ماشینم، اون رفت. آدام و دبورا رفتن دنبالش اما ردشو گم کرده بودن. دارن

سعی می کنن دنبالش کنن. هیچ کس دیگه، هیچ کدوم از بزرگترها متوجه چیزی نشدن. اونا فقط فکر می کنن که تو

خسته بودی و از حال رفتی. آقای هامفری گفت شاید بهتر باشه یه چند روزی مدرسه نری»

کسی زمزمه کرد: «شاید بهتر باشه هیچ کدوممون نریم» سرش گیج می رفت. بلک جان مدیر مدرسه شده بود. محض

رضای خدا، او چه نقشه ای در سر داشت؟

کسی پرسید: «گفتی آدام رفت دنبالش؟» دایانا تأیید کرد. کسی موجی از خشم و ناامیدی احساس کرد. می خواست آدام

اینجا باشد تا بتواند با او صحبت کند. به او نیاز داشت...

کریس و داگ کنار چارچوب در بودند؛ انگار اتاق محوطه مخصوص بانوان بود و آنها اجازه ورود نداشتند. «هی، همه

چی حله؟»

دایانا گفت: «اون حالش خوبه»

کریس چندقدم داخل آمد و پرسید: «مطمئنی حالت خوبه کسی؟» کسی با سر تأیید کرد و ناگهان یاد حرفهای سالی

افتاد: /اون از اون دخترایی هست که پسر/ حاضرین جوشونو هم برانش بدن. مطمئنا این حقیقت نداشت ... مگه نه؟ سالی

اشتباه متوجه شده بود.

دایانا به این دو برادر گفت: «هی شما دوتا، یه کیک شکلاتی تو آشپزخونه هست؛ تمام همسایه ها با یه مقدار خوراکی

اومده بودن و ما برای خوردنشون به کمک احتیاج داریم» کسی فکر کرد عجیب است که دایانا او را تنها می گذارد اما

بعد متوجه شد که کریس و داگ تنها نبودند.

نیک هم در راهرو بیرون اتاق پذیرایی ایستاده بود. وقتی دایانا برادران هندرسون را به سمت آشپزخانه راهنمایی کرد، نیک به آرامی جلو آمد.

کسی گفت: «آ ... نیک، سلام»

نیک لبخند عجیب و سریعی به کسی زد و روی دسته کاناپه نشست. امروز خبری از چهره بی عاطفه و سنگی همیشگی او نبود. در اتاق تاریک، نیک به نظر کمی خسته و کمی ناراحت می آمد اما شاید این فقط تصورات کسی بود.

نیک گفت: «چطوری؟ یه دقیقه هممونو ترسوندی ها»

نیک و ترسیدن؟ کسی باورش نمیشد. «الان خوبم» سعی کرد حرف دیگری هم بزند. درست مثل زمانی شده بود که با پورتیا روبرو شده بود: وقتی واقعا نیاز داشت، ذهنش کار نمی کرد.

سکوت ادامه پیدا کرد. نیک به گلها و تزئینات اثاثیه و لوازم خانه نگاه می کرد. بالاخره گفت: «کسی، می خواستم باهات حرف بزنم»

کسی آرام گفت: «اوه، واقعا» احساس بسیار عجیبی داشت؛ احساس گرما و دستپاچگی و همزمان احساس ضعف. نمی خواست نیک به حرفش ادامه دهد؛ اما بخشی از وجودش هم می خواست حرفهای او را بشنود.

نگاهش را به سمت کاغذدیواری ها تغییر داد و گفت: «می دونم که الان وقتش نیست اما اینطور که داره پیش میره احتمالا هممون قبل از اینکه وقت مناسب برای این حرفا برسه، می میریم» کسی دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما صدایش در نیامد و نیک به حرفهایش ادامه داد، صدای آرامی داشت اما کاملا رسا بود. «می دونم تو و کونانت یه ارتباطی با هم داشتید و میدونم که زیاد بهش فکر می کنی. می دونم که جایگزین خوبی براش نیستم اما همونطور که گفتیم، اینجور که اوضاع داره پیش میره، شاید منتظر یه آدم خوب و بی عیب و نقص موندن، احمقانه باشه» داشت مستقیما! به کسی نگاه می کرد و کسی چیزی در آن چشمهای فندقی رنگ او دید که قبلا هرگز ندیده بود. «خب کسی، نظرت چیه؟ در مورد تو و من؟»

فصل پنجم

کسی دهان باز کرد تا حرفی بزند اما نیک همچنان داشت حرف می زد.

«میدونی چیه، اولین باری که دیدمت فکر می کردم یه دختر خیلی معمولی هستی اما بعدش متوجه یه چیزایی در موردت شدم؛ موهات، لبهات، اونجوری که به مبارزه ادامه میدادی، حتی وقتی که می ترسیدی. شبی که لاجوی کشته شد، تا حد مرگ ترسیده بودی اما تو بودی که پیشنهاد کردی دنبال انرژی سیاه بگردیم و وقتی که به گورستان رسیدیم تو هوای دیورا رو داشتی» مکشی کرد و با حالت اندوهناکی نیشخندی زد. «و هوای ما پسرارو هم داشتی»

کسی حس کرد لبخندی نیز روی لبهای خودش شکل گرفته است؛ فوراً لبخند خود را سرکوب کرد. «نیک، من...»

«هنوز چیزی نگو. می خوام بدونی از رفتاری که وقتی اومدی منو برای رقص دعوت کنی، باهات داشتم، چقدر احساس بدی دارم.» لبهایش را به هم فشرد و به نقش یکی از گل‌های روی پارچه کاناپه چشم دوخت. «نمی دونم چرا همچین رفتاری داشتم؛ فکر کنم اخلاق نکبتی دارم. مدت خیلی زیادی که همچین رفتاری دارم؛ اونقدر طولانی که دیگه حتی بهش فکر هم نمی کنم.» نیک نفس عمیقی کشید و بعد ادامه داد: «میدونی، همیشه از اینکه با والدین دب^۵ زندگی کنم، متنفر بودم؛ همیشه حس می کردم انگار یه چیزی بهشون بدهکارم. فکر کنم این حس باعث شده من یه بداخلاقی دائمی داشته باشم. حس می کردم انگار پدر مادر یه جای کار گند زدن و خودشونو تو یه طوفان به کشتن دادن و در نتیجه مردم باید از بچه شون مراقبت کنن. این باعث میشد از اونا هم متنفر باشم؛ همینطور از عمه و عموم»

نیک مکث کرد و متفکرانه سرش را تکان داد. «آره مخصوصاً از عمه گریس. اون همیشه در مورد بابام حرف میزنه و همش در مورد شجاعت اون میگه. اینهمه تعریفهاش حالمو بهم میزد. هیچ وقت متوجه نبودم که ممکنه دلیل این کارش، دلتنگیش باشه»

کسی مجذوب شده بود. «بخاطر همین از جادو خوشت نمیاد؟» کسی همینطوری حدسی زده بود اما نیک به او خیره شد.

«نمی دونم، شاید یه ربطی به این موضوع هم داشته باشه. من از بقیه اعضای محفل بدم میومد چون حس می کردم همشون اوضاع بهتری نسبت به من دارن. همشون حداقل یه پدربزرگ مادربزرگی داشتن اما من فقط والدین مرده ای داشتم که گند زده بودن. همه بچه ها بخاطر سرپرستایی که داشتن، خوشحال بودن؛ مثل کونانت. اون ...» نیک مکث کرد و با حالت کنایه آمیزی به کسی نگاه کرد. «خب، شاید هر چی کمتر در مورد اون حرف بزنم، بهتر باشه. به هر حال، الان حقیقت رو می دونم. والدینم گند زدن و اگه من گند بزنم دیگه نمی تونم اونارو سرزنش کنم. فقط یه نفرو می تونم سرزنش کنم، اونم خودمم. پس بخاطر کارام و رفتارم معذرت می خوام»

^۵ - اسم مستعار برای دیورا

«نیک اشکالی نداره. تو با من برای رقص اومدی»

«آره، بعد از اینکه برگشتی و دوباره ازم درخواست کردی. این کارت دل و جرأت می خواست. بعد از اینکه باهات اومدم هم رفتیم به پلاک سیزده و تو صدمه دیدی» نیک لب خود را گزید. «در این مورد کاری از دستم برنیومد. کونانت بود که نجات داد»

خاطره ای از آن دود در جشن هالووین که به شکل پیکر سیاهی از میان آتش سامه‌های برخاسته بود و به سمت کسی هجوم آورده بود، در ذهن کسی شکل گرفت. کسی سرش را تکان داد تا از شر این فکر خلاص شود. نمی خواست اکنون به بلک جان فکر کند؛ اگرچه در قالب یک پیکر دودی نیز وحشتناک بود اما در قالب یک انسان وحشتناکتر هم بود. چشمهای او

«کسی ...» نیک دست او را در دست گرفته بود. «چیزی نیست. جات امنه»

کسی نفس عمیقی کشید و با سر تائید کرد. آرام گفت: «ممنون» حسی خوبی داشت که نیک دست او را گرفته است؛ به او قوت قلب می داد. خدایا ... مدتها بود که می خواست شخصی را داشته باشد تا به او تکیه کند.... یادش آمد که در ماشین آدام نشسته بود و چقدر دلش می خواست او را در آغوش بگیرد، چقدر دلش می خواست در آغوش او باشد و می دانست که نمی تواند، می دانست که هرگز نخواهد توانست. کسی همان حس را حالا هم داشت و آدام کاملاً برای او از دست رفته بود. تا کی باید با این حس تهی بودن زندگی می کرد؟

نیک به آرامی داشت می گفت: «می دونم که عاشق من نیستی. می دونم که من اون نیستم. اما کسی من ازت خوشم میاد؛ خیلی ازت خوشم میاد؛ بیشتر از هر دختر دیگه ای که تو زندگیم دیدم. تو با مردم خیلی مهربونی، ظاهر چندان خشنی نداری اما از درون مثل دب سرسخت هستی. شاید مثل من سرسخت هستی» خنده کوتاهی کرد. «علیه هیچ کدوم از اعضای محفل کینه نداری، مهم نیست که اولش چطور باهات رفتار کردن. دب واقعا از این موضوع تعجب کرده. و آخرش کاری کردی که همشون بهت احترام میذارن. برادران هندرسون قبلاً هیچ وقت به هیچ دختری اهمیت نمی دادن اما حالا دیگه دست از پا نمی شناسن. فکر کنم میخوان یه بمب لوله ای واسه کریسمس برات بسازن»

کسی نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد. «خب فکر کنم اینم یه راهی برای خلاص شدن از شر یه مشکل باشه»

نیک گفت: «حتی فی هم بهت احترام میذاره وگرنه اینقدر برای نابود کردنت تلاش نمی کرد. ببین کسی، نمیدونم چطوری توضیح بدم؛ تو خوبی اما سرسختی. می تونی از عهده همه چی بر بیای و زیباترین چشمهایی رو داری که تا حالا دیدم»

⁶ والا آگه منم بودم حس خوبی داشتم ©

کسی حس کرد سرخ شده است. می توانست حس کند که نیک به او نگاه می کند و حالا خودش باید گلهای کاغذیواری را تماشا می کرد. با گذشت هر دقیقه، احساس گرما و عجیبی که در درونش بود، شدیدتر میشد.

داشت در مورد هفته اول مدرسه فکر می کرد؛ همان وقتی که دیورا و برادران هندرسون او را دست انداخته بودند و کوله پشتی اش را برای یکدیگر پرت می کردند که ناگهان دستی جلوی چشمانش ظاهر شده بود و کوله پشتی را گرفته بود و او را نجات داده بود. نیک. داشت به این فکر می کرد که وقتی در موتورخانه جسد جفری را پیدا کرده بود، نیک چه رفتار خوبی با او داشت و چطور او را در آغوش گرفته و آرام کرده بود. آرام باش. آرام باش. آن موقع آغوش آرامش بخشی داشت. نیک از هیچ چیز نمی ترسید. او از نیک خوشش می آمد.

اما اینکه خوشش می آمد، کافی نبود.

کسی متوجه شد که سرش را به چپ و راست تکان می دهد. «نیک متاسفم، نمی توانم باهات باشم...»

«گفتم که می دونم عاشقم نیستی. اما اگه بخوای فقط یه امتحانی کنی، وقتی یکی رو لازم داشته باشی من هستم. می تونیم با هم خوش باشیم» و به قدری آرام که کسی به سختی حتی حرف او را بشنود، افزود: «و همدیگرو بشناسیم»

کسی به این فکر کرد که کمی قبل چقدر از نبودن آدام در اینجا ناراحت بود. او حق نداشت که اینگونه آدام را بخواهد و این خطرناک بود. وقتی یکی رو لازم داشته باشی من هستم. نیک از کجا می دانست که چنین چیزی چقدر برای او مهم است؟

به نیک نگاه کرد و با صدای آرام که خودش هم به سختی می شنید، گفت: «باشه»

چشمهای فندقی نیک در نهایت شگفتی گشاد شدند که این واکنش با توجه به معیارهای بی حسی و بی روحی همیشگی نیک به معنای حیرت زدگی بود. لبخند متحیری بر لبهای او شکل گرفت. به قدری خوشحال به نظر می رسید که کسی نیز غرق در آن حس شد. چرا هرگز نمی توانست جلوی خود را بگیرد تا به او لبخند نزند؟

نیک که همچنان متعجب بود، گفت: «فکر نمی کردم قبول کنی»

کسی خندید اما بیشتر سرخ شد: «پس چرا پیشنهاد کردی؟»

«فکر کردم ارزشش رو داره که پیشنهاد کنم؛ حتی اگه بهم میگفتی که برم گم و گور شم»

کسی حس عجیبی داشت: «نیک، عمراً بهت نمی گفتم که بری گم و گور شی. تو ... خب واقعا خاص هستی» نمی دانست چطور منظور خود را بیان کند و در هر حال کلمات در گلوش گیر کرده بودند. دیدش داشت تار میشد. چشمهایش را باز و بسته کرد تا دیدش صاف شود و حس کرد اشکهایش سرازیر شده اند. نیک به سمت او رفت و به

نحوی کسی سر از آغوش او در آورد در حالیکه سر روی شانه های او گذاشته و گریه می کرد. هیچ چیز تا کنون به اندازه شانه ای از جنس لباس پشمی خاکستری رنگ برای گریه کردن^۷، آرامش بخش نبود.

می توانست حس کند که نیک گونه اش را به موهای او تکیه داده است. نیک با ملایمت گفت: «بذار فقط تا یه مدتی امتحان کنیم» و کسی با سر تائید کرد و خود را در آغوش او رها کرد.

وقتی نیک را بدرقه می کرد، هوا تاریک شده بود. دایانا طبقه بالا بود، کریس و داگ خیلی وقت پیش رفته بودند. وقتی در اتاق دایانا را میزد، مردد و خجالتی بود.

دایانا گفت: «بیا تو» و کسی وارد شد. اولین باری را که در اتاق او را زده و وارد همین اتاق شده بود، به یاد آورد؛ همان روزی بود که دایانا او را از دست فی در ساختمان علوم نجات داده بود. آن موقع، دایانا روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و در میان رنگین کمانی مارپیچ احاطه شده بود. اکنون دایانا پشت میزی نشسته بود و انبوهی از کاغذ در مقابل او بود.

دایانا برگشت و پرسید: «خب چی شد؟»

کسی می توانست سرخ شدن گونه هایش را حس کند. «من، ما ... ما تصمیم گرفتیم شانسمونو امتحان کنیم. منظورم اینه که خب، یه جورایی با هم باشیم.»

لبهای دایانا از هم جدا شدند. در چشمهای کسی نگاه کرد، گویی دنبال چیزی می گشت. «چی؟» دوباره نگاهی به کسی انداخت و به آرامی گفت: «می فهمم»

کسی در حالیکه سعی داشت بفهمد پشت آن چشمهای سبزمردی چه خبر است، گفت: «عصبانی نشدی؟»

«عصبانی؟ چطور می تونم عصبانی بشم؟ فقط ... تعجب کردم، همین. اما مهم نیست. نیک پسر خوبییه و می دونم که تو اذیتش نمی کنی. تو که می دونی اون چقدر خاصه»

کسی تائید کرد اما داشت حرفهای خودش را از زبان دایانا می شنید. نمی دانست که دایانا می داند.

دایانا کاغذها را کنار زد و گفت: «نه، به نظرم کار خوبییه»

کسی نفسی از روی آسودگی کشید. سپس نگاهی به کاغذهایی انداخت که وقتی وارد اتاق شد، دایانا مشغول بررسی آنها بود. کاغذهایی زرد و کهنه و پر از ستونهای نوشته های مشکی بودند. اطراف نوشته ها پر از تزئینات خطاطی عجیبی بود.

⁷ شانه هایت را برای گریه کردن دوست دارم روح هایدو شاد باشه ☺

«اینا چین؟»

«دست نوشته ها شخصی بلک جان. نامه ها و چیزای دیگه؛ وقتی جستجو برای ابزار ارشد رو شروع کردیم، اینارو جمع آوری کردیم. داشتیم نگاشون می کردم تا شاید نقطه ضعفی ازش پیدا کنم که بتونیم علیه خودش ازش استفاده کنیم و باهاش مبارزه کنیم. از روی همین کاغذ فهمیدیم که کجا باید دنبال جمجمه کریستالی بگردیم. بلک جان در مورد جمجمه یه نامه برای یکی از اجداد شان نوشته بود و ما اون نامه رو تو اتاق زیرشیروانی خونه شان پیدا کردیم. البته محل دقیق جزیره رو نگفته بود اما یه نشانه هایی داده بود»

«نمی دونستم اونقدری بتونه به یکی اعتماد کنه تا بهش نشونه بده»

«همینطورم بود. ظاهراً برنامه داشت که برگرده و جمجمه رو برداره؛ حالا معلوم نیست می خواست ازش استفاده کنه یا جابجاش کنه اما قبل از اینکه بتونه اینکارو بکنه، مرد»

کسی زمزمه کرد: «غرق شد» یک تکه کاغذ مستطیلی کوچک را با انگشتش برگرداند. کاغذی با طرحی چاپی بود: مستعمره خلیج ماساچوست، 8 دلار. خیالش راحت شد، این تکه کاغذ، پول بود؛ پولی متعلق به سالهای 1600.

دایانا در حالیکه با دقت کسی را نگاه می کرد، گفت: «قبلاً اینو گفتم. اونموقع هم برام جای تعجب داشت که از کجا می دونستی»

کسی سعی کرد فکر کند: «چی؟ اوه، فکر کنم یکی از شماها بهم گفته بود. شاید ملانی»

«امکان نداره ملانی بهت گفته باشه. هیچ کدوممون نمی تونستیم بهت بگیم کسی، چون هیچ کدوممون خبر نداشتیم. تو اولین نفری هستی که میگی اون تو دریا مرد»

«اما ...» کسی شگفت زده در ذهن خود به جستجو پرداخت، سعی داشت بفهمد این فکر از کجا به ذهنش رسیده است: «اما پس چطور ...» ناگهان متوجه شد. به سمت تخت برگشت و زمزمه کرد: «رویاها. اوه دایانا؛ اونو تو خوابم می دیدم. خواب میدیدم که غرق میشم؛ روی یه کشتی هستم که داره غرق میشه. اما اون من نبودم، بلک جان بود.»

دایانا کنار او آمد و نشست: «کسی. مطمئنی خودش بود؟»

«آره. چون امروز وقتی تو قبرستون دیدمش دوباره همون اتفاق افتاد. من تو چشماش نگاه کردم و احساس کردم که دارم میفتم. غرق میشم. اطرافم پر از آب شور بود؛ سرد بود. میتونستم مزه شو حس کنم»

دایانا کسی را در آغوش گرفت: «دیگه بهش فکر نکن»

کسی زمزمه کرد: «من خوبم ولی چرا این بلاهارو سرم میاره؟ چرا این خوابارو نشونم میده؟ میخواد منو بکشه؟»

دایانا با صدایی لرزان گفت: «نمی دونم. کسی قبلاً بهت گفتم، مجبور نیستی اینجا بمونی»

«چرا مجبورم» کسی به مادر بزرگش فکر کرد و حرفهای او در ذهنش پژواک کرد: «اگه باهاش روبرو بشی، هیچ چیز ترسناکی تو تاریکی نیست».

اقیانوس رنگ تیره ای داشت؛ به تیرگی نیمه شب و به سردی هماتیت بود. کسی اندیشید: ولی من می تونم باهاش روبرو شم. نباید ازش بترسم. نمی ترسم. ترس را از خود دور کرد و به آرامی احساس کرد لرزش درونی اش محو می شود.

اندیشید: خانواده و نسل من بینش و قدرت دارن. می خوام از این قدرت برای مقابله با /اون استفاده کنم. باهاش روبرو میشم.

از دایانا دور شد و با اشاره به کاغذهای روی میز، گفت: «فکر کنم امشب تصمیم درستی گرفتی. تو برو سراغ این کاغذها و کتاب سایه هات؛ منم میرم سراغ کتاب خودم» نگاهی به صندلی کنار پنجره انداخت: کتاب جلدچرمی قرمز روی انبوهی از کاغذ یادداشت ها و خودکارها و ماژیک های هایلایتر قرار داشت.

وقتی کسی درحالیکه کتاب را در دست گرفته بود، روی صندلی کنار پنجره می نشست، دایانا پرسید: «چیز جالبی هم پیدا کردی؟»

«هیچی در مورد بلک جان نبود. اوایلش طلسم ها خیلی شبیه طلسم های توی کتاب تو بودن. اما همه چیزاش جالب و خدا میدونه آخرش چیز بدردبخوری هم پیدا میشه یا نه» کسی مصمم بود تا حد امکان با طلسم ها و افسونهای کتاب آشنا شود و تعداد هرچه بیشتری از آنها را یاد بگیرد و حداقل سر در بیاورد که بقیه افسون ها را از کجا می تواند یاد بگیرد. اما این کار سالها وقت می گرفت و آنها اینقدر زمان نداشتند. «دایانا فکر می کنم بهتره هرچه زودتر با بزرگترها صحبت کنیم. قبل از اینکه ... خب قبل از اینکه اتفاقی بیفته و دیگه نتونیم باهاشون حرف بزیم» به چشمهای دایانا نگاه کرد.

دایانا چشمهایش را بسته و باز کرد و منظور کسی را فهمید؛ با سر تأیید کرد و گفت: «حق با توه. /اون تا حالا حداقل چهار نفرو کشته. اگر اون فکر کنه که اونها تهدیدی به حساب میان» آب دهانش را قورت داد. «فردا باهاشون صحبت می کنیم. وقتی آدام زنگ بزنه بهش میگم؛ قراره وقتی همراه دوبرا تونستن بلک جان رو پیدا کنن، بهم زنگ بزنه»

کسی گفت: «امیدوارم بلک جان خبر نداشته باشه که دارن تعقیبش می کنن»

دایانا به آرامی گفت: «منم امیدوارم» و دوباره مشغول بررسی کاغذها شد.

جلسه روز بعد در ساحل برگزار شد. فی شانس برای مخالفت با محل برگزاری جلسه نداشت چون اصلاً آنجا نبود.

دبورا خیلی کوتاه گفت: «فی با /ونه. امروز صبح تعقیبش کردم؛ من و آدام دیشب دنبالش کردیم. فی تو همون کافی شاپی که دیروز همدیگرو ملاقات کرده بودن، به دیدنش رفته.»

لارل گفت: «واستا واستا ببینم. من کجای ماجرا رو از دست دادم؟ کدوم کافی شاپ؟»

آدام در واکنش به نگاه دایانا گفت: «من توضیح میدم. دیروز از قبرستون بیرون زدیم و آقای برونسویک رو تعقیب کردیم. به هر حال خیلی مسخره هست»

دایانا تأیید کرد و رو به کسی و بقیه اعضای گروه گفت: «من قبلاً نقاشی رنگ و روغن کار می کردم و برونسویک یه جور رنگه. رنگ سیاه⁸»

کسی گفت: «جالبه!» کنار نیک نشسته بود و این جایگاه جدیدی بود؛ جایگاهی که باعث شده بود کمی خجالتی شود. کاملاً حواسش به نیک بود؛ بازوی او که کنار بازوی خودش قرار داشت. اگر کمی به راست خم میشد، می توانست او را لمس کند و این آرامش بخش بود. کسی گفت: «موندم سر اون شخصی که واقعا قرار بود مدیر جدید بشه، چه بلایی آورده»

«نمی دونم» آدام با دیدن اینکه کسی کنار نیک نشسته و نگاه جدیدی در چشמהای نیک برق میزند، نمی توانست جلوی حس محافظت طلبانه خود را بگیرد. دقیقاً در همین لحظه کسی می توانست نگاه خیره آن چشמהای آبی-خاکستری آدام را به نیک ببیند که به دقت نیک را از سر تا پا بررسی می کرد. نگاه دوستانه ای نبود. «نمی دونم چطوری تونسته این مقام رو بدست بیاره. اینم نمیدونم که اصلاً چرا این مقام رو می خواسته» دوباره به نیک نگاه کرد و دهان باز کرد تا حرفی بزند اما دایانا شروع به صحبت کرده بود.

«بقیه ماجرا رو بگو. ادامه بده آدام. بگو دیروز که تعقیبش کردید، چه اتفاقی افتاد»

«هان؟ اوه، درسته. خب اون با یه کادیلاک خاکستری تنهایی اونجارو ترک کرد و ما هم تعقیبش کردیم؛ دبورا با موتورش و منم با جیپم. اون به سمت شهر رفت و وارد کافی شاپ پرکو شد؛ حدس بزنید چند دقیقه بعدش سر و کله کی پیدا شد؟»

دبورا گفت: «یکی که لباس کوتاه توری مشکی پوشیده بود و واقعاً ظاهر متکبری داشت»

دایانا با حالت اندوهگینی زمزمه کرد: «فی. چطور ممکنه؟»

⁸ بخاطر تشابه اسمی بلک جان (Black John) و رنگ سیاه (Black)

دبورا گفت: «نیدونم^۹ اما خودش بود. از پشت پنجره نگاهش کردیم و فی دقیقاً رفت سر میز اون. اون به آدم زنده هست که نفس میکشه و قهوه هم می خوره. حدود یه ساعت با هم حرف زدن. فی انگار روی صحنه نمایش بود؛ بس که حرکات مغرورانه و پرتکبر داشت و همش با موهایش ور می رفت. ظاهراً آقا هم از این کاراش خوشش میومد؛ به هر حال به فی لبخند میزد.»

آدام گفت: «صبر کردیم تا اینکه بالاخره اونا رفتن؛ دبورا فی رو تعقیب کرد و منم اونو. اون به یه کلبه تابستونی خارج جزیره رفت؛ فکر کنم اجارش کرده. کل شب رو اونجا بود، فکر کنم؛ من نزدیکای صبح دیگه از اونجا برگشتم.»

ملانی از دبورا پرسید: «فی کجا رفت؟»

دبورا شکلکی در آورد. «نمی دونم»

«یعنی چی نمیدونی؟»

«چون گمش کردم، خوبه؟ یه موتور هارلی دقیقاً چیزی نیست که به چشم نیاد. اون چراغ قرمزو رد کرد و یه دفعه دور زد و آخرش گمش کردم. حالا میخوای سرزنشم کنی؟»

کسی گفت: «دب» دبورا اخم کرد و نهایتاً شانه بالا انداخت.

«به هر حال، امروز صبح بیرون خونس منتظر بودم و دوباره رفت تا اونو ببینم. اونا یه میز تو پشت کافی شاپ داشتن که نزدیک پنجره نبود. بخاطر همین رفتم داخل اما واقعا نمی تونستم ببینم که چه خبره. فکر کنم فی یه چیزی بهش داد اما نمی دونم چی بود»

سوزان گفت: «دیگه بهتر از این نمیشد» دبورا به او خیره شد.

«منظورم اینه که دیگه بهتر از این نمیشد که فی آآآ چی بهش میگی؟ با اون رفته تو یه تیم. هیچ کس نمیخواد اون دونات رو بخوره؟» سوزان با حالت ظریفی پودر قند را از روی دونات فوت کرد و آن را گاز زد.

لارل غرولندکنان چیزی در مورد اینکه قندسفید خطرناکتر از سم مرگ موش است، گفت اما انرژی لازم برای توضیح بیشتر را نداشت.

سوزان با بی توجهی گفت: «خوبه. فقط خامه کم داره»

کسی گفت: «فکر کنم بهتره بریم با بزرگترها صحبت کنیم. منظورم با مادر بزرگ آدام و لارل و عمه ملانیه»

^۹ - چقدرم لوس میشه "نیدونم" !!! (توی متن اصلی هم با یه حالت لوسی این حرفو میزنه که اصلاً به اون دبورای سرسخت و مغرور نمیداد)

ملانی داوطلبانه گفت: «امروز روز خوبیه. هر یکشنبه بعداظهر اونا دورهم جمع میشن و خونه ما با هم نهار می خورن: میدونید که یه جور چای و ساندویچ و یکم کیک و اینجور چیزا»

کسی گفت: «درسته. مادر بزرگ منم می رفت»

سوزان با تعجب گفت: «کیک؟ چرا تا حالا نگفته بودی؟ پا شید بریم»

دایانا گفت: «خب، نه؛ صبر کنید» نگاهی به اعضای گروه انداخت. «ببینید، شاید پرسیدنش فایده ای نداشته باشه اما هیچ کدوم از شماها تکه سنگ هماتیت رو از تو اتاق کسی بر نداشته؟» همه به او خیره شدند و سپس نگاهی به یکدیگر انداختند. همه به جز کسی و لارل. همه سر خود را تکان دادند و حالت متعجبی در چهره هایشان نقش بست.

دبورا پرسید: «مگه هماتیت رو برداشتن؟ همون تکه سنگی که تو پلاک سیزده پیداش کردی؟» کسی با سر تائید کرد و زیرچشمی سایر اعضای محفل را از نظر گذراند. آدام اخم کرده بود، برادران هندرسون مبهوت بودند. شان مضطرب بود اما شان همیشه ظاهر مضطربی داشت. ملانی درگیر به نظر می رسید، نیک به آرامی سر خود را به چپ و راست تکان می داد و سوزان شانه بالا انداخت.

دایانا گفت: «فکر می کردم که کار شماها نباشه اما فکر می کنم شخصی که اونو برداشته، اینجا نیست. اون تو کافی شاپ پرکو هست.» دایانا آهی کشید: «خب دیگه بریم پلاک چهار»

کسی کاملا خانه ملانی را شناخته بود چون مادرش را آنجا برده بودند. خانه ظاهری فدرالی داشت و شبیه خانه مادر بزرگ کسی بود اما تعمیرات بهتری در آنجا صورت گرفته بود. دیوارها را تازه رنگ کرده بودند و تمام لوازم داخل خانه ظاهر دنجی به آنجا بخشیده بودند. عمه کنستانس به همراه خانم فرانکلین، مادر بزرگ آدام و کوئینسی، مادر بزرگ لارل در ایوان جلوی خانه نشسته بودند. عمه کنستانس از دیدن هر یازده نفر آنها که در مقابل ایوان ظاهر شده بودند، خوشحال به نظر نمی رسید.

«عمه کنستانس؟ میشه باهاتون حرف بزنیم؟»

بانوی سالخورده نگاه خونسرد و مخالفی به ملانی انداخت. او باریک اندام و ظاهر شاهانه ای داشت، کسی می توانست شباهت هایی را در چهره گونه برجسته او با زیبایی افسونگر ملانی ببیند. موهایش هنوز سیاه بودند اما شاید موهایش را رنگ کرده بود.

با دیدن کسی در میان گروه، گفت: «اومدی دیدن مامانت؟ الان خوابه؛ به نظرم نباید مزاحمش بشی»

ملانی گفت: «راستش عمه کنستانس اومدیم که با شما صحبت کنیم» نگاهش به سایر زنها در ایوان انداخت. «با هر سه نفرتون»

عمه کنستانس اخی کرد اما زن کوتاه قدی که روی کاناپه نشسته بود، گفت: «اوه، کانی بذار بیان تو. چرا که نه؟ آدم تو هم که اینجایی. چی باعث شد دیشب تا دیروقت بیرون باشی؟»

آدم گفت: «مادربزرگ فکر نمی کردم متوجه شده باشی»

خانم فرانکلین با خنده ای گفت: «اوه، من بیشتر از اونی که مردم فکرشو بکنند، حواسم هست.» یک بیسکوئیت برداشت و در دهان گذاشت. موهای سفیدش را به صورت نامرتبی بالای سرش جمع کرده بود. کسی او را دوست داشت.

صدای مرتعشی پرسید: «لارل چه خبر شده؟» کسی نگاهی به مادربزرگ کوئینسی انداخت، زن ریزاندازی بود که چهره ای شبیه سیب خشکیده داشت. او در واقع مادر مادربزرگ لارل بود و به قدر ریز و سبک بود که به نظر می آمد باد او را با خود خواهد برد.

«خب...» سپس لارل نگاهی به آدم انداخت و آدم گفت: «راستش، موضوع به سوالی که مادربزرگم ازم پرسید مربوطه. اینکه من دیشب داشتم چیکار می کردم. و به اتفاقی که مدتها قبل افتاده هم مربوطه؛ تقریباً همون وقتی که همه ما بچه ها دنیا اومدیم»

اخم های عمه کنستانس اکنون واقعاً در هم رفته بودند و مادربزرگ کوئینسی لبهایش را به هم میفشرد. خانم فرانکلین داشت می خندید اما طوری به اطراف نگاه می کرد که باعث شد کسی در شگفت بماند که آیا او واقعا حرفهای نوه اش را شنیده است یا نه.

عمه کنستانس با تندی پرسید: «خب؟ بگو ببینم منظورت چیه»

آدم برگشت و نگاهی به اعضای محفل انداخت، آنها با سکوت خود اعلام کردند که او را به عنوان سخنگوی خود انتخاب کرده اند. نفس عمیقی کشید و به سوی پیرزن ها برگشت.

او گفت: «من دیشب داشتم مدیر جدید دبیرستامون آقای جک برونسویک رو تعقیب می کردم.» بیان این اسم موجب هیچ واکنشی نشد. «فکر کنم شما اونو به یه اسم دیگه می شناسید» سکوت حکمفرما شد.

سپس آدم گفت: «اسمی که همه ما باهاش آشنا هستیم، بلک جانه»

سکوت با برخاستن ناگهانی عمه کنستانس در هم شکست؛ چنان ناگهانی از جا برخاست که یکی از فنجان های چای روی زمین افتاد و شکست.

او به آدم گفت: «از این خونه برین بیرون! بیرون!»

فصل ششم

ملانی گفت: «عمه کنستانس!»

زن مو مشکی رو به آدام گفت: «شنیدید که چی گفتم» نگاهی به سایر اعضای محفل انداخت. «از اینجا برید، همتون! اصلاً شوخی خوبی نبود، مخصوصاً حالا. مگه تا حالا با فضولی های بیجرتون کم دردسر درست کردید؟ الکساندرای بیچاره که تو اتاق مهمانه و میا هم که رفته زیر خاک ... ملانی همشونو از این خونه ببر بیرون!»

لارل و مادر بزرگ کوئینسی هر دو می لرزیدند. مادر بزرگ کوئینسی گفت: «اوه عزیزم، عزیزم» یک دستش را که همچون چنگال پرنده ای بود، بالا آورد «اوه، خواهش می کنم خانم بورک» لارل تقریباً در اشکهایش غرق شده بود.

عمه کنستانس گفت: «شماها اصلاً احترام سرتون نمیشه» به سختی نفس می کشید. چهره اش چنان رنگ پریده بود که گویی تب کرده است.

مادر بزرگ آدام نیشخندی زد و گفت: «جوانها همینطورن دیگه. یادمه که وقتی هم سن اونا بودیم چه شرارت هایی که نکردیم ...» هنوز می خندید و سر خود را تکان می دید؛ سپس بیسکوئیت دیگری در دهان گذاشت.

آدام عاجزانه گفت: «مامان بزرگ لطفاً گوش کنید. این یه شوخی نیست» اما فایده ای نداشت. سر و صدای زیادی بود؛ همه داشتند با هم حرف می زدند. با این وجود عمه کنستانس همچنان به آنها می گفت که بیرون بروند و ملانی می گفت که که بیخیال تکه های فنجان شکسته روی زمین بشود و از آنجا بروند. مادر بزرگ کوئینسی داشت همه را به آرامش دعوت می کرد اما هیچ کس توجهی نداشت. خانم فرانکلین پیر لبخندی به آنها می زد. دایا داشت به عمه ملانی التماس می کرد تا گوش کند اما فایده ای نداشت.

عمه کنستانس فریاد زد: «آخرین باریه که میگم!» دایانا را به عقب هل داد و با دست به اعضای محفل اشاره کرد که بیرون بروند.

کسی فریاد زد: «خانم بورک!» اگر چه نیک به آرامی سعی می کرد کسی را پس از آغاز داد و فریادها به بیرون از آنجا همراهی کند، اما کسی احساس می کرد هر لحظه امکان دارد در اشکهای خود غرق شود. کسی نمی خواست برود؛ فکر می کرد می داند که منظور عمه کنستانس از گفتن فضولی های بچه ها چیست. به سمت او رفت و تکرار کرد: «خانم بورک» دقیقاً روبروی عمه کنستانس ایستاده بود.

کسی گفت: «متأسفم» ناگهان همه جا ساکت شد و او می توانست لرزش را در صدای خود حس کند. «اون مامان منه که تو اتاق مهمان شماس و میدونید که چقدر ممنون شما هستم که ازش پرستاری و مراقبت می کنید. و اونی هم که زیر خاکه، مادر بزرگ منه! ولی فکر می کنید کی این بلاهارو سرشون آورده؟ کار محفل نبود! مادر بزرگم قبل از اینکه بمیره بهم گفته که بلک جان برای برگشتنش برنامه ریزی کرده بود و مادر بزرگم همیشه می دونست که اینکارو هم

میکنه. درسته که برگشتنش تا حدی تقصیر محفله؛ تاحدی تقصیر منه. و من متاسفم، متاسف تر از اونى که فکرشو بکنید. اما اون واقعاً اینجاست» برای لحظه ای مکث کرد و سپس با حالتی زمزمه وار افزود: «واقعاً»

عمه کنستانس نفس نفس میزد. حالت چهره اش تغییر کرد و با درد گفت: «متاسفم ولی نمیتونم هیچ کدوم از حرفاتو باور کنم. این غیرممکنه» نفسی بیرون داد و دست خود را روی سینه اش گذاشت.

ملانی فریاد زد: «عمه کنستانس!» و به سوی او رفت. به همراه آدم کمک کردند تا پیرزن روی صندلی بنشیند.

دایانا پرسید: «لازمه به دکتر زنگ بزنم؟»

عمه کنستانس سرش را تکان داد و گفت: «نه. چیزی نیست. حالم خوبه»

صدایی لرزان گفت: «چرا یه چیزی هست کنستانس» کسی برگشت و مادر بزرگ کوئینسی را دید که از روی کاناپه برخاسته و کنار صندلی می آید. «قلب داره حقیقت رو بهت میگه. فکر کنم بهتره به حرفای این بچه ها گوش کنیم»

وقتی عمه کنستانس به ملانی و بعد آدم و سپس کسی نگاه می کرد؛ سکوت حکمفرما بود. کسی به سختی نگاه خود را در چشمهای او حفظ کرد.

عمه کنستانس چشمهایش را بست و به آرامی به صندلی تکیه داد. بدون اینکه نگاهی به افراد حاضر در آنجا بیندازد، گفت: «درسته؛ بیابین داخل، همتون. یه جایی واسه نشستن پیدا کنید. بعدش حرفتونو بزنید.»

دایانا گفت: «خب آخرش تصمیم گرفتیم که بهتره با شما سه نفر صحبت کنیم؛ چون شما احتمالاً می تونید اونو از دفعه قبل به خاطر بیارین. فکر کردیم که از والدینمون هم بپرسیم اما..»

عمه کنستانس با خونسردی گفت: «پیش والدینتون نرین» نشست بود و به تمام ماجرا گوش می کرد؛ حالت چهره اش عبوس تر و عبوس تر می شد. جو وحشتناکی بر اتاق حاکم بود. نگاه خیره اش را به کسی دوخته بود. «اونا درک نمیکنن؛ اونا یادشون نمیداد؛ خدایا چقدر آرزومه که کاش منم میتونستم فراموش کنم»

مادر بزرگ کوئینسی گفت: «گذشته ها گذشته»

عمه کنستانس گفت: «درسته اما نمی دونم به نظرتون چطور سه تا پیرزن قراره کمکتون کنن ... در مقابل اون.»

آدام گفت: «فکر کردیم شاید شما یه چیزایی در موردش یادتون باشه، نقطه ضعفی چیزی که بتونیم علیه اش ارزش استفاده کنیم»

عمه کنستانس به آرامی سرش را تکان داد. مادر بزرگ کوئینسی اخم کرده بود و صدها چین و چروک بر چهره اش افتاده بود. خانم فرانکلین پیر حالت بسیار ناخوشایندی داشت؛ کسی نمی دانست که اصلا حواسش به حرفهای آنها هست یا نه.

عمه کنستانس زمزمه کرد: «اگر از مرگ برگشته؛ پس نقاط ضعف زیادی نداره. اون همیشه تو فریبکاری آدم زرنگی بود. گفتید که فی چمبرلین طرف اونه؟»

آدام گفت: «متاسفانه»

«بد شد. اون ارزش استفاده می کنه تا به شما برسه ... به نقاط ضعفتون. اگه می تونید دختره رو ارزش دور کنید. اما چطور؟» عمه کنستانس شدیداً تمرکز کرده بود. «هماتیت؛ هماتیتو از دختره بگیرید. خیلی خطرناکه؛ اون میتونه ارزش استفاده کنه تا روی ذهن دختره تاثیر بذاره. «دایانا نگاهی به کسی انداخت، گویا می خواست بگوید من که بهت گفته بودم. عمه کنستانس به حرفهایش ادامه داد: «و گفتید که جمجمه هم غیب شده؟ مطمئنید؟»

آدام گفت: «غیب شده»

کسی گفت: «انگار وقتی دست فی بود، منفجر شده؛ درست قبل از اینکه هممون بیهوش بشیم یه چیزی از داخلش به بیرون منفجر شد و بعدش دیگه نتونستیم اثری ارزش پیدا کنیم»

«خب... پس دیگه امکان نداره که بتونیم از جمجمه علیه اون استفاده کنیم. و تو کسی، نتونستی چیزی تو کتاب مادر بزرگ پیدا کنی که به درد بخوره؟»

کسی اقرار کرد: «فعلاً نه. هنوز همشو نخوندم»

عمه کنستانس سرش را تکان می داد: «قدرت، باید از قدرت علیه اون استفاده کنید. همتون خیلی جوونتر از حدی هستید که بتونید با اون مبارزه کنید و ما هم زیادی پیر هستیم. افراد بین سن ما هم چیزی جز یه مشت احمق و نادان نیستن. هیچ قدرتی که به اندازه کافی نیرومند باشه این اطراف وجود نداره ...»

مادر بزرگ کوئینسی با صدای لرزان خود گفت: «یه زمانی بود»

عمه کنستانس به او نگاه کرد و حالت چهره اش تغییر کرد: «یه زمانی ... بله البته» به سوی محفل برگشت: «اگه داستان های قدیمی حقیقت داشته باشن، یه زمانی یه قدرت که به اندازه کافی برای نابود کردن بلک جان نیرومند باشه، وجود داشت»

لارل پرسید: «چه قدرتی؟»

عمه کنستانس سوال او را با سوال دیگری پاسخ داد: «آدام دقیقاً چطوری تونستی جمجمه رو پیدا کنی؟»

دایانا گفت: «یه اتفاق نبود. اون داشت دنبال ابزار ارشد می گشت...» مکث کرد و سپس زمزمه کرد: «ابزار ارشد»

«درسته. همونایی که متعلق به محفل اصلی بودن، جادوگرای حقیقی سیلم، اجداد ما که نیوسیلیم رو بنا کردن؛ بعد از اینکه شکارچی های جادوگر اونا رو از روستای سیلم بیرون کردن»

کسی قبل از آنکه فکر کند، گفت: «اما این ابزار ارشد دقیقاً چی هستن؟»

مادربزرگ کوئینسی پاسخ داد: «نمادهای رهبر جادوگرا. تاج، بازوبند و گارتر»

ملانی گفت: «اونایی که ما ازشون استفاده می کنیم، تقلبی هستن، فقط حالت نمادین دارن. محفل اصلی خیلی قدرتمند بودن؛ ابزار حقیقی رو در اختیار داشتن» به سوی عمه خود برگشت: «اما بلک جان بود که ابزار ارشد رو مخفی کرد. آدام سالها از اینجا تا کیپ کاد دنبال اونا گشته. حالا چطوری می تونیم پیداشون کنیم؟»

زن گفت: «نمی دونم. اما شما یه جا اشتباه می کنید. بلک جان اونا رو مخفی نکرده، محفل اصلی مخفیاشون کرده. اونا ابزارو از بلک جان مخفی کردن تا نتونه ازشون استفاده کنه. اونا می دونستن که با قدرت جمجمه و ابزار دیگه، اون شکست ناپذیر میشه. به هر حال این چیزیه که مادربزرگم بهم گفته»

مادربزرگ کوئینسی گفت: «اونا ابزارو جای دوری مخفی نکردن. منطقیه. بلک جان یه دوره گرد بود؛ اما اجداد ما نبودن. اونا آدمای صلح طلبی بودن که دوست داشتن یه جا ساکن باشن»

عمه کونستانس گفت: «شما نظر مارو خواستین؛ خب این نظر منه: ابزار ارشد رو پیدا کنید. اگه همتون باهم باشین و از اونا استفاده کنید؛ ممکنه شانس در مقابل اون داشته باشید»

آدام به آرامی گفت: «باشه. متوجه منظورتون شدیم»

کسی نفس خود را بیرون داد؛ سعی می کرد احساس ناامیدی نکند. توصیه خوبی بود اما او امیدوار بود ... امیدوار به چی؟ شاید امیدش به مادربزرگ خودش بود. به مادربزرگ خودش که زن دانا و زیرکی بود نیاز داشت؛ او همیشه باعث میشد کسی احساس کند قویتر از چیزیه که خودش فکر می کند.

مادربزرگ کوئینسی ناگهان مستقیماً به کسی نگاه کرد و گفت: «به خوندن کتابی که مادربزرگت بهت داده ادامه بده» کسی با سر تائید کرد و پیرزن لبخند پرچین و چروک اما روحیه بخشی به او زد.

خانم فرانکلین نیز لبخند میزد و اطراف را نگاه می کرد، گویی چیزی را فراموش کرده است. گفت: «فردا چه روزیه؟»

سکوتی بوجود آمد. کسی نمی دانست که مادر بزرگ آدام با آنها صحبت می کند یا با خودش. اما او با نگاه تشویق آمیزی دوباره تکرار کرد: «فردا چه روزیه؟»

کریس با حالتی پیشنهادگونه گفت: «تولد ما؟»

اما دایا با حالتی وحشت زده گفت: «فکر می کنم ... به نظرم شب هیکات^{۱۰} باشه. منظورت همینه؟»

خانم فرانکلین گفت: «درسته، اوه وقتی جوون بودم، ما یه مراسمی رو اجرا می کردیم. مراسمات زیر نور ماه رو یادمه .. وقتی که سرخپوستها زیر سایه ها بودن ...»

نگاهی رد و بدل شد. خانم فرانکلین امکان نداشت چنین چیزی را به خاطر بیاورد؛ قرن ها بود که هیچ سرخپوستی در آن اطراف ساکن نبود.

اما دایانا هیجان زده شده بود. «فکر می کنید ما هم باید مراسمی برگزار کنیم؟»

خانم فرانکلین گفت: «همینطوره عزیزم. یه مراسم دخترونه. ما دخترا همیشه رازهای خودمونو داشتیم مگه نه کونسی؟ و همیشه با هم بودیم»

دایانا سردرگم به نظر می آمد اما با حالتی مصمم سرتکان داد. «بله. بله. خوبه که دخترا دور هم جمع بشیم؛ همه دخترا. و فکر کنم بدونم که چه جور مراسمی برگزار کنیم. زمان دقیقی از سال نیست اما اهمیتی نداره»

خانم فرانکلین گفت: «میدونم که ازش لذت می برید عزیزم. حالا بذارین ببینم، کسی!»

کسی سردرگم به او نگاه کرد.

مادر بزرگ آدام دوباره گفت: «کسی»، سرش را به یک طرف کج کرده و طوری آه می کشید که گویی به عکس نوزادی با لبخندی بر لب نگاه می کند. «عزیز دلم، تو دختر خوشگلی هستی هرچند که اصلا شبیه مادرت نیستی. اما...» ناگهان حرف خود را قطع کرد و به اطراف نگاه کرد: «هممم؟»

عمه کنستانس عبوس تر از همیشه نگاه می کرد، چشمهایش متمرکز و عصبی خود را به خانم فرانکلین دوخته بود. با صدایی بیروح گفت: «ادیت»

خانم فرانکلین به مادر بزرگ کوئینسی نگاه کرد که او نیز با حالتی کاملاً متمرکز به وی خیره شده بود.

او گفت: «چی بابا؟ فقط می خواستم بگم می تونم یه ذره از مادرش رو تو وجودش ببینم.» با حالت خوشایندی به کسی اشاره کرد «عزیزم سعی کن زیاد فکرتو مشغول نکنی. آخرش همه چی به خوبی و خوشی تموم میشه»

¹⁰ - عفریته : الهه سحر و جادو و عالم اسفل

عمه کونستانس نفس راحتی کشید. «بله. همش همین بود ملانی؛ بهتره دیگه دوستاتو با خودت ببری»

و همینطور هم شد. هر یازده نفرشان برخاستند و پس از تشکر و خداحافظی مودبانه ای آنجا را ترک کردند.

کسی گفت: «اوه! آدام فهمیدی این آخر آخرها موضوع چی بود؟»

آدام اخم کرده بود و گفت: «ببخشید، اون گاهی وقتا اینجوری میشه»

کسی گفت: «اون زیاد شبیه دو نفر دیگه نبود» اما دپورا با بی صبری میان حرف او پرید: «خب قضیه این شب هیکات چیه؟»

دایانا گفت: «شب عجوزه هست. معنی هیکات هم همین»

سوزان گفت: «عجوزه؟» کسی می دانست منظور او چیست. این واژه باعث تجسم تصویر ناخوشایند پیرزن چروکیده و خمیده گوزپشتی میشد که یک سیب سمی را در دست گرفته است.

دایانا با نگاهی به کسی گفت: «بله. کسی این چیز بدی نیست. عجوزه صرفا به معنی پیرزن هست؛ این آخرین مرحله از زندگی یه زن هست. دوشیزه، مادر و بعدش هم عجوزه. عجوزه ها دانا و باهوش هستن، خب قوی هم هستن. البته نه از نظر جسمی، بلکه از نظر ذهنی. اونا تجربیات زیادی دارن و خیلی چیزارو می دونن. اونا همون کسای هستن که اطلاعات رو به ما منتقل می کنن.»

کسی گفت: «مثل مادربرگم.» البته این تصویر پیرزن چروکیده و خمیده دقیقا همچون مادربرگ او بود. البته به استثنای آن سیب سمی. اگر مادربرگش کاری جز کمک کردن به دیگران انجام نداده بود. او گفت: «افسانه های جن و پری ها تصویر غلطی برای ما ساختن»

دایانا تاکید کرد: «درسته. وقتی پیر بشم، امیدوارم که مثل مادربرگت یه عجوزه بشم»

داگ گفت: «هرطور که شما مایل باشید»

ملانی گفت: «همشون سعی می کنن کمک کنن، حتی عمه کنستانس. ولی دایانا واسه شب هیکات می خواییم چیکار کنیم؟»

دایانا گفت: «این شب مخصوص پیشگویی و طالع بینی هست و ما باید یه چهارراه پیدا کنیم تا بتونیم اونجا مراسمو برگزار کنیم. هیکات الهه یونانی تقاطع ها بود؛ چهارراهها نماد دگرگونی هستن؛ شروع یه مسیر جدید تو زندگی. این مسیر جدید می تونه پیری، مرگ یا هر تغییر دیگه ای باشه»

ملانی با صراحت گفت: «فکر کنم ما هممون سر یه چهارراه هستیم»

دایانا با نگاهی به آدام گفت: «منم همینطور. فکر می کنم حق با مادرزگته. این کاریه که ما دخترا باید انجامش بدیم. اما اینجوری شما پسرارو به حال خودتون می داریم»

آدام نیشخندی زد. «اوه، فکر کنم بتونیم یه شب بدون شما سر کنیم و زنده بمونیم. شاید کریس و داگ برنامه ای داشته باشن.» خیلی راحت صحبت می کرد. کسی متوجه شده بود که تمام پسرهای محفل بخاطر حقوق و مزایای دخترها هیچ گونه ناراحتی و دلخوری ندارند. آنها احساس خطر نمی کردند، ظاهراً می دانستند که آنها هم به یک اندازه اما به طور متفاوتی مهم هستند.

نیک بدون اثری از شوخی در لحن خود گفت: «ولی من فکر می کنم شما باید خیلی مراقب باشید» کریس و داگ به سر و کله هم می پریدند و در مورد اینکه چطور تولد خود را جشن خواهند گرفت، بحث می کردند. وقتی نیک شروع به صحبت کرد، آنها دست نگه داشتند.

نیک رو به دایانا و کسی ادامه داد: «فکر می کنم بهتره یه چهارراه تو همین نزدیکی ها پیدا کنید و بهتره که ما هم زیاد دور نباشیم»

کسی در چهره او نگاه کرد، نگرانی را پشت چشמהای محتاط او می دید. کسی دست او را گرفت؛ انگشتهای قدرتمند او در انگشتهای خودش قفل شدند. آرام قول داد: «حواسمونو جمع می کنیم.» نگاه تند دیورا به دستهای به هم گره خورده خودشان را دید، برق نیشخندی را در چهره دختر موتورسوار دید. کریس داشت به داگ که با حالت رنجیده خاطری خیره شده بود، سیخونک می زد. چشמהای همیشه خونسرد ملانی از حدقه بیرون زده بود و لارل و سوزان لبخند میزدند.

کسی نتوانست جلوی خود را بگیرد و دید که آدام لبخندی بر لب ندارد. او بقیه روز را دیگر لبخندی نزد¹¹.

آن شب کسی رویاهایی دید. رویاهای به شکل دودی مارپیچ و مبهم که ظاهراً در ارتباط با کتاب سایه ها بودند. او و دایانا تا دیر وقت بیدار بودند و کتاب و اسناد را می خواندند. هیچ چیز به درد بخوری پیدا نکرده بودند. اما کسی در رویاهایش داشت چیزی را کشف می کرد.

در رویایش اتاقی روشن را می دید. برق نوری تاریکی را از بین می برد. ناگهان از خواب پرید و به اطراف اتاق خواب دایانا خیره ماند.

دایانا زمزمه کرد: «کسی، خوبی؟»

¹¹ - پ ن پ می خواستی بیاد وسط برات قر کمر هم بده!!!! ☹

کسی زمزمه کرد: «آره» خوشحال بود که دایانا دوباره خوابش برده بود. دایانا بود که اصرار داشت کسی پیش او بخوابد؛ نگران کابوسهای کسی بود. اما اگر کسی واقعاً مزاحم دایانا میشد، نمی توانست خود را راضی کند که بیشتر از این در آنجا بماند. تا همین جا نیز به اندازه کافی برای دایانا دردسر درست کرده بود.

کسی مدتی در تاریکی دراز کشید و به صدای نفس کشیدن دایانا گوش سپرد. بلک جان امشب کجا بود؟ در کلبه اجاره‌ای خودش؟ یا همینجا در جزیره نیوسلیم؟

اینکه نیوسلیم را به صورت یک جزیره تصور کند، او را ناراحت می کرد. به نوعی احساس انزوا و جدایی می کرد. گویی بلک جان می توانست آنها را از بقیه دنیا جدا کرده و در دل اقیانوس فرو ببرد.

به خودش گفت: خنگ بازی در نیار. اما وحشت وجودش را در بر گرفته بود. ناگهان به این فکر افتاد که شاید بهتر باشد مادرش در یک بیمارستان بستری شود؛ جایی دور از اینجا. هر جایی به غیر از اینجا.

عاجزانه اندیشید: دلیلی نداره که بلک جان به مادرم صدمه ای بزنه. اون از ما متنفره. اما دنبال مادر بزرگ هم رفته. چرا؟ بخاطر کتاب سایه ها؟

با درد عجیبی در سینه اش به این اندیشید: کتاب سایه دست منه. اگه تصمیم بگیره بیاد و کتابو بگیره چی؟

این فکر تمام ذهن او را به خود مشغول کرد. اگر بلک جان اکنون به اینجا می آمد، چه میشد؟ او یک انسان زنده بود که نفس می کشید؛ اما او یک جادوگر هم بود. آیا او مشمول قوانین سایر انسان ها بود؟ یا می توانست مثل یک سایه دزدکی وارد آنجا شود؟

باید آرامش خودمو حفظ کنم. مجبورم. اگه نم پس بدم، همه چی تمومه. بخاطر مامان، بخاطر محفل، بخاطر همه. لازم میشه باهاش مبارزه کنیم. نباید ضعیف باشم.

زمزمه کرد: «هیچ چیز ترسناکی تو تاریکی وجود نداره، اگه باهاش روبرو بشی. هیچ چیز ترسناکی تو تاریکی وجود نداره، اگه باهاش روبرو بشی».

اشک از چشمهایش جاری شد اما آنقدر به تکرار جملات مادر بزرگش ادامه داد که خوابش برد.

فصل هفتم

روز بعد یک جلسه تشکیل دادند. فی دوباره در کلاس نگارش سر صندلی همیشگی خود ننشسته بود اما وقتی کسی وارد سالن کنفرانس شد، از دیدن اینکه فی روی سن ایستاده، شگفت زده شد.

فی بدون هیچ حرفی آنجا ایستاده بود. کت دست دوزی پوشیده بود و همچون یک منشی باهوش و بسیار جذاب به نظر می رسید. موهای مشکی خود را بالای سرش جمع کرده بود و کلی کاغذ و جزوه و پوشه همراه خود داشت. فقط یک عینک چوبه هکری کم داشت تا شبیه دخترهای میلیاردر باشد.

کسی باورش نمیشد. به اطراف سالن کنفرانس نگاهی انداخت و نگاهش به سوزان و شان افتاد که هر دوی آنها ساعت قبل کلاس عبرانی انگلیسی داشتند. به آنها اشاره ای کرد و آنها کنار او آمدند.

«فی رو دیدی؟ اون بالا چیکار می کنه؟»

کسی گفت: «نمی دونم. مسلماً اوضاع خوبی نیست»

شان فوراً لبهایش را خیس کرد و گفت: «ظاهر خوبی داره؛ ظاهر فوق العاده ای داره»

کسی نگاهی به شان انداخت و برای اولین بار پس از مدت زمانی بسیار طولانی حقیقتاً به او توجه کرد. شاید آخرین باری که به او توجه کرده بود، زمانی بود که در مراسم رقص هالووین با او رقصیده بود. نادیده گرفتن شان واقعاً کار آسانی بود؛ در جمع او اصلاً به چشم نمی آمد. اما اینجا که فقط او و سوزان حاضر بودند، کسی متوجه او شد.

کسی با خود اندیشید: باید بیشتر بهش توجه کنم. تصویری در ذهنش نقش بست: ظاهر شان در اولین ملاقاتشان؛ چشمهای براق، کمربندی براق که اسم خودش روی آن حک شده بود و کنار قفسه خود که پر از تبلیغات سولوفلکس بود، ایستاده و به او نیشخند می زد. چیزی در این تصویر عمیقاً او را آزار می داد، اما نمی دانست چه چیزی.

بقیه دانش آموزان سال سومی و سال آخری نیز وارد سالن کنفرانس می شدند. کسی برادران هندرسون و دبورا را دید که کنار بقیه همکلاسی های کلاس تاریخ خود ننشسته اند. دایانا، ملانی و لارل همراه همکلاسی های کلاس ادبیات بریتانیای خود ننشسته بودند و البته سالی والتمن و پورتیا بینبریج نیز کنار آنها بودند. آدام نیز کنار همکلاسی های کلاس شیمی خود ننشسته بود اما خبری از نیک نبود.

صدایی از پشت سرش زمزمه کرد: «ظاهراً فی یکم فعالیت های فوق برنامه داره» کسی با خوشحالی برگشت. نیک به پسری که آنجا ننشسته بود اشاره کرد و او یک صندلی آن طرف تر رفت و نشست. کسی به ندرت متوجه چنین مسائلی میشد، مسئله بسیار رایجی بود. بچه های جاده گروهان فقط به خواسته خود اشاره می کردند و خارجی ها آن را عملی می کردند. همیشه اوضاع همینطور بود.

نیک در صندلی خالی نشست و یک بسته سیگار از جیب خود در آورد. بسته را باز کرد و یک نخ سیگار از آن بیرون آورد. سپس متوجه کسی شد.

کسی با شگفتی به او خیره شده بود. حس سرزنش همچون امواج حرارتی از وجود کسی منتشر می شد.

نیک گفت: «اوه» نگاهی به سیگار انداخت و دوباره کسی را نگاه کرد. نخ سیگار را دوباره داخل بسته گذاشت و بسته را در جیب خود قرار داد.

نیک گفت: «عادت بدیه»

«آزمایش میشه، یک دو سه...» صدای فی از میکروفون پخش شد. کسی به سرعت به آن سمت برگشت.

فی با لبخندی که از نظر کسی همچون لبخند شرورانه گربه ماندی بود، فی گفت: «روشنه. فی از پشت تریبون بیرون آمد و مرد بلندقدی که روی سن ایستاده بود، به سمت تریبون رفت. میکروفون را در حالی تنظیم کرد که چشمش به دانش آموزان حاضر در سالن بود.

مرد گفت: «صبح بخیر» صدایش همچون امواجی تاریک به سوی کسی هجوم می آورد. تک تک ماهیچه های بدنش با حالتی دفاعی منقبض شدند و آماده پیروی از غریزه ای عمیق برای مبارزه یا فرار بود. کسی اندیشید: فقط صداشه، چطور ممکنه یکی بتونه صرفاً با صداش همچین کاری کنه؟

«همونطور که بعضی از شماها از قبل می دونستید، من آقای برونسویک مدیر جدید شما هستم»

فضای سالن کنفرانس پر از ابهام و گوش به زنگی بود. زمزمه های معمول همچون شعله شمعی خاموش شدند و سالن در سکوت مطلق فرو رفت. همه چشمها به سن دوخته شده بود.

کسی اندیشید: مرد خوش قیافه ایه؛ با حس غریزی خود که می گفت فرار کند، مبارزه می کرد. چرا نسبت به حضور او چنین واکنش پرتنشی نشان می داد؟ همان حسی بود که شب مراسم عضویت خود داشت، همان وقتی که آدام جمجمه کریستالی را نشان داده بود. کسی فقط یک نگاه به جمجمه انداخته بود و وحشت وجودش را فرا گرفته بود؛ به نظر او هاله ای تاریک جمجمه را در بر گرفته بود. بعدها متوجه شده بود که تمام اعضای محفل نمی توانستند مشاهدات او را ببینند.

کسی نگاهی به اطراف انداخت و از روی حالت چهره سایر دانش آموزان متوجه شد که آنها نمی توانند هاله تاریکی را که از مدیر جدید منتشر میشد، حس کنند. از نظر کسی او سایه ای بر تمام سالن کنفرانس افکنده بود. از نظر سایرین او صرفاً فردی قدرتمند و تاثیرگذار بود.

او داشت می گفت: «میدونم که اخیراً حوادث ناگواری در دبیرستان نیوسلیم رخ داده.» داشت چهره های تک تک دانش آموزان را بررسی می کرد. حس عجیبی به کسی می گفت که او چهره تک تک آنها را به خاطر می سپارد. «اما خوشحالم که بهتون بگم دیگه این اتفاقات تموم شده. حوادث ناگواری که این مدرسه رو احاطه کرده بودند، الان دیگه تو گذشته موندن. حالا وقتشه که یه شروع دوباره داشته باشیم»

کسی اندیشید: منظورش از حوادث ناگوار، مرگ دو دانش آموز و یه مدیر هست. چون خودت هر سه نفرشونو کشتی، به نظرم خودت هم می تونی تصمیم بگیری که این حوادث ناگوار کی تموم میشن. در عین حال در این فکر بود که او چگونه توانسته از از درون قبر هر سه قتل را عملی سازد. خود انرژی سیاه این قتل ها رو مرتکب شده بود؟ می خواست این سوال را به آرامی با نیک یا سوزان یا شان در میان بگذارد اما رو برگرداندن از مرد روی سن کار بسیار دشواری بود.

«گزارشاتی شنیدم که عملکرد مدیریت قبلی در برابر نظم و انضباط به نوعی ملایم بوده. می تونیم این سیاست رو غیرسختگیرانه بنامیم که بدون شک قرار بوده موفقیت آمیز باشه. بعضی از فعالیت ها مجاز بودن که نه تنها برای دانش آموزان بلکه برای خود مفهوم آموزش رسمی هم مضر محسوب میشن. گروههای خاصی امتیازات ویژه ای داشتن»

کسی اندیشید: منظورش چیه؟ مثل سیاستمدارا حرف میزنه یه عالمه کلمات تجملی و بی مفهوم. اما حسی درون او هشدار می داد.

«خوب، این سیاست دیگه عوض شده و به نظر من نهایتاً خیلی از شماها از این تغییرات راضی خواهید بود. حالا دیگه شخص جدیدی کنترل امور رو در دست داره» مدیر به آرامی و با لبخندی از خود راضی یک دستش را بالا برد.

سپس دوباره شروع به صحبت کرد اما کسی دیگه دقیقاً حرفهای او را به یاد نمی آورد فقط صدای بم و مقتدر و آمرانه او را به خاطر می آورد. کلمات مبهمی در سخنرانی او به گوش می رسید: «عشق سرسختانه»، «انضباط سبک قدیمی»، «مجازات و تنبیه متناسب با جرم». می توانست پاسخ مخاطبین را حس کند: تاریکی، تاریکی؛ گویی در میان جمعیت رشد می کرد و متورم می شد. این تاریکی تقریباً بیشتر از خود بلک جان او را می ترساند. گویا او داشت نوعی قدرت وحشتناک را درون وجود دانش آموزان پرورش می داد. آنها باید از او متنفر می شدند اما در عوض شیفته او شده بودند.

قوانین. قوانین باید رعایت می شدند. دانش آموزانی که قوانین را رعایت نمی کردند، به دفتر او فرستاده می شدند....

جک برونسویک گفت: «فکر کنم حالا دیگه وقتشه که جزوه ها رو پخش کنیم» فی و چند نفر از دختران دیگری که روی سن ایستاده بودند، برگه هایی را پخش کردند. کسی مدیر را برانداز کرد: بله خوش قیافه بود. شبیه شرلوک هولمز جوان بود: چشمهایی گودافتاده، بینی عقابی و لبهایی مصمم. حتی رگه هایی از لهجه انگلیسی در صدایش وجود داشت. فردی با فرهنگ و متقاعد کننده.

بیشتر شبیه یک شکارچی جادوگر بود تا یک جادوگر.

فی یک دسته برگه را به سوی کسی گرفت. کسی زمزمه کرد «فی!» و فی قبل از آنکه دور شود، نگاهی به او انداخت. کسی با حالتی شگفت زده یک برگه برداشت و بقیه را به سوزان داد. هر جزوه شامل سه برگه مطلب با فونتی نسبتاً ریز بود.

اقدامات ممنوعه نوع 1؛ اقدامات ممنوعه نوع 2؛ اقدامات ممنوعه نوع 3

فهرستی از قوانین در آن درج شده بود. اما تعداد قوانین بسیار زیاد بود. چشمش به برخی کلمات افتاد:

پوشیدن لباسهایی که در شأن اهداف متعالی آموزشی نیستند ... استفاده از قفسه یا حضور در راهروها به غیر از زنگ تفریح بین کلاسها ... مالکیت یا استفاده از تفنگهای آب پاش ... آشغال ریختن ... دویدن در راهروها ... جوییدن آدامس ... عدم پیروی از دستورات دبیران یا ناظم راهرو ...

کسی اندیشید: ناظم راهرو؟ ما که ناظم راهرو نداریم! به مرور برگه ها ادامه داد:

ابراز احساسات در ملاء عام ... عدم قراردعی سینی نهار استایروفومی در سطل بازیافت زباله ... قرار دادن پا روی نیمکت ها یا پشت صندلی ها ...

سوزان زمزمه کرد: «شوخیشون گرفته؟» نیک به آرامی سوت میزد.

مدیر جدید گفت: «سر کلاس بعدی بهتون وقت میدن تا این دستورالعمل رو کامل بخونید و با قوانین آشنا بشید» کسی از گوشه چشم خود دید که دانش آموزان در حال ترک سالن هستند.

«حالا می خواستم بیرسم آیا داوطلبی برای نظارت بر راهرو ها داریم؟ این یک مقام با مسئولیتهای فراوانه، پس لطفا قبل از اینکه دستتونو بالا بگیرید خوب فکر کنید»

دانش آموزان زیادی در سراسر سالن کنفرانس دست خود را بالا گرفتند. دانش آموزان دبیرستان نیوسلیم هرگز با این سرعت برای چیزی داوطلب نشده بودند. کسی پورتیا را دید که دست خود را بالا گرفته و مثل یک سگ تازی آرام و قرار ندارد. سالی نیز در صندلی کناری او همچون یک شاگرد کلاس اولی که حاضر بود خود را بکشد تا مبصر کلاس شود، دیوانه وار دست خود را تکان می داد. بلک جان نگاهی به تک تک آنها انداخت.

کسی متوجه شد که شان نیز در حال بالابردن دست خود می باشد. زمزمه کنان گفت: «شان!» سالن کنفرانس به قدری ساکت بود که کسی جزأت نمی کرد بلند صحبت کند. سوزان به شان نگان کرد و دست او را پایین کشید. فاصله شان با نیک زیاد بود. کسی گفت: «شان!»

ظاهرا صدای او را نمی شنید. چشمهای براق او به سن دوخته شده بودند. چهره مشتاقی داشت.

کسی می توانست ناامیدی و عجز را در دستهای خود حس کند. از روی سوزان خم شد تا دست چپ شان را بگیرد و با تمام قوای خود تمرکز کرد: شان!

احساس کرد این تمرکز همچون انفجار گرما از او منتشر شد؛ همان حسی را داشت که هنگام مواجهه با سگ نگهبان مزرعه کدوتنبل ها تجربه کرده بود. انفجاری از قدرت محض. شان سر خود را به سوی او برگرداند، غرق در شگفتی بود.

کسی زمزمه کرد: «دستتو بیار پایین» پس از آن احساس لرزش و خستگی مفرط می کرد. شان طوری به دست خود نگاه کرد که گویی تا کنون دستش را ندیده است و فوراً دست خود را پایین آورد. به دسته های صندلی خود چنگ زد و همچنان نگاهش به کسی بود.

سوزان خود را از کسی دور می کرد. سوزان و شان هر دو وحشت زده به نظر می رسیدند. کسی نگاهی به سوی سن انداخت و متوجه شد که مدیر جدید دقیقاً به او چشم دوخته است و لبخند محوی رو لبهایش شکل گرفته است.

دیگه بهتر از این نمیشد! مدیر خوشش اومده و دوستای خودم ازم می ترسن!

بلک جان چند لحظه دیگر نیز به او خیره شد و سپس لبخندی به سایر دانش آموزان حاضر در سالن کنفرانس زد.

«بسیار خوب، افراد منتخب لطفاً بعد از جلسه همینجا بمونن تا توضیحاتی درباره وظایف جدیدتون ارائه کنم. بقیه می تونن برن.»

موهای پشت گردن کسی سیخ شدن. «منتخب؟» نگاهی به اطراف انداخت. هیچ انتخابی در کار نبود اما برخی از دانش آموزانی که دست خود را بالا گرفته بودند، در سکوت و با نظم به سوی سن می رفتند. پورتیا و سالی نیز بین آنها بودند.

کسی اندیشید: نمی بینید؟ الان دیگه باید ببینید که اوضاع چقدر عجیبه، به سمت آقای هامفری که در گوشه ای از راهرو ایستاده بود، نگاه کرد. اما ظاهراً از نظر آقای هامفری هیچ چیز عجیبی وجود نداشت. وقتی شاگردان کلاس خود را به بیرون هدایت می کرد، خونسرد و تقریباً خوشحال به نظر می رسید. کسی اندیشید: احتمالاً هیپنوتیزم شدن.

بلک جان هنوز پشت تریبون ایستاده بود. وقتی از سالن کنفرانس خارج می شد، می توانست نگاه او را روی خود حس کند.

وقتی همکلاسی های کلاس نگارشش به سوی انتهای سالن می رفتند، عقب ایستاد و خواست با نیک و سوزان و شان صحبت کند. سوزان و شان با تعجب به او نگاه می کردند اما نیک دست خود را دور او حلقه کرد.

نیک گفت: «خوب بود» کسی احساس بهتری داشت تا اینکه متوجه شد نیک برگه خود را همراه ندارد.

نیک گفت: «رو صندلی ولشون کردم» و قلب کسی کمی سریعتر تپید.

کسی گفت: «این یعنی آشغال ریختن. و آشغال ریختن هم یه جرم نوع 1 هست. نیک باید حواسمونو جمع کنیم. اون میخواد که حسابمونو برسه»

آدام به آنها پیوست: «شوخی بردار نیست» وقتی نیک دست خود را دور شانه کسی حلقه کرد، چشمهای آبی-خاکستری آدام برق می زدند اما حالت چهره اش تغییری نکرد. «اقدامات ممنوعه نوع 3 رو خوندین؟»

کسی آنها را نخوانده بود. نگاهی به آخرین برگه جزوه انداخت. «اسکیت بازی، سوار شدن روی تخته اسکیت، دوچرخه سواری آهنگ گوش کردن یا همراه داشتن MP3 پلیر در محوطه مدرسه سیگار کشیدن یا استفاده از محصولات تنباکویی... این موارد مثلاً بدتر از جرائم نوع 2 مثل دعوا یا مصرف موادمخدر محسوب میشن؟»

آدام با حالت عبوسی گفت: «اینا ظاهراً مخاطب خاصی دارن»

و در این لحظه کسی متوجه شد. اولین روز حضور خود در دبیرستان نیوسلیم را به خاطر آورد: نزدیک بود به خطر برخورد با برادران هندرسون زمین بخورد، البته آن زمان آنها را نمی شناخت. او فقط دو پسر دیوانه را می دید که تی شرت های هوی متال پوشیده اند، موهای بلوندی دارند و در حالیکه به واکن خود گوش می دهند در راهرو اسکیت سواری می کنند.

آب دهان خود را قورت داد. «این قوانین واسه ما هستن» آدام به او نگاه کرد و با سر تائید کرد.

کسی گفت: «سیگار کشیدن» به سوی نیک برگشت و دست او را محکم فشرد. «نیک، خواهش می کنم، تو باید حواستو جمع کنی. اون میخواد حساب مارو برسه و ما هنوز برای مبارزه باهاش آماده نیستیم... نیک!» احساس بدی در این مورد داشت. نیک از آقابالاسر داشتن متنفر بود و هر قانونی را یک چالش محسوب می کرد. اکنون نیز هیچ اثری از تغییر در او دیده نمیشد. «نیک!»

آدام گفت: «تنبیه جرائم نوع 3 رفتن به اتاق دفتره. نیک اون سعی داره دستش به ما برسه. داره بازی مسخره خودشو راه میندازه»

کسی گفت: «نیک ازت میخوام بهم قول بدی که خودتو تو دردرس نمیندازی. خواهش می کنم، نیک. باید قول بدی»

نیک ابرو در هم کشید و برگشت. نگاهش را به سقف دوخته بود و به آرامی سری تکان داد و گفت: «باشه. باشه. سعی خودمو می کنم که گیر نیفتم»

کسی آرام شد و زمزمه کرد: «ممنون» و در همین حال دایانا، ملانی و لارل با چهره هایی رنگ پریده از راه رسیدند.

ملانی پرسید: «شما هم متوجه منظورش تو اوایل سخنرانش شدید، در مورد اینکه مدیریت قبلی یه سری فعالیت های خاصی رو مجاز محسوب می کرد؟ داشت در مورد ما حرف میزد. کلوب و امتیازات ویژه اون. گفت که همه این اوضاع قراره عوض بشه»

کسی با ملایمت گفت: «داشت بهشون میگفت که ما دیگه قدرتی نداریم. داشت بهشون اجازه می داد که» صدایش محو شد. اعضای کلوب در سکوت به هم نگاه کردند.

بالاخره نیک گفت: «خب بچه همه اسلحه هاشونو بردارن. ظاهرا فصل شکار برای جادوگرا از راه رسیده» دوباره دستش را دور کسی حلقه کرد.

سوزان گفت: «بیاین از اینجا بریم»

لارل گفت: «نمی تونیم. ترک محوطه مدرسه بدون مجوز یه جرم محسوب میشه»

سوزان گفت: «همه چیز جرم محسوب می شه»

کسی ناگهان پرسید: «کریس و داگ و دبورا کجا هستن؟»

همه اطراف را نگاه کردند. علاوه بر نیک، احتمال اینکه برادران هندرسون و دبورای موتورسوار دچار دردسری شوند، بیشتر از همه بود.

شان داوطلبانه گفت: «اونا ساعت اول کلاس تاریخ داشتن اما فکر کنم همکلاسیهاشون بدون اونا برگشتن سر کلاس. فکر کنم اونا هنوزم تو سالن کنفرانس هستن»

آدام خیلی مختصر گفت: «بیاین»

کریس و داگ تازه از سالن کنفرانس خارج شدند. آنها در مرکز گروه دانش آموزان خارجی بودند و داشتند آماده مبارزه می شدند.

یکی از پسرهای خارجی با حالتی پیروزمندانه غرید: «دیگه قرار نیست قسر در برید»

کریس رو به او فریاد زد: «اوه، واقعا؟»

«آره! دوران شما تموم شد! شماها قراره به دفتر فرستاده شید»

نیک در گوش کسی نجوا کرد: «زیاد طول نکشید که گیر بیفتن»

آدام در حالی که راه خود را به زحمت میان خارجی ها باز می کرد تا کنار کریس و داگ برسد، گفت: «همتون قراره به دفتر فرستاده شین» در حالیکه برگه ها را بالا می گرفت، ادامه داد: «دعا کردن یه جرم نوع 2 هست. همتون بخاطرش مجازات می شید»

یک لحظه ابهام حاکم شد و بعد خارجی ها در حالیکه به یکدیگر نگاه می کردند، عقب کشیدند. نهایتاً گفتند: «بعداً حسابتونو می رسمیم» و رفتند. داگ سعی کرد دنبال آنها برود. وقتی نیک او را گرفت و مانع حرکت او شد، فریاد زد: «هروقت و هرجا که بخواین» سپس رو به نیک گفت: «ولمون کن بابا!»

دایانا رو به داگ گفت: «هنوز نمی تونیم ریسک مبارزه باهاشو قبول کنیم» سپس رو به آدام گفت: «کارت خوب بود» آدام گفت: «این بار نتیجه داد. اگه منظورشو درست فهمیده باشم، اونا آخرش می فهمن که اکثر قوانین علیه ما هستن. شاید اونا بخاطر دعوا کردن تو دردسر نیفتن ولی ما میفتیم»

سر و کله دورا پیدا شد و خیال کسی راحت شد. «دب، کجا بودی؟»

«داشتم دریافت دستورات ناظران راهرو رو تماشا می کردم. اونا نشان ناظر دریافت کردن، انگار کالانتر شدن!»

کسی گفت: «مثل حکومت نازی ها شده»

آدام گفت: «اون داره یه برنامه شکار جادوگر تدارک می بینه»

سوزان: «تو این فکرم که قبلاً هم همچین کاری کرده؟»

کسی خواست بگوید: «منظورت چیه؟» اما در وسط حرفش متوقف شد و به او خیره شد.

دایانا گفت: «و فی هم داره واسه اون کار می کنه» کسی میان حرف او پرید: «نه صبر کنید، گوش کنید. شنیدید سوزان چی گفت؟ متوجه نمیشین؟ تو/این فکرم که قبلاً هم همچین کاری کرده. خب میدونید چیه، حاضرم شرط ببندم که قبلاً این کارو کرده.»

آدام به آرامی گفت: «تو سال 1692. در سیلم. چطور ممکنه اینقدر احمق باشیم؟»

کریس گفت: «همم؟»

دایانا گفت: «فکر کنم منظورشون اینه که ممکنه بلک جان برنامه شکار جادوگران سیلم رو ترتیب داده باشه. اما ...»

کسی گفت: «ترتیب دادن که نه ولی شاید مشارکت داشته و بهش کمک کرده. خواسته مطمئن شه که همشون میمیرن بخاطر همین ترس و وحشت رو پرورش داده. درست مثل امروز»

لارل پرسید: «آخه چرا؟»

سکوتی برقرار شد سپس آدام سر خود را بالا گرفت، اخم کرده بود. صدای محزونی داشت: «تا محفل رو مجبور به ترک اونجا بکنه. تا دنبالش برن. اونا دیگه نمیتونستن تو همچین محیطی زندگی کنن بخاطر همین به دنبال اون به نیوسلیم اومدن و تمام لوازمشون رو هم آوردن؛ از جمله ابزار ارشد!»

کسی گفت: «شما بهم گفتین که اون رهبر محفل اصلی بوده اما من موندم که اون وقتی محفل به نیوسلیم نقل مکان می کرد رهبر بود یا بعدش رهبر شد»

چهره اعضای محفل کاملاً هوشیار بود.

آدام گفت: «فکر می کنم اون میخواد دوباره همون کارو بکنه. همه رو به جون ما بندازه تا وقتی که دیگه جایی برای رفتن نداشته باشیم، به غیر رفتن پیش اون. اون تنها فردیه که می تونه ازمون دفاع کنه»

دبورا چنان که گویا موضوع بسیار واضحی بود، گفت: «اون میتونه بره به جهنم!»

نیک زمزمه کرد: «آره خب، مطمئنم که فکر نمیکنه دقیقاً همین حالا بریم سراغش. در عرض چند هفته دیگه اوضاع ممکنه یکم فرق کنه»

دایانا گفت: «فکر کنم بهتره با فی صحبت کنیم»

مقابل در ورودی سالن کنفرانس منتظر فی ماندند. وقتی فی از در بیرون می آمد، چند برگه در دست داشت.

هر یازده نفرشان دور او جمع شدند و او را مجبور کردند بایستد. نیک گفت: «بالاخره تنها پیدات کردیم.» کسی با نگاهی به چهره اعضای محفل یاد حالت چهره فی، دبورا و سوزان در هنگامی افتاد که متوجه شده بودند کسی در مقابل مدرسه جاسوسی آنها را می کرد. چهره هایی زیبا، مصمم و مرگبار و خطرناک.

فی نگاهی به آنها انداخت و دستی به موهای خود کشید. البته چون موهایش را بالای سرش جمع کرده بود، فایده ای نداشت. گفت: «از سر راهم برین کنار. کار دارم»

آدام پرسید: «کار واسه اون؟» دایانا دستش را روی بازوی آدام گذاشت و خودش صحبت کرد.

«فی می دونیم که الان نمی تونی حرف بزنی. اما امشب قراره یه مراسم داشته باشیم چون شب هیکاته»

کریس با ناراحتی گفت: «و البته تولد ماست!»

«و می خواهیم که تو هم اونجا باشی»

فی گفت: شماها می‌خواهید به مراسم برگزار کنید؟» کمتر به دختر پولدار شباهت داشت و بیشتر شبیه خود قدیمی اش شده بود: همان ببر سیاه. «نمیتوانید برگزاری کنید. من رهبر محفل هستم»

«تو چطور می‌تونی رهبر محفل باشی در حالیکه هیچ وقت حتی تو محفل حضور نداری؟ فی امشب ما این مراسم برگزار می‌کنیم، سر چهار راه کروهاون و خیابون مارش. با تو یا بدون تو. اگه بیای، از رهبریت استقبال می‌کنیم»

فی در جستجوی پشتیبانی نگاهی به دبورا و سوزان که حامیان قدیمی او بودند، انداخت. اما چهره مصمم دختر موتورسوار تغییری نکرد و سوزان نیز عکس‌العملی نشان نداد. از سوی آنها هیچی کمکی در راه نبود.

فی با حالتی تحقیرآمیز گفت: «خیانتکارا» لبهای زیبای خود را با حالتی رنجیده به هم فشرد اما گفت: «میام... تا مراسم رهبری کنم. حالا بهتره قبل از اینکه یکی از ناظرین راهرو ببیندتون، از اینجا برین.» برگشت و رفت.

همه توانستند به نحوی آن روز را بدون گیر افتادن سپری کنند، البته سوزان به خاطر نداشتن کاغذ کیک فنجانی در سطل زباله یک اخطار دریافت کرد. البته نه به خاطر اینکه کاغذ کیک را روی میز رها کند یا چنین چیزی، بلکه فقط به خاطر اینکه به محض تمام شدن کیک، کاغذش را در سطل آشغال نداخته بود. این یک قانون شکنی از نوع 1 بود.

آن شب به آرامی تولد برادران هندرسون را در خانه آدام جشن گرفتند. کریس و داگ به شدت افسرده و ناراحت شده بودند. آنها یک مهمانی ساحلی می‌خواستند. کریس گفت: «یه پارتنی ساحلی و کلی دیوونه بازی می‌خواستیم» آدام گفت: «خب فعلا همینکه هست!»

فی حدود ساعت ده از راه رسید. همان لباس ابریشمی مشکی شب رأی‌گیری برای رهبری را پوشیده بود. خانم فرانکلین با پوزخندی گفت: «تو دوران من این لباس سفید بود.» و او را به سمت اتاق نشیمن هدایت کرد و ادامه داد: «خب نمونه عوض شده»

فی حتی جواب او را هم نداد. نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «خب من اومدم. بیاین بریم»

کسی تاج، دست بند و گارتری که اکنون به فی تعلق داشتند، بررسی کرد و در این فکر بود که اصل این لوازم که مورد استفاده محفل اصلی بود، چه ظاهری داشتند.

وقتی هفت دختر به سمت جاده کروهاون رفتند، گفتگوی چندانی بین آنها رد و بدل نشد. دایانا و فی در جلو می‌رفتند. کسی می‌شنید که دایانا با صدای آرامی صحبت می‌کند. دختر بلوند ساک سفیدی در دست داشت که حاوی لوازم ضروری برای کشیدن یک دایره و شروع جلسه بود.

به تقاطع رسیدند. دایانا گفت: «باید یه جایی باشه که سه تا جاده تقسیم میشن. سه تا جاده که نماد سه دوره زندگی یک زن هستن: دوشیزگی، مادری و پیرزنی یا عجزگی»

سوان گفت: «لازمه که درست وسط جاده واستیم؟ آگه یه ماشین از راه برسه چی؟»

لارل گفت: «زود خودمونو کنار می کشیم»

دایانا گفت: «فکر کنم خطری نباشه. این موقع شب خبری از ماشین نیست. زود باشین بچه ها هوا سرده»

فی به او یادآوری کرد: «این مراسم منه» و چاقوی دسته سیاه مراسمات را بیرون آورد.

دایانا به ارامی گفت: «من که نگفتم نیست.» عقب رفت و فی را در حالیکه دایره ای رسم می کرد، تماشا کرد. کسی وقتی عقب ایستاده بود و تماشا می کرد که فی اکنون کاری را انجام می دهد که همیشه دایانا انجام می داد، یعنی همان کاری که اگر تقصیر کسی نبود، هنوز هم دایانا انجام می داد؛ حس کرد خون در چهره اش به جوش آمده است. می خواست چیزی در گوش دایانا زمزمه کند اما در عوض فقط به خودش چنین قولی داد: بالاخره یه جوری اوضاع رو درست می کنم. فی تا ابد رهبر باقی نمی مونه. هرکاری که لازم باشه انجام میدم تا اوضاع رو عوض کنم. و تقریباً ناآگاهانه افزود: به زمین، آب، آتش و هوا قسم می خورم.

فصل هشتم

فی با چاقوی دسته سیاه دایره ای روی جاده رسم کرد؛ سپس در حالیکه دور تا دور دایره می چرخید، از یک فنجان مقداری آب پاشید. سپس با یک چوب عود بلند که دود می کرد دور حلقه چرخید و سپس با یک شمع روشن دور دایره چرخید. تک تک اینها نماد عناصری بودند که کسی نام برده بود: زمین، آب، آتش و هوا. بوی معطر عود به مشام کسی رسید.

فی گفت: «خیلی خوب، بیاین داخل حلقه». آنها از قسمت شمال شرقی وارد حلقه شدند. برای کسی عجیب بود که فقط چهره دخترها را داخل حلقه ببیند زیرا تا کنون همیشه تمام اعضای محفل در مراسمات حضور داشتند.

دایانا از فی پرسید: «خودت می خوای توضیح بدی یا من توضیح بدم؟» دستش روی کیف سفید بود. چیزی داخل کیف بود.

فی با بدخلقی گفت: «خیله خب تو توضیح بده»

«بسیارخب، هرکدومون یه شمع برمی داریم و روشنش می کنیم و وسط حلقه میذاریمش. بعدش هرکدوم یه کلمه رو می گیم و به یکی از جنبه های زنانگی اشاره می کنیم. البته نه مراحل زندگی یک زن، می دونید که منظورم چیه، مثلاً نه به دوران دوشیزگی، مادری و عجزوگی. بلکه به یکی از ویژگی های زن بودن اشاره می کنید، مثل ...»

ملانی به او کمک کرد: «مزیت هاش»

«درسته. مزیت هاش. چیزی که ویژگی زنها باشه. بعدش وقتی همه این کارارو کردیم. اسم تک تک عناصر رو در مقابل شمع ها میاریم و تأییدیه اونارو می گیریم. این یه جور تصدیق ماهیت و ذات ما دخترهاست؛ یه جور تجلیله»

کسی با ملایمت گفت: «به نظرم جالبه»

دایانا یک شمع قرمز از داخل کیف درآورد. «خب، بیاین انجامش بدیم. کی قرمزو می خواد، لازمه بیرسم؟» کسی احساس کرد که رایحه گرم و دلنشین دارچین به مشامش می رسد.

فی گفت: «من. من قرمزم» شمع را در دست خود گرفته و موم صاف و لطیف آن را بررسی کرد. شمع را بالا آورد و دستهای خود را به حالت فنجانی دور شمع گرفت. کسی از لابلای انگشتهای فی متوجه درخشش شعله شمع شد.

دایانا که یک بسته کبریت را به سوی فی گرفته بود، دست خود را پس کشید.

فی با صدای توگلولی خود گفت: «شور و شهوت» و در حالیکه شمع را در مرکز حلقه قرار می داد همان لبخند شل و ول خود را بر لب نشانده.

ملانی با تردید پرسید: «اینم جزء مزایا هست؟»

فی ابرو بالا برد: «اینم یه جنبه از زنانگی هست. این همون خصلتیه که من می خوام تجلیل کنم»

لارل گفت: «ولش کن. شور و شهوت هم یه خصلت به حساب میاد»

شمع قرمز همچون ستاره ای نورافشانی می کرد.

دایانا گفت: «بعدی نارنجیه. کی می خوادش؟»

سوزان گفت: «من بر می دارمش.» رنگ نارنجی شمع نزدیک به رنگ موهای خود سوزان بود. سوزان شمع را بو کرد و گفت: «بوی هلو» کسی هم می توانست بوی دلنشین و شهوت انگیز را حس کند. سوزان گفت: «خب، زیبایی» و شمع خود را به روش مرسوم، با کبریت روشن کرد.

«زیبایی دیگه قطعاً یکی از ویژگی های خاص زنها به حساب نمیاد»

کسی گفت: «خب از جمله مزایاشون نیست اما مسلماً از جمله ویژگی هاشون هست» ملانی چشم غره ای رفت. سوزان مقداری از موم مذاب شمع را روی جاده ریخت و شمع را روی آن کنار شمع قرمز قرار داد.

دبورا گفت: «خب بعدیشو بده به من.» دست خود را در کیف سفید فرو برد و یک شمع زرد بیرون کشید.

با حالتی آمرانه به سوزان گفت: «کبریت» دبورا شمع زرد را روشن کرد و گفت: «شجاعت» و کمی شمع را خم کرد تا موم زرد رنگ مذاب روی جاده بریزد. کسی بوی لیمو را حس کرد. این بو دبورا را در ذهن او متجلی می کرد؛ نمادی از شجاعت. نور شعله شمع زرد بر موهای مشکی پرکلاغی دبورا و کت چرمی او منعکس می شد.

دایانا دوباره دست خود را دمیف فرو برد و گفت: «خب، سبز»

ملانی گفت: «من» و شمع سبز تیره را گرفت. درست کنار کسی نشسته بود و کسی نیز همزمان با ملانی برای بوئیدن موم خم شد. بویی جنگلی داشت؛ به نظر کسی بوی کاج بود. همچون یک درخت کریسمس.

ملانی گفت: «خردمندی» چشمهای خاکستری اش وقتی شمع را روشن می کرد، خونسرد بودند. برای لحظه ای دوباره شمع را بوئید و سپس آن را روی جاده قرار داد. این چهار شمع روشن یک نیم دایره تشکیل دادند.

دایانا گفت: «نوبت آبی» کسی حسی مملو از اضطراب و هیجان داشت. آبی رنگ مورد علاقه او بود و آن را می خواست اما مطمئن نبود که باید حرفی بزند یا نه. دایانا و لارل حرفی نزده بودند و کسی به یاد آورد که لارل عاشق ارغوانی بود و معمولاً لباسهایی به رنگ بنفش و ارغوانی می پوشید. کسی گلویی صاف کرد و گفت: «من بر میدارمش.» و دست خود را به سوی دایانا که شمع آبی را در دست گرفته بود، دراز کرد. از اینکه شمع آبی را گرفته بود

و نماینده رنگ آبی در رنگین کمان محفل شده بود، خوشحال بود اما هنوز صفتی برای گفتن در نظر نگرفته بود. از خود پرسید آبی نشانگر چیه؟ شمع را بو کشید تا کمی زمان بدست آورد. دخترها چه مزیتی دارن که من بخوام تجلیلش کنم؟

بوی دلنشین اما تندی داشت که قادر به تشخیص آن نبود. وقتی کسی به بوئیدن ادامه داد، ملانی گفت: «بوی توت وحشیه. این بو واسه خودش تاریخچه ای داره. همه مهاجرها عادت داشتن شمع هایی با عصاره توت وحشی بسازن»

«اوه»

شاید به همین دلیل بوی آشنایی بود. شاید مادر بزرگش نیز شمع هایی با عصاره توت وحشی روشن می کرد؛ مادر بزرگش کارهای سنتی زیادی انجام می داد. کسی اکنون متوجه شد می خواهد چه ویژگی و خصیصه ای را تجلیل کند.

او گفت: «الهام بخشی. می دونید منظورم قدرت تخیل و ایده پردازی هست. وقتی مادر بزرگم داشت کمکم می کرد تا لباس هالووینمو درست کنم، گفت که الهه ها واسه همین وجود دارن؛ تا به مردم الهام ببخشن؛ قادر به فکر کردن به چیزهای جدید باشن و ایده های فوق العاده و جدیدی ارائه بدن. الهه ها هم مونث بودن!»

کسی قصد نداشت سخنرانی کند به همین دلیل هم خجالت زده سرش را پایین گرفت. متوجه شد که کبریت را نگرفته است و در این لحظه چیزی به او الهام شد. همچون فی دستهای خود را دور فتیله شمع به حالت فنجانی گرفت و تمرکز کرد؛ به آتش اندیشید و سپس درست مثل موقعیتی که در مواجهه با سگ دو برمن و شان در مزرعه کدوتنبل ها پیش آمده، با ذهن خود اراده کرد. احساس کرد قدرتی همچون انفجار حرارت از وجود او خارج می شود و روی فتیله تمرکز کرد و ناگهان شعله ای چنان بزرگ روشن شد که مجبور شد دست خود را عقب بکشد تا نسوزد.

با حالتی لرزان گفت: «یه همچین ایده ای» و سپس شمع را روی موم مذاب آبی رنگ خود شمع روی جاده قرار داد. سایر دخترها به غیر از فی که با چشمهایی باریک شده او را می نگریست، با چشمهای از حلقه در آمده و گشاد به او خیره شده بودند.

دبورا با نیشخندی گفت: «فکر کنم بیشتر از یه فندک تو جمعمون داریم» فی حالت چندان خوشایندی نداشت.

دایانا گفت: «و بنفش» به خود آمد و شمع بنفش کمرنگی از کیف درآورد.

لارل گفت: «مال منه. کسی چطوری اینکارو کردی؟ خب من مراسمو ادامه می دم. فقط می خواستم بدونم که چطوری اینکارو کردی» سپس به شمع خود نگاه کرد و گفت: «نمیدونم ویژگی مورد نظر خودمو چطوری تو یه کلمه بیان کنم. من می خواستم به یه نوع آگاهی محیطی اشاره کنم، یه جور ارتباط با همه چیز. ما جزئی از زمین هستیم و باید به سایر موجوداتی که همراه ما روی زمین زندگی می کنن، توجه داشته باشیم.»

ملانی به آرامی گفت: «نظرت در مورد عاطفه چیه؟ فکر کنم شامل چیزایی که گفتی بشه»

«خوبه. عاطفه» لارل شمع بنفش را روشن کرد.

وقتی لارل شمع را روی جاده بین شمع آبی کسی و شمع قرمز فی قرار می داد و حلقه رنگین کمان را تکمیل می کرد، سوزان زمزمه کرد: «این بوی چیه؟»

لارل نیز زمزمه کرد: «دلنشین و گل مانده. فکر کنم بوی گل سنبله»

کسی گفت: «صبر کنید. دایره که تکمیل شد، پس دایانا چی؟ دایانا تو شمعی نداری؟» به جای دایانا حسودی می کرد؛ می خواست دایانا نیز شمعی داشته باشد.

«دارم. شمع سفید در مرکز قرار می گیره و من تنها کسی هستم که هنوز شمعی نداره و باید اینکارو انجام بده»

به نظر کسی این عالی بود. دایانا را تماشا کرد که شمع سفیدی با بوی وانیلی بیرون آورد و در دست گرفت. دایانا نماد سفیدی بود همانگونه که قطعا فی نماد سرخی بود.

این نماد در صفتی که دایانا نام برد نیز مشهود بود: «خلوص و پاکدامنی» خیلی ساده شمع سفید را با کبریتی روشن کرد و در مرکز حلقه شمع ها قرار داد. اگر شخص دیگری این صفت را گفته بود، مضحک به نظر می رسید اما دایانا خودش نماد خلوص و پاکدامنی در اینجا بود؛ نور شمع ها روی چهره زیبایش منعکس میشد؛ موهای ابریشم ماندش که رنگی غیرعادی و استثنائی داشتند، پشت سرش همچون آشنایی خودنمایی می کردند. حالتی جدی و ناخودآگاه داشت. وقتی دایانا عبارت خلوص و پاکدامنی را به زبان آورد، واقعا جدی بود و حتی فی نیز جرأت مزه پرانی نداشت.

حلقه شمع ها جلوه زیبایی داشت، هفت شعله رقصان در تاریکی شب، هفت رایحه که به صورت یک رایحه معطر و دلنشین ادغام شده بودند. لارل با اشاره ای به شمع ها گفت: «شور و شهوت، زیبایی، شجاعت، خردمندی، الهام بخشی، عاطفه، خلوص و پاکدامنی»

دایانا گفت: «باشد که همه ما...» فی میان حرف او پرید و گفت: «باشد که همگی از این صفات بهره مند باشیم. زمین، آب، آتش و هوا شاهد باشید.» و بعد و با لبخندی رضایتمندانه افزود: «نه اینکه همین الانشم این صفات رو نداشته باشیم» لارل از آن سوی شعله ها چشمکی به کسی زد و کسی نیز چشمکی به او زد.

دبورا با نیشخندی گفت: «خب به هر حال اگه هممونو جمعا در نظر بگیریم، همه مون این صفات رو داریم» دایانا نیز لبخند ملایمی زد. برای لحظه ای همه دخترها به هم لبخند زدند و کسی احساس کرد آنها بخشی از حادثه ای عظیم تر بودند. هر یک از آنها نقش مهمی داشتند و جمعا چیزی بیشتر از مجموع اعضا بودند.

ملانی با اشاره به شمع ها گفت: «حالا قراره منتظر باشیم تا شمع ها در طول کل شب بسوزن»

سوزان پرسید: «اگه یکی خاموششون کنه چی؟»

دایانا گفت: «خب فکر کنم اگه ما نبینیمش، اشکالی نداشته باشه. هرچند می خواستم یه کار دیگه هم بکنیم. این بخشی از مراسم شب هیکات نیست اما یه مراسم یونانی دیگه به نام آریتوفوریا هست. یعنی آئین اعتماد.» دوباره دستش را در کیف سفید فرو برد. «کاهنان یونانی پیرو آتنا این مراسمو برپا می کردن. تو این مراسم، یکی از اعضای گروه که سن بیشتری نسبت به بقیه داره؛ یعنی من، یه جعبه به جواترین عضو گروه، یعنی تو کسی، میده. تو باید بدون نگاه کردن به محتویات داخل جعبه اونو یه جایی دفن کنی. این قراره یه سفر سیاه و خطرناک باشه اما به نظرم حق با نیکه و بهتره که همین اطراف بمونی. بهتره یه جایی اطراف همین جاده دفنش کنی.»

کسی نگاهی به جعبه انداخت و گفت: «همش همینه؟» جعبه از جنس چوبی با رنگ روشن بود که دور تا دور آن نقش هایی ظریف و ریز حکاکی شده بود: زنبور و خرس و ماهی. چیزی درون جعبه صدا می داد. «فقط دفنش کنم؟»

دایانا در حالیکه آخرین شیء داخل کیف سفید، یعنی یک بیلچه باغبانی کوچک را به کسی می داد، گفت: «آره. نکته اینجاست که به داخل جعبه نگاه نکنی. به خاطر همین اسمشو گذاشتن آئین اعتماد. این مراسم برای تجلیل از اعتماد و مسئولیت پذیری و دوستی هست. یه روزی در آینده برمیگردیم و جعبه رو از زیر خاک در میاریم»

«باشه» کسی جعبه و بیلچه را در دست گرفت و از درون دایره خارج شد. در حالیکه شعله های رقصان شمع ها را پشت سر می گذاشت، از اعضای گروه دور شد.

نمی خواست جعبه را در نزدیکی جاده دفن کند. یکی از دلایلی هم این بود که خاک آنجا سفت و پوشیده از سنگریزه بود؛ حفر کردن آنجا کار آسانی نبود. به علاوه با فاصله ای اینقدر نزدیک به جاده، ممکن بود شخص دیگری متوجه جابجایی خاک شود و قبل از فرا رسیدن موعد زمین را حفر کرده و جعبه را درآورد.

کسی همچنان به سمت شرق رفت. می توانست صدای امواج دریا را از این جهت بشنود و نسیمی نسبتاً نمکین را حس کند. از صخره ای نسبتاً بزرگ بالا رفت و ساحل در مقابلش ظاهر شد. امواج کف آلود دریا روی تن ساحل آرام می گرفتند. نیم هلال زرد رنگ ماه بر فراز اقیانوس خود نمایی می کرد. ماه عزادار. درست به رنگ چشمهای فی بود. در واقع همچون چشمهایی باستانی و مبتلا به یرقان بودند و کسی احساس می کرد که وقتی بیلچه را در زمین فرو می برد، آن چشمها او را زیر نظر دارند.

عمق چاله به اندازه کافی بود. ماسه ها را روی جعبه ریخت؛ امیدوار بود رطوبت جعبه دایانا را خراب نکند. وقتی جعبه را درون چاله قرار می داد، نور ماه بر آن تابید؛ به نظرش رسید که در جعبه قفل نیست. برای لحظه ای وسوسه شد تا آن را باز کند.

به خودش گفت: حماقت نکن. بعد از تمام اتفاقاتی که بین تو و دایانا افتاده، اگه نتونی یه کار به این سادگی رو انجام بدی و یه جعبه رو بدون نگاه کردن به داخلش دفن کنی...

صدای درون ذهنش گفت: هیچ کس متوجه نمیشه.

کسی به صدا گفت: خودم که می دونم. و سپس با حالتی مصمم جعبه را کنار گذاشت و با هر دو دست ماسه ها را روی آن ریخت تا سریعتر آن را دفن کند.

وقتی روی جعبه را می پوشاند متوجه نوعی سیاهی شد. اما به خود گفت که فقط سایه هستند. خوب حالا دیگه روی جعبه رو کاملا پوشوندم؛ امکان نداره معلوم باشه که چیزی اینجا مخفی شده. سایه نزدیکتر میشد اما فقط به این دلیل اینگونه به نظر می رسید که ماه بالاتر می رفت...

به نظر کسی یه جای کار می لنگید. دست از پاک کردن ماسه ها از روی لباسها و دستهای خود برداشت و به سایه نگاه کرد.

هرچه ماه بالاتر می رفت، سایه ها کوتاهتر می شدند. ناگهان صدای اقیانوس بلندتر شده بود. باید به حرف دایانا گوش می کردم. باید نزدیک اعضای گروه می موندم. کسی به آرامی از روی شانه خود نگاهی به پشت سرش انداخت. به نظر می آمد صخره ای که از آن بالا آمده بود، در فاصله دورتری قرار دارد. اثری از حلقه شمع ها در پشت صخره دیده نمیشد. هیچ صدایی به جز صدای امواج نیز به گوش نمی رسید. کسی شدیداً احساس تنهایی و آسیب پذیری می کرد.

به خود گفت: نشون نده که ترسیدی؛ بلند شو و به راحت ادامه بده. قلبش به شدت می تپید. وقتی ایستاد، سایه حرکت کرد.

خدایا. به هیچ وجه نمیشد وانمود کرد که این اتفاقات طبیعی هستند. این سایه حتی به صخره نیز وصل نبود. صرفاً یک سیاهی روی ماسه ها بود که همچون آب جریان داشت و به سوی او می آمد. زنده بود.

ذهن کسی فریاد می زد: دختر زود باش راه بیفت دیگه! اما پاهایش قادر به اطاعت از ذهنش نبودند. گویا فلج شده بود. نمی توانست تکان بخورد.

کسی ی ی ی! برق از سرش پرید؛ به دنبال شخص صاحب صدا گشت. اما شخصی نبود. صدای امواج بود.

کسی ی ی ی ی ی ی ی ی ی ی!

کسی پیش خود اندیشید: می خوام از این جا برم. پاهایش هنوز قادر به حرکت نبودند.

سیاهی همچون قیر مذابی به سوی او حرکت می کرد. سیاهی به چند قسمت تقسیم شد و دور تا دور او را احاطه کرد.

کسی ی ی ی ی ی ی ی ی ی ی!

سایه با صدای بلک جان نام او را زمزمه می کرد. صدا همچون گردابی در اطراف او جریان داشت؛ سیاهی همچون دودی بی شکل بود. وقتی به آن نگاه کرد؛ به نظرش آمد که مارها و حشراتی منفور و خرنده درون آن می بیند. سیاهی او را احاطه کرده بود اما نمی خواست او را بکشد. می خواست وارد ذهن او شود.

می‌توانست سعی و تلاش سیاهی برای ورود به ذهنش را حس کند. فشاری اطراف پاهای خود حس می‌کرد. فقط می‌توانست به این فکر کند: خدا/یا شکر که همتایت دیگه پیشم نیست. باید به حرفاش گوش می‌دادم؛ آخه چرا گوش نکردم.

دخترها تا مدتی نگران او نمی شدند. مدتی نسبتاً طولانی تر. می خواست فریاد بزند اما گلایش گرفته بود و صدایش در نمی آمد. تنها کاری که از دستش بر می آمد این بود که همانجا بایستد و پیچ و تاب خوردن سیاهی به دور خود را تماشا کند.

فکری به ذهنش رسید: از قدرت اراده ذهن استفاده کن؛ با ذهن فشار بیاور. اما بیشتر از این حرفها وحشت کرده بود. نمی توانست این سیاهی را همانند آن سگ نگرهبان دوبرمن بترساند و دور کند. به اندازه کافی قوی نبود.

و بعد بلافاصله فقط به همین می توانست فکر کند: خواهشایه نفر کمکم کنه؛ یکی به دادم برسه؛ خودم تنهایی از پیشش بر نیام؛ خواهش می کنم یکی کمکم کنه

کسی ی ی ی ی ی! این زمزمه به گوش رسید. به نظر می رسید که امواج و سیاهی و هلال ماه تابان همگی با هم زمزمه می کنند.

کمکم کنید...

«کسی!» صدای فریاد بود نه زمزمه. از پشت سر کسی صدای پارس سگی به گوش می رسید. با شنیدن این صدا وجود کسی سراسر پر از آرامش و امنیت شد. سرش را برگرداند. پاهایش هنوز تکان نمی خوردند.

فریاد زد: «من اینجام!» فقط با این حرف احساس کرد آزاد شده است. سیاهی از او دور می شد و به سمت صخره بر می گشت و به سایه های واقعی آنجا می پیوست.

«کسی!» صدای آشنا و دلنشینی بود.

کسی دوباره فریاد زد: «من اینجام» و به سمت صدا گام برداشت. وقتی کنار صخره ها رسید، بازوان قدرتمندی او را محکم در آغوش گرفتند. گرمای بدن انسانی را در برابر بدن خود حس کرد.

از روی شانه های نیک چشمهای آدام را دید.

نور ماه کاملاً روی چهره او می تابید و رنگ چشمهای او را بیش از پیش نمایان می کرد. رنگ آبی خاکستری چشمهایش همانند رنگ آسمان قبل از طوفان بودند. به نظرش رسید که انعکاسی نقره ای در مردمک چشمهای او دیده است. راج کنار او بود و همچنان پارس می کرد. این سگ نگهبان نژاد آلمانی دم خود را با بی صبری تکان می داد و سپس به سوی کسی آمد. آدام از قلاده او گرفت و سگ را عقب نگه داشت.

نیک در گوش کسی گفت: «حالت خوبه؟ صدمه که ندیدی؟»

کسی زمزمه کرد: «نه خوبم» نمی فهمید چه می گوید.

«نباید تنهایی میومدی»

نیک با عصبانیت گفت: «اونا نباید تنهات میذاشتن»

«نیک من خوبم. اشکالی نداره» کسی با تمام وجود نیک را در آغوش گرفت و صورت خود را به سینه او چسباند. آدام برگشت و همراه راج از آنجا دور شدند. کسی محکمتر خود را به نیک چسباند؛ می دانست که نیک می تواند لرزش بدن او را حس کند.

نیک به آرامی شانه های کسی را نوازش کرد.

کسی به آرامی از نیک جدا شد. آدام رفته بود. زیر نور ماه به نیک نگاه کرد. تک تک جزئیات چهره زیبا و خونسرد او نمایان بودند. با این استثنا که دیگری اثری از خونسردی در چشمهای او دیده نمیشد. چشمهایش مملو از شور و عشق بودند. برای لحظه به یاد شمع قرمز فی افتاد و سپس با شور و شوقی فراوان او را بوسید.

در واقع قبلاً هرگز به استثنای آدام کس دیگری را نبوسیده بود اما فکر می کرد بداند که چطور می تواند بوسه ای لذت بخش و خوب داشته باشد. لبهای نیک گرم بودند و حس خوبی داشت. می توانست شگفت زدگی نیک را حس کند. اما ناگهان چیزی شیرین تر و دلپذیرتر جای شگفتی را گرفت. نیک هم او را می بوسید.

کسی به بوسیدن او ادامه داد تا دیگر فکر نکند. بوسیدن در این لحظه حس خوبی داشت. سوزان در مورد نیک کاملاً در اشتباه بود. مسلماً نیک یک سوسمار درختی بی احساس چندشناک نبود. موجی از حرارت سرتاسر وجود کسی را در بر گرفت. دیگر سرما را حس نمی کرد؛ سرپایش را گرما فرا گرفته بود.

بالاخره از هم جدا شدند. کسی به نیک نگاه کرد؛ دستهایشان هنوز در هم قفل بود.

لرزان گفت: «بیخشید، بدجوری ترسیده بودم»

نیک گفت: «یادم بنداز از این به بعد بیشتر بترسونمت!»^{۱۲} کمی گیج و شگفت زده به نظر می رسید.

«بهتره برگردیم. بلک جان اینجا بود»

باید یک امتیاز مثبت برای نیک در نظر می گرفت چون او فریاد نزد چی؟ نیک نگاهی سریع و جستجوگری به اطراف انداخت و دست چپ خود را دور کسی حلقه کرد.

کسی گفت: «حالا دیگه رفته. یه سایه ای از اون صخره بیرون اومد اما الان دیگه اونجا نیست»

نیک در حالیکه او را به سوی صخره ای که از آن بالا آمده بودند، هدایت می کرد تا دوباره به سوی تقاطع جاده بازگردند، گفت: «از حالا به بعد دیگه هیچ کس تنهایی جایی نمیره»

وقتی همگی به خانه آدام بازگشتند، کسی گفت: «فکر کنم داشت سعی می کرد وارد ذهنم بشه» او کنار نیک نشسته بود و محکم دست او را در دست گرفته بود. «تا رو من تاثیر بذاره یا اینکه منو تحت کنترل در بیاره یا هر چیز دیگه‌ای. نمی دونستم چطور جلوشو بگیرم. اگه شماها نیومده بودید، اون موفق میشد»

نیک نگاه تندی به دایانا انداخت و گفت: «دیگه هیچ کس نباید تنهایی جایی بره» سابقه نداشت نیک در جلسات حرفی بزند اما اکنون چنان لحن قاطع و مصممی داشت که نمیشد با او مخالفت کرد.

ملانی گفت: «من موافقم. بعلاوه فکر می کنم باید یه کاری هم واسه دفاع از خودمون انجام بدیم؛ یه جور سپر دفاعی در مقابل اون برای خودمون درست کنیم»

آدام از او پرسید: «چی تو فکرته؟» روی دسته صندلی دایانا نشسته بود، چهره ای خونسرد و لحنی محکم و استوار داشت.

«یه جور کریستال می تونه بهمون کمک کنه. احتمالا یاقوت ارغوانی. این کریستال می تونه کمکمون کنه تمرکز کنیم و در برابر اون و هرگونه حمله روانی مبارزه کنیم. البته اگه همزمان کریستال دیگه ای مثل هماتیت همراهتون باشه که اون بتونه ازش علیه شما استفاده کنه، یاقوت دیگه فایده ای نداره» ملانی نگاهی به فی انداخت.

فی حالت بی قراری به خود گرفت: «همونطور که قبلا به دخترخاله فضولم هم گفتم من این تیکه سنگ هماتیت احمقانه رو ندارم. لازم نیست که کریستالهای بقیه رو بدزدم»

دایانا گفت: «باشه دیگه این موضوع رو مطرح نمی کنیم. ملانی به اندازه کافی سنگ یاقوت ارغوانی تو خونتون داری؟ یا لارل می تونی چندتا یاقوت به ما قرض بدی؟ به نظرم فوراً باید آمادشون کنیم تا همه مون امشب که به خونه‌هامون میریم، یه کریستال همراهمون داشته باشیم»

ملانی گفت: «آره و همیشه باید کریستالا همراهمون باشن. حتی تو حموم، یا موقع خواب، تو مدرسه و هر جای دیگه. اما کریستالو زیر لباساتون مخفی کنید و تا حد امکان نذارید که اون کریستال رو ببینه. اینجوری اثرشون بیشتره»

داگ کت خود را برداشت و با ترشروی گفت: «عجب اختتامیه فوق العاده ای واسه پارتنی مون شد»

نیک با خشکی پاسخ داد: «به عنوان یه هدیه درنظر بگیرش.» با نگاهی به کسی دست او را فشرد و گفت: «یه یادگاری» گویی می خواست بگوید که می داند چه چیزی را به عنوان یادگاری از امشب به خاطر خواهد سپرد^{۱۳}.

کسی از این حرکت او احساس خوبی پیدا کرد. اما وقتی در راه خانه ملانی بودند، پرسید: «راستی اصلا چی شد که شما پسرا اومدید دنبال من؟»

دبورا با چشمکی به کریس گفت: «آره، از مهمونیتون خسته شدید یا چی؟ متوجه شدید که تنهایی خوش نمی گذره و نمی تونین بدون ما دخترا سر کنید؟»

کریس نگاهی عجیبی به او انداخت. «نه، اتفاقا داشتیم خوش می گذروندیم. آدام بهمون گفت که بیاییم. گفت که کسی تو دردسر افتاده»

¹³ منظورش رو که متوجه شدید؟ نیک هم شیطان شده ها ☺

فصل نهم

قطعه سنگ یاقوت ارغوانی که به کسی داده بودند، واقعا بزرگ بود. یاقوت به صورت یک مدال از چنگال یک جغد نقره ای با بالهایی گشاده آویخته بود و روی سینه کسی در زیر کت سفید و آبی احساس خوبی ایجاد می کرد. در آینه اتاق دایانا نگاهی به خود انداخت تا مطمئن شود که کریستال در معرض دید نیست و سپس با حالت مضطربی آن را لمس کرد. کسی تا کنون سه قطعه سنگ داشت: سنگ یمانی که آدام به او داده بود، گردنبند کوارتزی که ملانی در مراسم رقص هوم کامینگ به گردن او آویخته بود و تکه سنگ هماتیستی که در پلاک سیزده پیدا کرده بود. هیچ کدام از این سنگ ها را نتوانسته بود برای مدت زیادی داشته باشد: سنگ یمانی را که به آدام پس داده بود؛ کوارتز همان شب در گورستان گم شده بود و هماتیت هم که به سرقت رفته بود. فقط امیدوار بود که بلایی سر این یاقوت ارغوانی نیاید.

اوضاع و احوال مدرسه نیز این روزها چندان خوشایند نبود. ناظران راهروها در حالیکه نشان مخصوصی به لباس خود وصل کرده و حالت خشکی به خود گرفته بودند، در گوشه گوشه تک تک راهروها کشیک می دادند تا اگر فردی قانونی را نقض کرد، مچ او را بگیرند. البته انتظارشان زیاد هم طول نمی کشید؛ تعداد قوانین به قدری زیاد بود که صرفا با زنده بودن و نفس کشیدن نیز چند مورد از قوانین نقض می شد.

وقتی برای ساعت نهار به سمت سالن غذاخوری می رفتند، کریس گفت: «نزدیک بود به خاطر همراه داشتن یه وسیله صدادار تنبیه بشیم»

کسی پرسید: «خب چیکار کردید؟»

داگ با پوزخندی شیطنت آمیز گفت: «بهش رشوه دادیم. واکمن رو بهش دادیم»

کریس با ترشروی گفت: «واکمن منو»

وقتی نزدیک کافه تریا می شدند، لارل با شیطنت گفت: «موندم مجازات رشوه دادن به ناظر راهرو چیه؟»

کسی دهان باز کرد تا حرفی بزند اما کلمات روی لبهایش منجمد شدند. از پشت پنجره شیشه ای کافه تریا چیزی دید که تمام افکارش را محو کرد.

لارل گفت: «وای خدایا»

دایانا زمزمه کرد: «باورم نمیشه»

آدام گفت: «من باورم میشه»

در مرکز کافه تریا یک وسیله چوبی قرار داشت که کسی تصویر آن را در کتابهای تاریخ دیده بود. یک سازه دو بخشی بود که وقتی دو قسمت آن به هم وصل می شدند، میج دستها و گردن فرد از میان حفره های آن بیرون می ماندند.

یوغ^{۱۴}

و پر هم بود.

پسری را در آن حبس کرده بودند؛ پسری درشت هیکل که کسی از کلاس جبر و احتمال او را می شناخت. در مراسم هومکامینگ با او رقصیده بود؛ تصویر دستهای او بسیار آشنا بود. او معمولاً دست خود را بالا می گرفت و جواب سوالات معلم ها را می داد. اما کسی هرگز ندیده بود او کاری انجام دهد که سزاوار چنین تنبیهی شود.

دایانا با خشم گفت: «جون سالم به در نمی بره»

دبورا پرسید: «کی؟ مدیر؟» او، سوزان و نیک کنار در کافه تریا ایستاده و منتظر بقیه بودند. «تا حالا شو که قسر در رفته. چند دقیقه قبل داشت با چند تا از والدین یه دوری تو مدرسه میزد و اونا با این منظره روبرو شدن... میدونید چیه؟ نهایت دیوونه بازیه اما اون همین منظره رو نشونشون داد و گفتش که این یه بخشی از یه برنامه «تنبیه از روی عشق» هست. گفت که مدرسه های دیگه دانش آموزای دردسرسازو مجبور می کنن روی میز بایستن تا بقیه نگاشون کنن اما به نظر خودش یوغ روش انسانی تری هست چون دانش آموز می تونه بشینه. تقریباً طوری حرف میزد که همچنین مجازاتی **معقول** به نظر میومد. تازه والدین هم فقط داشتن تائید می کردن و لبخند می زدن! کاملاً قبولش داشتن!»

کسی حالت تهوع داشت. یاد سیاهچال جادوگران در سلیم افتاده بود؛ همان جایی که به همراه کریس و داگ از میان راهروهای باریک در مقابل سلول های تنگ و تاریک رد شده بودند. دیدن یوغ باعث میشد همان حس بد را تجربه کند. به این می اندیشید که مردم چطور می تونن چنین کاری با آدمای دیگه بکنن؟

نیک گفت: «یه جورایی قراره تبدیل به میراث ما بشه» لبهایش را با تنفر به هم می فشرد و کسی می دانست که نیک نیز همان حس او را دارد.

سوزان وزنش را از روی یک پا به روی پای دیگرش جابجا کرد و پرسید: «میشه وقتی داریم غذامونو می خوریم در موردش صحبت کنیم؟ از گشنگی دارم می میرم»



14

اما وقتی راه خود به سوی اتاق پشتی را که در چهار سال گذشته محوطه خصوصی کلوب بود، در پیش گرفتند؛ شخص کوتاه قدی با موهای آشفته و ترشرو در مقابل آنها ظاهر شد.

سالی والتمن با لبخندی مغرورانه گفت: «بیخشید، اون اتاق الان دیگه مخصوص ناظران راهروهاست»
دبورا گفت: «اوه واقعا؟»

دو پسر نشان دار از ناکجاآباد ظاهر شدند و هر یک در یک سوی سالی ایستادند.

یکی از آنها گفت: «آره واقعا»

کسی از پنجره شیشه ای نگاهی به اتاق پشتی انداخت؛ امروز خبری از ازدحام دانش آموزان در مقابل در ورودی اتاق نبود. سر پورتیا با آن موهای تیره رنگ را دید. در میان دخترها و پسرهایی که با حالتی تحسین آمیز او را می نگریستند، احاطه شده بود. همه آنها نشان داشتند.

سالی داشت به اعضای کلوب می گفت: «حالا دیگه باید جای دیگه ای بشینید. از اونجایی که تعداد صندلی های دور هیچ کدوم از میزها کافی نیست، مجبورید گروهتونو تقسیم کنید. حیف شد»

نیک در حالیکه بازوی کسی را می گرفت، خیلی کوتاه گفت: «میریم بیرون»

سالی خندید: «فکر نکنم. دیگه همیشه بیرون و تو محوطه غذا خورد. اگه اینجا نتونید جایی برای نشستن پیدا کنید، مجبور سرپا بمونید.»

کسی می توانست منقبض شدن ماهیچه های نیک را حس کند. محکم بازوی نیک را گرفت. دایانا نیز بازوی آدام را گرفته بود. نگاه آدام روی پسرهایی کنار سالی قفل شده بود.

دایانا به آرامی با خونسردی اجباری گفت: «ارزششو نداره. اون همینو می خواد. بیابین بریم اونور واستیم.»

وقتی همگی به سمت دیوار به راه افتادند، سالی شکست خورده و ناامید به نظر می رسید. سپس برق موفقیت در چشمهای او درخشید. با اشاره به داگ گفت: «اون داره قانونو نقض می کنه. یه رادیو همراهشه»

داگ گفت: «روشن نیست»

« لازم نیست که حتما روشن باشه. صرفا همراه داشتنش یه جرم از نوع 1 هست. لطفا همراهمون بیا» دو پسر برای همراهی داگ به سوی او رفتند.

کسی جلوی نیک رفت و به آرامی گفت: «نیک، اینکارو نکن» فقط یک دعوا در کافه تریا را کم داشتند.

چشم های داگ از خشم برق می زدند. آنقدر عصبانی بود که امکان داشت سالی را نیز کتک بزند، چه برسد به آن دو پسر.

سالی با لحنی آمرانه گفت: «بیاریدش.» پسرها به سمت داگ رفتند. داگ بازوی خود را عقب کشید. در این لحظه صدایی توگلوئی همه چیز را متوقف کرد.

فی گفت: «اینجا چه خبره؟» او یک دست لباس رسمی دیگر پوشیده بود: زرد و مشکی.

سالی به او خیره شد و گفت: «از دستورات یک ناظر راهرو سرپچی می کنن و اونم یه رادیو همراهشه»

فی دستش را جلو برد و واکمن را از کمر داگ باز کرد. سپس گفت: «حالا دیگه همراهش نیست و من بهشون می گم که برن و یه جای دیگه غذاشونو بخورن ... بیرون تو محوطه چطوره؟ با اختیار و مسئولیت خودم.»

سالی حسابی حرص می خورد. فی پوزخندی زد و اعضای کلوب را از کافه به بیرون هدایت کرد.

دایانا گفت: «مرسی» و برای لحظه او و فی به چشمان هم نگاه کردند. کسی به یاد شمع های سوزان در یک حلقه در جاده افتاد. مرحله جدیدی از زندگی ... آیا فی وارد مرحله جدیدی از زندگی شده بود؟ به محفل بازگشته بود؟

اما حرفهای بعدی فی این خیال را محو کرد. «می دونید چیه؟ دلیلی نداره که دیگه نتونید تو اتاق پستی غذا بخورید؛ همتون می تونید ناظر راهرو بشید. اون همینو می خواد»

دبورا با عصبانیت میان حرف او پرید: «اون می خواد مارو تحت کنترل داشته باشه»

«اون می خواد به ما ملحق بشه. اون یکی از ماهاست.»

کسی با به یاد آوردن سایه زیر صخره گفت: «نه فی، اون یکی از ماها نیست. به هیچ وجه مثل ما نیست»

فی نگاه عجیبی به او انداخت اما فقط گفت: «ساعت آخر یه جلسه گردهمایی ناظران راهرو تو کلاس 207 برگزار می شه. در موردش فکر کنید. هرچه زودتر بهش ملحق بشید، کارا راحتتر پیش میره.» واکمن داگ را به او پس داد و با حالت بی توجهی از آنجا دور شد.

ناهار چندان دلپذیری نبود. حیاط جلویی مدرسه سرد بود و هیچ کس به جز سوزان اشتهای چندانی نداشت. شان نیز با تاخیر آمد؛ تمام قسمت های هیجان انگیز ماجرا سر آمده بودند. آنها در مورد نقشه هایشان برای مبارزه با بلک جان بحث کرده بودند اما طبق معمول همیشه بحثشان به تنها مشکل موجود ختم شده بود: قدرت! برای مبارزه ای اثربخش با او نیازمند قدرت بودند. به ابزار ارشد نیاز داشتند.

هر یک از آنها مکان های مختلفی را برای جستجو پیشنهاد می دادند. آدام ساحل را پیشنهاد می کرد: مخصوصاً اطراف غارشیطان که آقای فاگل یعنی همان مدیر قبلی در اثر سقوط سنگ ها کشته شده بود. دبوراً گورستان قدیمی را پیشنهاد داده بود: «از قرن شانزدهم تا حالا گورستان همونجا بوده. محفل اصلی خیلی راحت می تونست اشیا رو اونجا مخفی کنه» ملانی و دایانا در مورد احتمال ساخت و بکارگیری یک پاندول کریستالی بحث می کردند تا «انرژی سفیدی» را که ابزار ارشد از خود سانع می کردند، ردیابی کنند.

کسی ساکت و آرام کنار نیک نشسته بود و حرفی نمی زد. احساس عاجزانه ای داشت و دلش می خواست تمام این مسائل را فراموش کند و سرش را در لاک خود فرو کند. نیوسیلیم را به خوبی دیگران نمی شناخت؛ چطور می توانست مکانی منطقی برای جستجو را پیشنهاد دهد؟ می ترسید؛ می ترسید اتفاقات بدی در انتظار باشند.

با شنیدن حرفهای نگران دیگران به این فکر افتاد: مبارزه رو می بازیم. ما فقط چند تا بچه ایم/اما اون قرنهای تجربه داره. ما می بازیم.

در ساعات بعدی روز ترسش رفته رفته بیشتر میشد. وقتی به سمت آخرین کلاس خود می رفت، با نیک روبرو شد. نیک در راهرو ایستاده بود.

نیک گفت: «خیلی داغونی»

کسی سعی کرد با کنایه لبخندی تحویل او بدهد. «نظر لطفته»

«منظورم اینه که رنگت پریده؛ حالت خوبه؟ می خوای بری خونه؟»

کسی با خستگی نقل قول کردک «ترک محوطه مدرسه بدون اجازه جرم محسوب می شود» و سپس خود را در آغوش او دید.

نیک گفت: «میتونن اجازه نامه شونو بذار در کوزه آبشو بخورن»

کسی خود را به او چسباند. نیک رفتار بسیار خوبی با او داشت؛ کسی می خواست عاشق او باشد. تصمیم گرفت تا خود را وادار به دوست داشتن او کند. شاید باید به جاده کروهائون باز می گشتند؛ جایی می رفتند که با هم تنها باشند. نیک دوست نداشت در مقابل چشم دیگران چنین کارهایی را انجام دهد: /براز محبت کند.

کسی گفت: «بغلم کن» نیک هم او را محکم در آغوش گرفت و سپس بوسید^{۱۵}.

خودشه. همینطور ادامه بده. بچسب به نیک؛ اینجوری مشکلی پیش نیاید. نیک هوای او را داشت. حالا دیگر می توانست دست از فکر کردن بردارد.

¹⁵ - چشمم روشن! وسط مدرسه؟؟؟؟

صدای غیردوستانه ای گفت: «به به ... به نظر من که این کار یه جرم از نوع یک هست. ابراز عشق و احساسات در ملاءعام؛ مغایر با اهداف والا و عالی رتبه امور آموزشی. نظر تو چیه پورتیا؟»

نیک و کسی فوراً از هم جدا شدند. کسی جا خورده بود.

پورتیا بینبرج گفت: «به نظر من زیادی عصیانگرانه هست»

گروهی از ناظران راهرو پشت سر او ایستاده بودند. ظاهراً داشتند برای شرکت در جلسه می رفتند. حدود سی نفر بودند. ناگهان ضربان قلب کسی سریعتر و محکمتر شده بود.

پورتیا ادامه داد: «و تقصیر این دختره هست. شنیدم که اون پا پیش گذاشته. ببرینش»

سالی گفت: «درسته، دختره ولو» کسی صدای سالی را در سرویس بهداشتی به خاطر آورد؛ لحنی خشمگین و شرارت‌بار داشت. این دختره باعث شده همه پسرای حاضر تو مراسم هوم کامینگ، از جمله دوست پسر خودم، دنبالش بیفتن و مثل سگ براش له له بزنن. از آنروزی که حرفهای سالی در مورد خودش را شنیده بود، تصویر دیگری از خودش در ذهنش شکل گرفته بود.

نیک با چهره ای خونسرد به گروه ناظران چشم دوخته بود؛ همچون نیک قدیمی به نظر می رسید، همان نیکی که کسی از اولین دیدارشان به خاطر داشت. خونسرد همچون یک قطعه سنگ. نیک گفت: «کجا می خوایین ببرینش؟ فکر کنم مجازات جرائم نوع یک صرفاً یه تذکر باشه. نکنه از قوانین خودتون خبر ندارید؟»

پورتیا گفت: «ما تصمیم می گیریم که مجازات چی باشه» اما سالی میان حرف او پرید.

سالی گفت: «موقع نهار از دستورات یه ناظر راهرو سرپیچی کرد. به خاطر همین می خواییم ببریمش. آقای برونسویک دستورات خاصی به ما دادن. اونو می بریمش به دفتر ایشون. خودش می تونه با ایشون صحبت کنه»

نیک گفت: «پس باید هر دومتونو ببرید» دست خود را محکمتر دور کسی حلقه کرد.

تعداد آنها زیاد بود. کسی نگاهی اجمالی به جمعیت ناظران انداخت و هیچ چهره دوستانه ای در میان آنها ندید. همه سال بالایی بودند و همگی از جادوگرها متنفر بودند. و فی این بار اینجا نبود.

کسی علیرغم تپش های شدید قلب خود با صدایی ملایم و محتاط گفت: «نیک، فکر کنم بهتره باهاشون برم» نگاهی به سالی انداخت. «میشه باهاش خداحافظی کنم؟»

سالی با حالی طعنه آمیز اشاره کرد که اجازه این کار را دارد. کسی دستهای خود را دور گردن نیک حلقه کرد.

در گوش او زمزمه کرد: «بقیه رو خبر کن. ناظرها میرن سر جلسه شون. باید یه راهی برای بیرون آوردن من پیدا کنی»

وقتی از او جدا شد، نگاهش در چشمهای ماهونی رنگ نیک افتاد. نیک با نگاهش می گفت که حرف او را قبول می کند. سپس با نگاهی خشک به سالی، کنار کشید.

گروه ناظران کسی را احاطه کرده و او را به سمت انتهای راهرو اسکورت کردند: با او همچون یک قال زنجیره ای برخورد می کردند. خنده اش گرفته بود اما وقتی مقابل دفتر مدیر رسیدند، سیلی از ترس و اضطراب به سوی او هجوم آورد.

اون واسه این کار نقشه کشیده بود. شاید نقشه اش دقیقاً برای امروز نبود، اما می دونست که بالاخره یکی یکی مارو گیر میندازه. سعی کرد صدای ظریفی را که در ذهنش زمزمه می کرد، نادیده بگیرد: اون می دونست که تو رو گیر میندازه. اون دنبال توئه.

شاید به خاطر اینکه او یک نیمه خارجی بود؛ یا شاید به خاطر اینکه جایی در نقشه های بلک جان نداشت. تصویری از کوری در ذهنش نقش بست: کوری بی حرکت با گردنی شکسته در پایین تپه افتاده بود. دیده بود چه اتفاقی برای کسانی که جایی در نقشه های بلک جان ندارند، رخ می دهد.

سالی با کینه زمزمه کرد: «شاید اگه واسش ناز و عشوه بیای، بی خیال مجازات بشه» و او را به سوی در اتاق هل داد. کسی پاسخی به او نداد. نمی توانست پاسخی بدهد.

آخرین باری که قدم در این اتاق گذاشته بود، مربوط به زمانی بود که برای گلایه از آزار و اذیت های فی پیش آقای فاگل رفته بود. ظاهراً اتاق تقریباً دست نخورده بود و تنها تغییری که به چشم می آمد، آتشی بود که اکنون در شومینه روشن بود. و البته فردی که پشت میز نشسته بود هم تغییر کرده بود.

کسی وقتی در پشت سرش بسته شد، پیش خود اندیشید: بهش نگاه نکن. اما نمی توانست مقاومت کند. آن چشمهای سیاه از همان لحظه ای که به سمت میز نگاه کرده بود، نگاه او را گروگان گرفته بودند. آن چهره شاهین مانند هیچ اثری از شگفت زدگی برای حضور کسی در آنجا از خود نشان نمی داد.

مدیر یک خودکار بدنه طلایی را با صدای تقریباً نامحسوسی روی میز گذاشت.

او گفت: «کساندرا»

کسی ضعف را در زانوهایش حس می کرد.

همان صدای سایه بود. صدایی مخوف و رسا؛ بسیار آرام و موذی؛ بسیار **شیطانی**. کسی احساس می کرد در مقابل چشمهای سیاه همتایت مانند او کاملاً بی دفاع است. گویی او مستقیماً ذهن کسی را می پایید و به دنبال درز یا شکاف کوچکی بود تا وارد ذهن او شود.

کسی گفت: «آقای برونسویک» صدایش برای خودش نیز عجیب بود. مودبانه اما محتاط.

آقای برونسویک لبخندی زد.

یک پیراهن یقه اسکی و یک کت سیاه پوشیده بود. در حالیکه انگشتهایش را روی میز گذاشته بود، برخاست.

گفت: «خیلی شجاعی. بهت افتخار می کنم.»

کسی به هیچ وجه انتظار چنین چیزی را نداشت. همینطور به او خیره ماند. ناخودآگاه دستش به سمت آویزه یاقوت ارغوانی زیر کنش رفت.

چشمهای بلک جان حرکت دست او را دنبال کردند. با لبخندی ملایم گفت: «اگه من جای تو بودم، به خودم زحمت نمی دادم. اون کریستال خیلی کوچیکتر از اندازه ایه که بتونه اثری داشته باشه»

کسی به آرامی دست خود را پایین آورد. از کجا می دونست؟ گیج و متحیر بود. به مرد روبروی خود خیره شد و سعی کرد شباهتی بین او و موجود سوخته ای که در آشپزخانه مادربرزش دیده بود و جادوگر قرن هفدهمی که یک محفل وحشت زده را به نیوسلیم کشانده بود، پیدا کند. سوال اصلی این بود که او اصلاً چگونه در اینجا بود؟ قدرت او از کجا سرچشمه می گرفت؟

او به حرفهای خود ادامه داد: «و یاقوت ارغوانی یک سنگ ضعیفه؛ یک سنگ برای قلب، خلوص نیت کسی؛ رمزش همینه. خلوص و شفافیت. هیچ وقت هدف و نیت خودت رو فراموش نکن»

احساس عجیبی به کسی می گفت که او جواب سوالش را می دهد. خدایا، نیک کجا مانده بود؟ قلبش به شدت می تپید... او وحشت زده بود.

مرد سیاهپوش گفت: «بذار نشونت بدم. البته اگه اون آویزه رو بهم بدی؟» وقتی کسی بی حرکت ماند، او افزود: «فقط برای یه لحظه»

کسی به آرامی دستش را به پشت گردنش برد. با انگشتانی سرد زنجیر نقره ای را باز کرد. نمی دانست چه کار دیگری انجام دهد.

او به آرامی و با دقت آویزه را گرفت.

ناگهان تصویری از یک شعبده باز که می خواهد حقه ای به کار بگیرد، در ذهن کسی شکل گرفت.

مدیر که همچنان گردنبد را در هوا نگه داشته بود، از کسی دور شد. آتش زبانه می کشید و کسی می توانست ضربان نبض خود را در گلو و انگشتهایش حس کند. دیگه نمی تونم مقاومت کنم. نیک کجایی؟

مدیر با صدایی عجیب و پریشان گفت: «می بینی، یاقوت ارغوانی یه سنگ ناخالصه. برای قدرت، من همیشه کوارتز رو انتخاب می کنم...» داشت می چرخید.

نه! گویی همه چیز با دور آرام جریان داشت؛ انگار فیلمی را فریم به فریم تماشا می کرد. هر فریم و صحنه به صحنه فیلم کاملا گیرا و واضح بودند و هیچ اثری از ابهام نبود. کسی حتی نمی دانست که واژه نه از کجا به ذهنش رسیده بود؛ فقط می دانست چیزی در اعماق ذهنش با فریادی اعتراض آمیز می غرد و سعی دارد به او هشدار بدهد. نگاه نکن، نگاه نکن.

کسی می خواست همه چیز را متوقف کند، فریم را نگه دارد. اما نمی توانست. مرد سیاهپوش داشت می چرخید. داشت با کسی رو در رو میشد.

کسی کت سیاه باشکوه و پلیور یقه اسکی سیاه را دید. اما بالاتر از یقه اسکی چهره هیولاصفت و شروری بود که باعث سرازیر شدن اشک از چشمهای کسی شده و فریاد را در گلوئی او خفه می کرد. مرد چهره ای نداشت؛ اثری از مو، ابرو، چشم یا بینی نبود. دهانی در کار نبود؛ فقط ردیف دندان هایی که پوزخند می زدند، دیده میشد. حتی همین نیز، همین استخوانهای زیر که در مقابل کسی قرار داشتند، همچون آب شفاف بودند.

کسی نمی توانست فریاد بزند تا نفس بکشد. کنترل ذهنش را از دست داده بود.

وای خدایا، وای؛ مجسمه نابود نشده؛ تعجبی نداره که نمی تونستیم پیداش کنیم؛ اصلا منفجر نشده چون تو سر اونه؛ وای دایانا... آدام تو سرشه...

صدای غیرانسانی از پشت آن دندان ها می آمد: «می بینی کساندرا، خلوص به اضافه شفافیت مساویه با قدرت. قدرت من بیشتر از حدیه که شما بچه ها حتی بتونید تصورشو بکنید»

وای خدایا باورش نمی کنم باورش نمی کنم باورش نمی کنم که این اتفاقا واقعا داره میفته... دیگه نمی خوام بیشتر از این ببینم...

صدا با خونسردی ادامه داد: «روح من به این جسم متصل نیست. روحم می تونه مثل آب به هر سمتی که من هدایت کنم، حرکت کنه. می تونم قدرتش رو هرجایی که بخوام متمرکز کنم»

حفره های خالی چشمها به سمت پایین کج شده بودند؛ به سمت مدال یاقوتی که در دست کاملا عادی قرار داشت. آذرخشی در اعماق کریستال برق زد. کسی آن را حس کرد ... موجی از قدرت... همانند همان موجی که کسی برای ترساندن آن سگ یا برای هشدار دادن به شان یا برای روشن کردن کبریت از خود ساتع کرده بود. فقط این بار موجی قویتر و متمرکزتر از دفعات قبل بود. تقریبا می توانست موج را ببیند... مثل درخششی از نور.

مدال یاقوتی تکان می خورد.

جغد نقره ای نوسان داشت اما اکنون دیگر چیزی از پنجه های جغد آویزان نبود. کریستال مفقود شده بود.

ترس و وحشت کسی را کر و کور کرده بود. نه چیزی می دید و نه چیزی می شنید.

صدا دوباره شروع به صحبت کرده بود: «حالا کساندرا...» اما ناگهان صدایی آنچنان بلند حرف او را قطع کرد که حتی کسی نیز نتوانست آن را نادیده بگیرد. صدای غرشی از حیاط جلویی مدرسه به گوش رسید ... صدایی مانند فریادهای خشمگین و اعتراض آمیز.

مدیر زنجیر نقره ای را زمین گذاشت و به سمت پنجره رفت تا نگاهی به بیرون بیندازد.

ذهن کسی به خود آمد. فقط یک چیز می خواست: از آنجا بیرون برود. حالا که حواس مرد سیاهپوش پرت شده بود، کسی فوراً به سمت در شیرجه زد.

بدون اینکه نگاهی به پشت سرش بیندازد، به بیرون فرار کرد. در راهروهای طبقه دوم آشوبی به پا بود. همه داشتند از کلاسها بیرون می آمدند. پسری کنار پله ها فریاد زد: «دعوا شده! زود باشید بیایید ببینید!»

کسی متوجه شد: مثل یه شورش، نمی تونن همه رو یه جا کنترل کنن. هنوز در حال دویدن بود. از پله ها پایین دوید و سپس به سمت انتهای راهرو رفت؛ طبق غریزه اش به سمت مرکز دعوا می رفت.

«کسی صبر کن!»

صدای یک فرد معمولی نبود بلکه صدایی تهدیدآمیز بود. فی! کسی برای لحظه ای مکث کرد و عاجزانه نگاهی به اطراف انداخت. دنبال نیک یا دایانا یا آدام بود.

«کسی، بدبخت فلک زده صبر کن! هیچ کس نمی خواد آسیبی بهت بزنه. از کنار اتاق مدیر تا اینجا داشتهم دنبالت می دویدم»

کسی محتاطانه کمی عقب رفت. سالن خالی شده بود. همه بیرون بودند.

«کسی به حرفام گوش کن. قول میدم که اون نمی خواد تورو بکشه. می خواد کمکت کنه. اون ازت خوشش میاد»

کسی کنترل خود را از دست داد و فریاد زد: «فی دیونه شدی! تو نمی دونی که اون چه موجودیه! چیزی که تو در ظاهر اون می بینی فقط یه سراب و توهمه! اون یه هیولاست!»

«مسخره بازی در نیار. اون یکی از ماهاست»

کسی گفت: «اوه خدایا، وای خدایا وای» زانوهایش به شدت می لرزیدند؛ مجبور شد برای حفظ تعادلش به دیوار تکیه کند. سر خورد و با پاره کردن پوستر مسابقات فوتبال به مناسبت عید شکرگذاری روی زمین نشست. «تو ندیدیش. نمیدونی»

«من می دونم که داری بچه بازی در میاری. حتی نموندی تا به حرفایی که می خواست بهت بگه، گوش کنی. می خواست همه چیزو توضیح بده»

کسی فریاد زد: «فی! به خودت بیا! محض رضای خدا، خواهش می کنم به خودت بیا... دقیق یه نگاه بهش بنداز! اون اصلا چیزی نیست که تو فکرشو می کنی. در برابرش کاملا نابینا شدی!»

فی در حالیکه دست به سینه ایستاده بود، گفت: «فکر کردی تو خیلی در موردش می دونی؟» نگاه تحقیر آمیزی به کسی انداخت. لبخندی روی لبهای سرخ او شکل گرفت. «فکر کردی همه چیزو می دونی؟ اما حتی نمیدونی آخرین باری که اون اینجا بود، اسمش چی بود! همون وقتی که پیش والدینمون اومد و تو خونه پلاک سیزده مشغول زندگی شد!»

وحشتی که کسی چند لحظه پیش حس کرده بود، محو شده بود. ناگهان زمین می لرزید. کسی دستش را روی کف زمین گذاشت. فی هوز با آن چشمهای عجیب و پیروزمندانه به او نگاه می کرد. کسی زمزمه کرد: «نه»

« "نه" یعنی تو نمیدونی؟ یا "نه" یعنی بهت نگم؟ اما من می خوام بهت بگم کسی و حالا دیگه وقتشه که تو هم بدونی. اسمی که دفعه پیش برای خودش انتخاب کرده بود **جان بلیک** بود»

فصل دهم

کسی خیره مانده بود؛ زبانش بند آمده بود و ذهنش هنگ کرده بود^{۱۶}. باورش نمیشد اما در اعماق وجودش گویی می دانست که حقیقت دارد.

«درسته. اون پدرته»

کسی همینطور نشسته بود و تکان نمی خورد.

«و می خواد که تو زندگی شادی داشته باشی. میخواد که وارث اون باشی. برنامه های زیادی برای تو ریخته»

کسی با خشم فریاد زد: «و تو کی باشی؟» صبر و تحمل خود را از دست داده بود. «مادرخونده جدید منی؟»

فی پوزخندی سست و از خودراضی زد. «شاید، چرا که نه! من همیشه از مردای بزرگتر از خودم خوشم میومده و اون فقط یه چیزی حدود سیصد سالشه!»

«حال آدمو بهم میزنی» کسی نمی توانست واژه های دقیقی برای توصیف احساسش پیدا کند. هیچ یک از واژه ها به اندازه کافی بار منفی نداشتند و او نمی خواست باور کند که این حوادث واقعا به وقوع می پیوندند. «تو ... تو خیلی ...»

«کسی من که هنوز کاری نکردم. من و جان یه یه رابطه کاری داریم»

کسی مات و مبهوت مانده بود ... زمزمه کرد: «اونو جان صدا می کنی؟»

«پس فکر کردی چی باید صداس کنم؟ آقای برونسویک؟ یا همون اسمی که دفعه قبل ازش استفاده می کرد؛ آقای بلیک؟»

کسی احساس سرگیجه داشت؛ گویی همه چیز دور سرش می چرخید. دلش می خواست از هوش برود. اگر از هوش می رفت، دیگر نیازی نبود فکر کند.

اما از هوش نرفت. به تدریج سرگیجه اش بهبود یافت و احساس کرد زمین زیر پایش دیگر نمی لرزد. هیچ راه گریزی از این ماجرا نداشت. هیچ راهی به جز کنار آمدن با آن نداشت.

کسی زمزمه کرد: «وای خدایا. حقیقت داره. واقعاً حقیقت داره»

¹⁶ - خیلی عامیانه شد این اصطلاح ولی چون خیلی قشنگ منظورو می رسوند، انتخابش کردم ☺

فی به آرامی و با رضایت تمام گفت: «درسته. مادرت دوست دخترش بود. جان خودش تمام ماجرا رو برام تعریف کرد؛ اینکه وقتی برای قرض گرفتن کبریت به خونه پلاک دوازده رفته بود چطور مادرت عاشقش شد. ظاهراً اونا اصلاً با هم ازدواج نکردن اما مطمئنم که جان نام خانوادگیشو از مادرت دریغ نکرده»

درست بود... و این همان موضوعی بود که مادر بزرگ کسی سعی داشت هنگام مرگش به او بگوید. او گفته بود یه چیز دیگه هم هست که باید بهت بگم و بعد لارل از راه رسیده بود. آخرین کلمه ای که او به زبان آورده بود، همچون زمزمه بود: «جان» و کلمه دیگری که کسی متوجه آن نشده بود. اما کسی می توانست حالت لبهای مادر بزرگش را که سعی داشت آن کلمه را بلند به زبان آورد، به یاد آورد: بلیک.

کسی بریده بریده و با خشم زمزمه کرد: «چرا زودتر اینو بهم نگفت؟» حواسش نبود که بلند صحبت می کند. «چرا تا لحظه مرگش صبر کرد؟ چرا؟»

فی گفت: «کی، مادر بزرگت؟ فکر کنم نمی خواست ناراحت کنه. احتمالاً فکر می کرده که اگه بفهمی.... دلخور میشی. شاید هم...» فی کمی به جلو خم شد: «می دونست که این موضوع باعث میشه تو بهش نزدیکتر بشی. کسی تو از گوشت و خون خود اونی. دخترشی!»

کسی ناخودآگاهانه و با امتناع سر خود را تکان می داد. «بقیه بزرگترها... اونا هم حتماً می دونستن! خدایا، هرکی که اونو میشناخته، حتماً میدونسته! و هیچ کس چیزی بهم نگفته. چرا بهم نگفتن؟»

«کسی دیگه اینقد آغوره نگیر! مطمئنم بهت نگفتن چون نگران واکنشت بودن. به نظر من هم مثل اینکه حق داشتن! دختر حسابی داغون شدی!»

کسی به عمه کنستانس فکر می کرد: اون حتماً خبر داشت. چطور تونست همینطوری واسه و تو چشمام نگاه کنه؟ چطور می تونه حضور مادرمو تو خونه خودش تحمل کنه؟

و ناگهان متوجه شد که خانم فرانکلین می خواست این موضوع را به او بگوید. بله! آخرین لحظاتی که در ایوان خانه عمه کنستانس بودند... خودش بود! مادر بزرگ آدام می خواست چیزی به او بگوید... چیزی در مورد پدرش. مادر بزرگ کوئینسی و عمه کنستانس مانع او شده بودند. همه با هم دست به یکی کرده بودند تا سکوت کنند.... تا حقیقت را از کسی پنهان کنند. شاید والدین بچه ها اینکار را نمی کردند. کسی شدیداً احساس خستگی می کرد. شاید آنها اصلاً موضوع را به یاد نمی آوردند. آنها خودشان را مجبور کرده بودند تا فراموش کنند. اما عمه کنستانس به اعضای محفل در مورد دستکاری و رفتن به سراغ آن خاطرات قدیمی هشدار داده بود و در آن حین به کسی خیره شده بود.

فی داشت می گفت: «کسی یه لحظه بهش فکر کن» آن صدای خشک و بیروح اکنون معقول به نظر می آمد نه پیروزمندانه یا کینه توزانه... «اون صلاح تو می خواد، همیشه همینطور بوده. تو هم به عنوان بخشی از نقشه های اون

بدنیا اومدی. من تورو می شناسم و ما تو گذشته مشکلاتی با هم داشتیم اما جان می خواد که با هم کنار بیاییم. نمی خوای یه امتحانی کنی؟ کسی نمی خوای بهش یه شانس بدی؟»

کسی به آرامی و رنجیده خاطر افکار خود را سر و سامان داد. فی در مقابل او زانو زده بود. چهره زیبا و دوستانه ای داشت. داره از ته دل حرف میزنه ... حرفاش صادقانه هستن. شاید فی واقعا عاشقش شده.

افکار کسی مبهم بودند: شاید منم باید درموردش فکر کنم. خیلی چیزها از وقتیکه به نیوسلیم اومدم تا حالا عوض شدن؛ من دیگه همون آدم قبلی نیستم. دیگه خبری از اون کسی قدیمی خجالتی که هرگز هیچ دوست پسری نداشته و هیچ وقت حرفی برای گفتن نداشت، نیست. شاید اینم صرفا یه تغییر دیگه هست، یه مرحله دیگه از زندگی. شاید من سر دوراهی قرار گرفتم.

برای مدتی طولانی به فی چشم دوخت، به اعماق آن چشم های کهربایی نگاه می کرد. سپس به آرامی سر خود را تکان داد.

نه.

حتی وقتی فکرش را می کرد، موجی از نیروی اراده سفید وجودش را در بر می گرفت. هر اتفاقی هم می افتاد، امکان نداشت این راه را انتخاب کند. او هرگز تبدیل به چیزی نمیشد که بلک جان می خواست... چیزی که پدرش می خواست.

کسی بدون هیچ حرفی و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند، برخاست و از فی دور شد.

غوغای بیرون هنوز ادامه داشت. کسی ورودی مدرسه را از زیر نظر گذراند و درخشش ضعیف خورشید ماه نوامبر^{۱۷} را روی آبشار موهای زیبا را دید. به همان سمت به راه افتاد.

«دایانا...»

«کسی خدا رو شکر! وقتی نیک گفت که تنهایی تو دفترش رفتی ...» چشمهای دایانا از حدقه بیرون زدند. «کسی چی شده؟»

کسی دست دایانا را گرفت: «باید یه چیزی بهت بگم. تو خونه. میشه الان بریم خونه؟»

دایانا کمی به او خیره شد و بعد به خود آمد. «بله. البته. اما نیک هنوز داره دنبالت می گرده. گفت که باید تو طبقه اول یه دعوا راه بندازیم تا حواسشونو پرت کنیم. همه پسرای گروه و دبورا و لارل همینکارو کردن. همشونو دارن دنبال تو می گردن»

¹⁷ نوامبر یکی از ماههای پاییز هست و همونطور که می دونید در این زمان از سال نور و گرمای خورشید کم میشه

کسی نمی توانست با هیچ یک از آنها روبرو شود... مخصوصا با نیک. به محض اینکه نیک می فهمید کسی واقعا کیست... چه چیزی را در آغوش گرفته است ... چه چیزی را بوسیده است ...

سوزان نزدیک آنها بود ؛ کسی به او اشاره کردوگفت: «میشه بهشون بگی که حالم خوبه ولی باید برم خونه؟ سوزان میشه تو بهشون بگی؟»

«باشه. سوزان به بقیه بگو که من کسی رو بردم خونه. حالا دیگه می تونن دعواری تموم کنن.» دایانا کسی را به سمت محوطه پارکینگ هداست کرد. تازه نزدیک ماشین دایانا رسیده بودند که آدام دوان دوان ظاهر شد.

او گفت: «دعوا داره تموم میشه و منم باهاتون میام.» کسی می خواست مخالفت کند اما قدرتش را نداشت. بعلاوه، وقتی کسی تمام داستان را تعریف می کرد، احتمالا دایانا به حضور آدام در کنار خود احتیاج داشت.

کسی با اشاره به آدام موافقت خود را نشان داد و آدام بدون بحث بیشتر سوار ماشین شد. وقتی به خانه دایانا رسیدند، به اتاق او رفتند.

دایانا گفت: «حالا قبل از اینکه از نگرانی بمیرم بگو بینم چی شده»

اما گفتنش آسان نبود. کسی کنار پنجره شاه نشین^{۱۸} رفت؛ نور خورشید از پنجره به داخل می تابید و از منشوری که از در آنجا آویزان بود، منعکس می شد و رنگین کمان زیبایی روی دیوار ایجاد میشد. کسی برگشت و نگاهی به کلکسیون تابلوهای الهه های یونانی دایانا انداخت. تصویر هرای مغرور با آبشار موهای سیاه و چشمهای کشیده به چشم می خورد؛ آفرودیت الهه زیبایی و آرتemis، دوشیزه شکارچی که واهمه ای از هیچ چیز به دل نداشت. در سمت دیگر دیوار تابلویی از اتنا الهه چشم خاکستری حکمت و خردمندی و پرسیفون با چهره ای سرزنده و پری مانند در میان شکوفه ها و غنچه ها قرار داشت. و در نهایت تصویری رنگی از الهه ای بسیاری باستانی تر از خود تمدن یونان به چشم می خورد: دایانا الهه اعظم که بر ماه و ستاره ها و شب حکمرانی می کرد. دایانا ... ملکه جادوگران.

«کسی!»

کسی زمزمه کرد: «ببخشید» و به آرامی رو به دایانا کرد. دایانا چهره ای نگران داشت.

کسی این بار کمی بلندتر گفت: «متاسفم، نمی دونم چطوری بگم. اما حالا می فهمم که چرا من اینقدر بعد از شماها بدنیا اومدم... یا بهتره بگم که ... در واقع نمی دونم.» لحظه ای مکث کرد . «اینکه چرا دیر بدنیا اومدم رو نمی دونم. مگه اینکه اون متوجه شده بوده باشه که محفل سعی خواهد کرد که اونو بیرون کنه، پس فکر کرده که بهتره یه



پنجره جلو آمده شاهنشین ساختمان

پشتیبان داشته باشه. ...» کسی دوباره به این مسئله فکر کرد و سر خود را تکان داد. آدام و دایانا طوری به او خیره شده بودند که گویی دیوانه شده است. «فکر کنم همه چیزو نمی دونم اما اونطور که فکر می کردیم، من دورگه و نیمه خارجی نیستم. اون به این خاطر دنبال من نیست، در واقع یه دلیل کاملاً متفاوت داره. ما فکر می کردیم که کوری و من یه جورى نقشه هاشو به هم می زنیم ... وای خدایا» کسی مکث کرد؛ احساس می کرد درد او را فرا گرفته است؛ گویی با تکه های شیشه شکسته تمام بدنش را خراش می انداختند. چشمهایش پر از اشک شد. «فکر کنم ... وای خدایا... حتما همینه. می دونم کوری چرا مرد. به خاطر من. اگه کوری نمرده بود، اون به جای من به عضویت محفل در میومد و بلک جان اینو نمیخواست! کوری فردی بود که اون براش نقشه نکشیده بود. به خاطر همینم باید از شرش خلاص میشد» موجی دیگری از درد وجود کسی را فرا گرفت.

آدام گفت: «بیا بشین» هر دو به کسی کمک کردند تا به سمت تخت برود.

کسی ادامه داد: «اینکارو نکنید... هنوز بقیه ماجرا رو نمی دونید. شاید دیگه نخواهید که حتی به من دست بزنید»

«کسی محض رضای خدا این چرت و پرتا چیه که داری می گی؟ از هیچ کدوم از حرفات سر در نمیاریم»

«بهتون میگم. من دختر بلک جان هستم»

در آن لحظه، اگر یکی از آنها دست کسی را ول می کرد، ممکن بود کسی به قصد کشت خود را از پنجره بیرون پرت کند. اما چشمهای براق دایانا از شدت تعجب گشاد شدند. دهان آدام از تعجب باز مانده بود.

«فی بهم گفت و این موضوع حقیقت داره»

آدام با حالتی مصمم گفت: «حقیقت نداره»

دایانا گفت: «امکان نداره ... من این دختره رو می کشم» چنین واکنشی از سوی دایانای مهربان، شگفت انگیز بود.

هر دو کسی را در آغوش گرفتند. لرزش های بدن کسی باعث لرزیدن هر سه نفرشان میشد.

کسی زمزمه کرد: «حقیقت داره» سعی می کرد کنترل خود را حفظ کند. اکنون باید خونسرد می ماند؛ نباید کنترل خود را از دست می داد. «همه چی رو براتون توضیح می دم. حالا می فهمم چرا در مورد اون خواب می دیدم... در مورد اون و کشتی در حال غرق شدن. ما ... یه جورى ... با هم ارتباط داریم. حالا می فهمم چرا دنبال منه ... مثلاً وقتی که شب هالووین یا آخرین شب تو ساحل احضارش کردیم. اون میخواد که من بهش ملحق بشم. فی عاشق اونه. همونطور که مادرم عاشقش بود»

کسی می لرزید. آدام و دایانا همچنان او را در آغوش گرفته بودند.

کسی ادامه داد: «این موضوع وضع مادرمو توجیه می کنه. به همین خاطر اون شب بعد از برگشتنش به خونه ما رفت... بعد از اینکه ما از بند قبرش آزادش کردیم. رفت تا مادرمو ببینه... به خاطر همین اوضاع و احوال مامانم اینجوری شده. دایانا... من باید برم به دیدن مامانم»

دایانا گفت: «یه دقیقه صبر کن» صدایش در اثر بغض سرکوب شده اش، گرفته بود. «یکم صبر کن»

کسی غرق افکارش شد. تعجبی نداشت که مادرش از نیوسلیم گریخته بود... تعجبی نداشت که همیشه پشت چشم های مادرش میشد رد عجز و وحشت را مشاهده کرد. چطور ممکن بود مردی که عاشق بودی، هیولایی از کابوس ها باشد و وحشت زده نباشی؟ مجبور باشی برای دنیا آوردن و بزرگ کردن فرزند این مرد به جایی دور بروی.. جایی که هیچ کس تو را نشناسد؟

اما مادرش به قدری شجاع بود که بازگشته بود و کسی را به اینجا آورده بود. حالا کسی نیز باید شجاعت به خرج می داد.

در تاریکی هیچ چیزی برای ترس وجود نداشت. اگه باهانش روبرو بشی. کسی نمی دانست چطور می خواد با این یکی روبرو شود اما مجبور بود به نحوی با آن روبرو شود.

کسی زمزمه کرد: «الان حالم خوبه و می خوام که مادرمو ببینم»

دایانا و آدام از پشت سر او نگاهی با هم رد و بدل کردند.

دایانا گفت: «ماهم باهات میاییم. اگه نخوای داخل اتاق نمیاییم اما تو رو تا اونجا می رسونیم»

کسی به آنها نگاه کرد. چشمهای زمردین دایانا اندوهگین اما پر از عشق و درک بودند. آدام چهره ای زیبا و خونسرد و آرام داشت. کسی دستهای آنها را در دست خود فشرد و گفت: «مرسی. از هر دو تون ممنونم»

عمه کنستانس در را باز کرد. از دیدن آنها تعجب کرد و کمی دست پاچه شد که همین مسئله باعث شگفتی کسی شد. اصلا فکرش را هم نمی کرد که عمه ملانی دست پاچه شود.

وقتی کسی وارد اتاق مهمان میشد، مادر بزرگ کوئینسی و خانم فرانکلین داشتند بیرون می آمدند. کسی نگاهی به مادر بزرگ نحیف لارل و مادر بزرگ چاق و نامرتب آدام و سپس عمه کنستانس انداخت.

عمه کنستانس با حالتی کمی مضطرب گفت: «داشتیم چندتا چیزو امتحان می کردیم تا شاید بتونیم به مادرت کمک کنیم» سرفه ای کرد و اقرار کرد: «روشهای درمانی باستانی. شاید فایده ای داشته باشن. اگه چیزی لازم داشتید، ما تو ایوان هستیم» در را بست و رفتند.

کسی برگشت و نگاهی به پیکر نحیفی که روی تخت دراز کشیده بود، انداخت. رفت و کنار تخت زانو زد.

چهره مادرش به سفیدی ملافه ها بود. تمام ظاهر او سفید و سیاه شده بود: صورت سفید، موهای سیاه. کسی دست سرد او را در دست گرفت و تازه متوجه شد که نمی داند چه چیزی بگوید.

گفت: «مامان؟ ماما صدامو میشنوی؟»

جوابی نیامد. هیچ حرکتی در کار نبود.

کسی با دشواری گفت: «مامان، میدونم حالت خوب نیست و می دونم که ترسیدی اما یه چیزی هست که دیگه لازم نیست ازش بترسی. من حقیقتو میدونم. میدونم پدرم کیه»

کسی منتظر ماند و به نظرش آمد که دیده است ملافه روی سینه مادرش کمی سریعتر از قبل بالا و پایین رفت.

کسی گفت: «همه چی رو می دونم.. و اگه نگرانی که من از دستت عصبانی باشم یا هر چیز دیگه ای ... لازم نیست نگران باشی. درک می کنم. دیدم که اون چه بلایی سر مردم میاره. دیدم که با فی چیکار کرده و این درحالی که فی از تو قویتره» کسی آنقدر محکم دست سرد او را در دست گرفته بود که می ترسید او را برنجانند. مکثی کرد و آب دهان خود را قورت داد.

«به هرحال، میخواستم بهت بگم که خبر دارم. و به زودی همه چی تموم میشه و من کاری می کنم که اون دیگه نتونه آسیبی بهت بزنه. یه جوری جلوشو می گیرم. نمی دونم چطوری اما اینکارو می کنم. قول میدم مامان»

برخاست و در حالیکه هنوز دست لطیف او را در دست داشت، زمزمه کرد: «اگه مشکل این بود که فقط ترسیده بودی، حالا دیگه می تونی برگردی. راحتتر از فرار کردنه؛ جدی می گم واقعا راحتتره. اگه با مشکلات روبرو بشی می بینی که اونقدرها هم بد نیستن»

کسی دوباره منتظر ماند. فکر نمی کرد که امیدی داشته باشد اما حتما امیدی داشته چون وقتی ثانیه ها سپری شدند و تغییری حاصل نشد، غرق در ناامیدی شد. فقط یه علامت کوچیک، مگه خواسته زیادی هست؟ اما هیچ علامتی در کار نبود. به نظر می آمد که برای صدمین بار در آن روز اشک در چشمهای کسی حلقه زد.

زمزمه کرد: «باشه مامان» خم شد و گونه او را بوسید.

وقتی خم شد تا او را ببوسد، متوجه یک رشته نخ باریک دور گردن مادرش شد. آن را کشید و از یقه لباس خواب مادرش سه تکه سنگ کوچک طلایی-قهوه ای به صورت بهم تنیده ظاهر شدند.

کسی گردنبند را سرجایش برگرداند و پس از چند ثانیه انتظار آنجا را ترک کرد.

وقتی در اتاق خواب را پشت سر خود می بست در این فکر بود /که مامانم هم مثل مادر بزرگم بمیره، می تونم باهانش کنار بیام؟ چطور می خوام باهانش مواجه بشم؟ فکر نمی کرد بتواند از عهده اینکار بر بیاید اما داشت پی می برد که چاره دیگری ندارد.

آدام و دایانا داشتند در ایوان با زنان سالخورده چای می نوشیدند.

«کی اون کریستالارو دور گردن مادرم انداخته؟ و اونا چی هستن؟»

پیرزنها بهم نگاه کردند و عمه کنستانس گفت: «من اینکارو کردم» گلولی خود را صاف کرد و ادامه داد: «اونا چشم ببر هستن. خاصیت دور کردن کابوس رو دارن ... یا حداقل مادر بزرگم اینطور می گفت»

کسی به سختی لبخند ملایمی تحویل او داد. «اوه. مرسی» شاید علاقه ملانی به سنگ ها ریشه خانوادگی داشت. کسی به خود زحمت نداد تا به عمه کنستانس بگوید که بلک جان اگر اراده کند، چه بلایی می تواند سر آن سنگ ها بیاورد.

وقتی آدام و دایانا برخاستند تا آنجا را ترک کنند، خانم فرانکلین گفت: «خوابهای بد واقعا مایه آزار هستن. البته خوابهای خوب هم عالمی دارن»

کسی نگاهی به مادر بزرگ آدام انداخت؛ با خوشحالی داشت بیسکوئیت می خورد. کسی تا کنون شخصی را ندیده بود که اینقدر به خوردن علاقه داشته باشد ... البته به جز سوزان. اما خانم فرانکلین پیچیده تر از حدی بود که بتوان در نگاه اول او را شناخت.

کسی گفت: «خواب؟»

مادر بزرگ آدام ناخودآگاهانه تائید کرد: «خوابهای خوب. برای اینکه خوابهای خوب ببینی، بهتره موقع خواب یه سنگ ماه همراه داشته باشی»

کسی تمام مسیر را تا رسیدن به خانه به این موضوع فکر کرد.

او و دایانا در سکوت شام خوردند ... فقط خودشان دو نفر بودند، چون پدر دایانا هنوز در دفتر کار خود بود. آدام برای صحبت با بقیه اعضای محفل رفته بود.

کسی گفته بود: «من نمی تونم بهشون بگم ... حداقل امشب نمی تونم. شاید فردا ...»

آدام با لحنی قاطع گفته بود: «دلیلی نداره که مجبور باشی خودت بهشون بگی. تو سختی های زیادی رو پشت سر گذاشتی. من بهشون میگم و کاری می کنم که شرایطو درک کنن. نگران نباش کسی. اونا کنارت می مونن.»

کاری از دست کسی بر نمی آمد و فقط نگران بود. اما نگرانی را کنار گذاشت زیرا باید به مسائل دیگری می اندیشید. به مادرش قول داده بود.

روی تخت دراز کشید و مشغول خواندن کتاب سایه های مادربرگش شد. در واقع کتاب سایه های خودش. دنبال مطلبی در ارتباط با کریستالها و رویاها بود و پیدایش کرد: برای القای خواب: یک سنگ ماه را زیر بالش خود قرار دهید و تمام طول شب خوابهای خوب و خوشایندی خواهید دید که ممکن است سودی برای شما داشته باشند. همچنین متنی عمومی در مورد کریستالها پیدا کرده بود. کریستالهای بزرگ بهتر از کریستالهای کوچک هستند؛ خوب این موضوع را از قبل می دانست. ملانی هم به این مسئله اشاره کرده بود و بدون شک امروز بلک جان این امر را ثابت کرده بود.

کتاب را زمین گذاشت و به سمت میز دایانا رفت.

کیسه مخملی سفیدی با راه راه های نقره دوزی به رنگ آبی آسمانی روی میز قرار داشت. دایانا مدت ها قبل اجازه باز کردن کیسه را به کسی داده بود. کسی کیسه را با خود به تخت برد و محتویات آنرا روی ملافه ریخت. سنگ ها روی ملافه سفید منظره ای رنگارنگ ایجاد کرده بودند.

کسی قطعه سنگ مثلثی شکل عقیق توری را برداشت و صافی و لطافت آن را روی گونه خود مالید. سنگ لیمویی رنگی را که مختص دیورا بود و خاصیت افزایش انرژی را داشت، در بین سنگهای دیگر دید. عقیق جگری ابر و بادی که زمانی سوزان برای افزایش احساسات عاطفی کل تیم فوتبال نسبت به خودش مورد استفاده قرار می داد نیز در میان سنگ ها بود. سنگ یشم سبز شفاف که ملانی برای آرامش فکری بکار می برد و یاقوت ارغوانی سلطنتی که متعلق به لارل بود و به گفته بلک جان سنگ قلبها بود، نیز در میان این سنگ ها قرار داشتند. چندین نوع سنگ دیگر نیز وجود داشت: کهربا که همچون پلاستیک سبک بود؛ حجارالدم سبز تیره با رگه های سرخ؛ لعل شرابی رنگ؛ زمرد سبز روشنی که دایانا برای ردیابی انرژی سیاه مورد استفاده قرار داده بود.

کسی دست خود را در میان این گنجینه سنگهای قیمتی تکان میداد تا اینکه به قطعه سنگ ماه پیدا کرد. سنگ شفاف با رگه های آبی-نقره ای بود. آن را روی پاتختی کنار تخت خواب خود گذاشت.

دایانا که تازه از حمام بیرون آمده بود، وارد اتاق شد و کسی را دید که سنگ ها را به درون کیسه باز می گرداند.

دایانا پرسید: «چیزی تو کتاب سایه هات پیدا کردی؟»

کسی گفت: «چیز خاصی نه» نمی خواست حتی برای دایانا نیز توضیح دهد در پی انجام چه کاری است. اگر موثر واقع می شد، شاید بعدا برای او توضیح می داد. «یواش یواش دارم فکر می کنم منظور مادربرگم این نبوده که چیز خاصی تو این کتاب در مورد بلک جان وجود داره. شاید فقط می خواسته که من جادوگر خوبی بشم... یه جادوگر آگاه و دانا. شاید فکر می کرده اینطوری به اندازه کافی برای شکست دادن اون زیرک و باهوش می شم»

دایانا به رختخواب رفت و چراغها را خاموش کرد. ماه نمی تایید و در پس پنجره شاه نشین چیزی جز تاریکی نبود. اینکه هر دو شب را در یک تخت کنار هم سپری می کردند، آرامبخش بود ... مثل یک مهمانی دخترانه. این موضوع کسی را به یاد روزهای سابق می انداخت... روزهایی که او و دایانا برای اولین بار تصمیم گرفتند تا یکدیگر را به چشم دو خواهر ببینند.

کسی گفت: «باید به راهی برای کشتنش پیدا کنیم»

یک مهمانی دخترانه با هدفی اندهبار و تشنه به خون. دایانا چند لحظه ای ساکت ماند و بعد با خونسردی گفت: «خوب، می دونیم که دو چیز اونو نمی کشه: آب و آتش. اولین بار همراه با کشتیش تو آب غرق شد و دومین بار هم وقتی والدینمون خونه پلاک سیزده رو آتیش زدن، تو آتیش سوخت. اما هیچ کدوم از این موارد اونو نکشت»

کسی عبارت «والدینمون» رو تقدیر می کرد. حاضر بود شرط ببندد که مادرش نقشی در سوزاندن هیچ کس نداشته است.

کسی گفت: «اون گفت که لازم نیست روحش تو جسمش بمونه. فکر کنم می تونه کاری کنه که روحش به جاهای مختلفی بره. شاید وقتی می مرد، به سادگی روحشو جای دیگه ای می فرستاد»

دایانا گفت: «مثلا داخل جمجمه کریستالی... و روحش اونجا مونده بود تا اینکه ما روح و جسمشو به هم رسوندیم. بله. اما از چی می تونیم علیه اون استفاده کنیم؟»

کسی سردرگم گفت: «زمین و خاک یا هوا. هرچند که نمیدونم هوا چطور میتونه یکی رو بکشه»

«منم نمیدونم. خاک می تونه به معنی کریستالها باشه... اما ما کریستالی نداریم که به اندازه کافی برای استفاده علیه اون بزرگ باشه»

کسی گفت: «نه. ظاهرا جوابمون یا ابزار ارشده یا هیچ چی. باید اونارو پیدا کنیم»

می توانست حس کند که دایانا در تاریکی سر خود را به نشانه تأیید حرف او تکان می دهد. «اما چطوری؟»

کسی دستش را دراز کرد و سنگ ماه را برداشت. آن را زیر بالش خود گذاشت.

در این فکر بود که شاید مشکل آنها اندازه کریستال نباشد بلکه چگونگی استفاده از آن باشد. به دایانا شب بخیر گفت و چشمهای خود را بست.

فصل یازدهم

این رویا از همان ابتدا واضح تر از بقیه رویاهایش بود. یا شاید ذهن خود کسی شفافتر از سابق بود؛ او خونسردتر و آگاهتر نسبت به وقایع محیط اطراف خود بود. آب شور به روی صورتش می پاشید؛ کمی از آب را قورت داد. هوا به قدری سرد بود که دستها و پاهایش را حس نمی کرد.

داشت پایین می رفت ... پایین می رفت ... غرق می شد اما نمی مرد. با آخرین ذرات اراده اش، روح خود را به جایی فرستاد که از قبل آماده شده بود ... به سوی جمجمه در جزیره. کمی از قدرتش از قبل از جمجمه ذخیره شده بود؛ اکنون خودش نیز برای پیوستن به آن راهی شده بود. و یک روزف وقتی زمانش برسد، وقتی بدنش به اندازه کافی در دریا سرگردان مانده باشد و بالاخره امواج آنرا به جزیره ای برسانند، او دوباره زنده خواهد شد.

وقتی سطح آب به بالاتر از سر او می رسید، کسی با خود اندیشید خوابای خوب ... من دنبال خوابای خوب بودم.

تغییری بوجود آمد...

نور خورشید چشم او را خیره کرد.

صدای مهربانی گفت: «تو و کیت میتونید برید تو باغچه بازی کنید»

بله. خودش. بالاخره موفق شده بود!

باغچه پشت خانه بود. کسی به سمت در پشتی برگشت.

«جاسینت! چیزی رو فراموش نکردی؟»

کسی سردرگم بود، مکشی کرد. چیزی به نظرش نمی آمد. زن بلندقد با لباسهای پیوریتن ها داشت به کف خانه نگاه می کرد. کتاب سایه ها با جلد چرمی قرمز روی پارکت های تمیز و براق خودنمایی می کرد. کسی حالا به یاد می آورد؛ وقتی بلند میشد، کتاب از روی پایش افتاده بود.

«ببخشید مامان» این واژه را خیلی راحت و معمولی به زبان آورده بود. چشمهایش به نور عادت کرده بودند اما نمی دانست کتاب را باید کجا قرار می داد. یک جای خاص ... اما کجا؟ آنگاه چشمش به آجر شل روی شومینه افتاد.

وقتی کسی کتاب را در حفره پشت آجر قرار داد و آجر را سر جای خود گذاشت، زن بلندقد گفت: «حالا بهتر شد. جاسینت، همیشه یادت باشه که هرگز نباید بی دقتی کنیم. حتی اینجا تو نیوسلیم هم که تمام همسایه هامون از نژاد خودمون هستن، باید حواسمون جمع باشه. حالا برو توی باغچه»

کیت کنار در رسیده بود. کسی زیر نورخورشید در بیرون از خانه متوجه شد که موهای کیت دقیقاًض به رنگ موهای دایانا بودند: نه دقیقاً طلایی بلکه کمی کمرنگتر و زردتر همچون خود نور محض. چشمهای کیت نیز طلایی بودند... درست مثل خورشید. سرتاپا یک دختر طلایی بود.

«ای آسمان و دریا، دور باد از من بلایا» می خندید و دور خود می چرخید؛ روی چمن ها غلت می خورد و از میان بوته ها با پهنای بیکران آبی اقیانوس فراسوی صخره ها نگاه می کرد. هیچ دیواری در کار نبود ... دیوار هنوز ساخته نشده بود. سپس جلو رفت تا چیزی را از زمین بردارد.

درحالیکه دسته گلی را به سوی کسی گرفته بود، گفت: «بنفشه ها رو بو کن. خوشبو نیستن؟»

اما حواس کسی به در باز خانه بود. دو نفر دیگر وارد آشپزخانه شده بودند؛ احتمالاً پدر و مادر کیت بودند. با صدایی مضطرب و آرام همچون زمزمه صحبت می کردند.

مرد داشت می گفت: «... خبرش تازه رسید. کشتی غرق شد»

آثار شادی و شگفتی در چهره مادر جاسینت نمایان بودند. «پس اون مرده!»

مرد سرش را به نشانه انکار تکان داد اما کسی نتوانست ادامه حرفهای او را بشنود. می ترسید در حالیکه فالگوش ایستاده، مچش را بگیرند. فقط این چند کلمه را شنید: «جمجمه ... هرگز نمیشه گفت... برگرده...»

کیت داشت آواز می خواند. «و این یاسمن، به نظرت فوق العاده نیست؟» کسی می خواست به او بگوید خفه خون بگیر. در این لحظه حرفهایی را شنید که مو به تنش سیخ شد. مادر کیت گفت: «مخفیشون کنیم. آخه کجا؟»

خودشه! کجا؟ کجا؟ اگر قرار بود این خوابش معنایی داشته باشد، حتما همین بود. کیت سعی داشت دستش را دور کمر او حلقه کند و کاری کند که او یاسمن ها را ببوید اما کسی دست او را گرفت تا مانع سر و صدای او شود و به ادامه حرفهای آنها گوش بدهد.

بزرگترها داشتند بحث می کردند. آثار نگرانی و مخالفت در لحن آنها هویدا بود. «نمیشه ...؟» «نه، اونجا نه...» «پس کجا؟» «اوه، واقعاً که! کیکم سوخت!»

و بعد صدای خنده ای به گوش رسید. «البته! همون اولش باید به فکرمون می رسید»

کسی در حالیکه کیت را از خود دور می کرد، کمی خم شد تا داخل آشپزخانه را ببیند. کجا؟

کیت فریاد زد: «جاسینت! چت شده؟ حتی به یه کلمه از حرفایی که گفتم هم گوش ندادی. جاسینت، منو نگاه کن!»

کسی عاجزانه به داخل آشپزخانه تاریک چشم دوخت. زیادی تاریک بود. رویایش داشت محو میشد.

نه! باید ادامه پیدا می کرد. باید پایان ماجرا را می دید. مادر بزرگ به دادم برس. کمکم کن تا ببینم...

«جاسینت!»

تاریک تر و تاریکتر....

همه چیز داشت تیره و تار میشد. فقط یک صحنه دیگر ...

مادر جاسینت با لحنی از خودراضی گفت: «مخفیگاه قدیمی. تا وقتی که دوباره لازمشون داشته باشیم.»

تاریکی کسی را احاطه کرد.

کسی سردرگم از خواب پرید.

اولش به یاد نمی آورد که در خوابش به دنبال چه چیزی بود. البته خوابش را به خاطر داشت. جاسینت کیه؟ یکی از اجدادشان؟ یکی از مادر مادر مادر مادر مادر مادر مادر بزرگهایش؟ کیت کی بود؟

آنگاه هدف خود را به خاطر آورد.

ابزار ارشد. اعضای نخستین محفل آنها را از دست بلک جان پنهان کرده بودند زیرا می دانستند احتمال بازگشت او وجود دارد. کسی پا در این رویا گذاشته بود تا بفهمد آنها را کجا مخفی کرده اند؛ و موفق هم شده بود.

در شگفت بود که چرا بلک جان در شب آزادی اش سراغ مادر بزرگ او رفته بود. حالا متوجه شده بود که تنها علتش، کتاب سایه ها نبود... و نه صرفا به خاطر اینکه مادر و مادر بزرگش را از قبل می شناخت. چیز دیگری از مادر بزرگش می خواست. او به دنبال ابزار ارشد بود.

اما مادر بزرگش جای آنها را نمی دانست. کسی مطمئن بود که اگر مادر بزرگش جای آنها را می دانست، حتما به کسی می گفت. تنها چیزی که مادر بزرگش می دانست این بود که مادر بزرگ خود او، یعنی مادر مادر مادر بزرگ کسی، به او گفته بود که شومینه جای خوبی برای پنهان کردن اشیاء است. و اکنون کسی بخاطر این خواب می دانست که آن آجر شل حتی در زمان جاسینت نیز مخفیگاه خوبی بوده است.

اما فقط یک آجر شل وجود داشت و چیزی به جز کتاب سایه ها پشت آن پنهان نشده بود. کسی این را می دانست و همچنین این را نیز می دانست که محفل اصلی دنبال یک راه حل بلندمدت و دائمی بود: جایی برای پنهان کردن ابزار ارشد «تا زمانی که نسل های آینده دوباره به آنها نیاز داشته باشند». پس در این صورت پشت یک آجر شل جای مناسبی نبود. کسی به صحنه ای اندیشید که در آخرین ثانیه های رویایش دیده بود. ظاهر شومینه با ظاهری امروزی اش تفاوت داشت.

کسی چند دقیقه ای در تاریکی دراز کشید. سپس به آرامی چرخید و شانه دایانا را تکان داد.

«دایانا بیدار شو. میدونم ابزار ارشد کجا هستن»

آدام را با پرت کردن چند سنگ ریزه به سوی پنجره اتاق خوابش بیدار کردند. سه نفری با یک کلنگ دو سر، یک پتک، چند چکش معمولی و پیچ گوشتی و یک دیلم و البته راج به سوی خانه پلاک دوازده رفتند. سگ نگهبان آلمانی با خوشحالی کنار کسی حرکت می کرد؛ گویی چنین گشت و گذارهای شبانه ای از جمله موارد مورد علاقه او بودند.

وقتی کنار خانه مادر بزرگ کسی رسیدند، ماه بر بالای سرشان نورافشانی می کرد. داخل خانه سردتر از بیرون بود؛ سکوت و سکون عجیبی بر فضای خانه حکمفرما بود که باعث هیجان کسی می شد.

با اشاره به سمت چپ اجاق، یعنی همان قسمتی که تعمیراتی پس از دوران مربوط به رویایش در آنجا صورت گرفته و چند ردیف آجر افزوده شده بود، گفت: «اونجا. اونجا فرق کرده. حتماً پست همون دیوار مخفی شون کردن»

آدام دیلم را بالا آورد و با لبخندی گفت: «خیلی بد شد که یه مته سنگ سوراخ کن نیاوردیم» ظاهراً سکون و سکوت محیط باعث آزار او نشده بود؛ موهای او در نور کاذب آشپزخانه دقیقاً به رنگ سنگ های لعل درون کیسه دایانا بودند. راج کنار کسی نشسته بود و دم مشکی-قهوه ای اش را روی کف آشپزخانه تکان می داد. کسی از دیدن او احساس بهتری پیدا می کرد.

به نظر می آمد زمان زیاد سپری شده است. کسی با استفاده از پیچ گوشتی شروع به کنار زدن ملات های قدیمی کرد. کم کم آجرها جدا میشدند. هریک از آجرها به رنگ متفاوتی بود: سرخ، نارنجی، بعضیهایشان تقریباً بنفش – مشکی بودند.

آدام دستش را داخل حفره بوجود آمده فرو برد و گفت: «صد در صد یه چیزی این تو هست اما باید چندتا آجر دیگه رو هم کنار بزیم تا بتونیم بیاریمش بیرون ...» دست خود را بیرون آورد و پس از کنار زدن چند آجر دیگر، دوباره دست خود را داخل حفره فرو برد: «خودشه!» نگاهی به کسی انداخت: «چرا تو این افتخارو نداشته باشی؟ نگران نباش، هیچ موجود زنده ای اون تو نیست»

کسی که نمی خواست با یک سوسک سیصد ساله مواجه شود، سپاسگزارانه به او اشاره کرد. کسی دست خود را داخل حفره فرو برد ... دستش به جسم سرد و صافی برخورد... به قدری سنگین بود که برای بیرون آوردنش باید از هر دوست خود کمک می گرفت.

وقتی کسی آن شی را روی زمین در مقابل شومینه قرار داد، دایانا زمزمه کرد: «یه جعبه اسناد» از نظر کسی بیشتر شبیه یک صندوق گنج بود ... یک صندوق گنج ساخته شده از چرم و برنز. دایانا ادامه داد: «تو قرن هفدهم مردم ازش برای

نگهداری اسناد مهم استفاده می کردن. ما برگه ها و اسناد مربوط به بلک جان رو از داخل یکی از همین صندوقها پیدا کردیم. کسی یالا دیگه بازش کن»

کسی نگاهی به دایانا و آدام انداخت. وقتی جعبه را باز می کرد، انگشتانش می لرزید.

اگر اشتباه کرده بود، چه میشد؟ اگر اثری از ابزار ارشد در آنجا نبود و صرفا چند برگ اسناد قدیمی بودند، چه؟ اگه ...

وسایل درون جعبه سالم و دست نخورده به نظر می رسید، گویی همین دیروز آن را دفن کرده بودند... یک تاج، یک دستبند و یک گارتر^{۱۹}.

دایانا نفس عمیقی کشید: «اوه!»

کسی می دانست تاجی که محفل خودشان همیشه مورد استفاده قرار می دهد، از جنس نقره بود. تاج درون جعبه نیز نقره بود اما ظاهری لطیف تر و به گونه سنگین تر و پرزرق و برق تر و درخششی بیشتر داشت. تاج و دستبند هر دو مثل یک شاهکار صنایع دستی بودند؛ قطعا هیچ یک از ظریف کاری های آنها توسط ماشین انجام نشده بود و کلا دست ساز بودند. چرم گارتر بسیار مرغوب بود و به جای یک سگک، هفت سگک داشت. در دست کسی سنگینی می کرد.

دایانا که زبانش بند آمده بود، دستی بر هلال ماه روی تاج کشید.

آدام به آرامی گفت: «ابزار ارشد! بعد از اون همه جستجو، معلوم شد درست همینجا بیخ گوشمون بودن!»

دایانا زمزمه کرد: «این همه قدرت! تعجب می کنم که چطور این همه بی سر و صدا اینجا موندن. فکر می کردم یه جور تاثیر روانی از خودشون منتشر کنن» حرف خود را قطع کرد و نگاهی به کسی انداخت: «یه چیزایی در مورد مشکلات خواب تو اینجا نگفته بودی؟»

کسی گفت: «صدای جر جر و خش خش در تمام طول شب» بعد نگاهی به چشمهای دایانا انداخت. «اوه. منظورت اینه که ... فکر می کنی...»



19 - ساق بندی تزئینی که معمولا عروس در مراسم ازدواجش به ران پای خود می بندد و در انتهای مراسم داماد آن را برای پسرهای مجرد پرت می کند (تو فیلم عروسی اندی هم بود). مثل دسته گل عروس که برای دخترهای مجرد پرت می کنن. البته موارد مصرف دیگه ای هم داره: از جمله تو لباس خواب

دایانا گفت: «فکر نکنم مشکل از استحکام ساختمان خونه بوده باشه. ابزاری با این میزان قدرت می تونن باعث وقوع هر چیز عجیبی بشن»

کسی چشمهای خود را بست، از دست خود عصبانی بود. «چطور ممکنه اینقدر احمق باشم؟ خیلی ساده بود. باید حدس می زدم...»

آدام با خونسردی گفت: «مسئله چون حل شود، آسان شود! هیچ کس حتی نمی تونست حدس بزنه این ابزار کجا می تونن باشن؛ حتی بلک جان! که این یعنی بهتره در این مورد چیزی به فی نگیم!»

دخترها به او نگاه کردند و بعد دایانا با تکان دادن سرش حرف او را تأیید کرد. «اون در مورد یاقوتها به بلک جان خبر داده بود. فکر کنم حق با توه. نمی شه بهش اعتماد کرد»

کسی گفت: «به نظر من نباید به هیچ کس چیزی بگیم. حداقل فعلا. نه تا زمانی که تصمیم بگیریم باهاشون باید چیکار کنیم. هرچی تعداد افرادی که از این موضوع خبردارن کمتر باشه بهتره»

آدام گفت: «درسته.» و شروع به برگرداندن آجرها به جای خودشان در شومینه کرد. «اگه همه چیزو به حالت عادیش برگردونیم و جای خوبی برای مخفی کردن این جعبه تا قبل از صبح پیدا کنیم، هیچ کس حتی متوجه هم نمیشه که پیداشون کردیم»

«بگیرش» کسی گارتر را برداشت و در دست دایانا گذاشت. «فی اون یکی ها رو داره، اینا میرسه به تو»

«این متعلق به رهبر محفل هستن.»

کسی گفت: «رهبر محفل یه عوضی به تمام معناست. اینا مال تو هستن دایانا. من پیداشون کردم و من میگم که مال تو باشن»

آدام آجرها را سرجایشان چید و برگشت. آشپزخانه سرد و ساکت بود. هر سه نگاهی به یکدیگر انداختند. لباسهایشان کثیف شده بود. حتی گونه های زیبا و نحیف دایانا نیز کثیف شده بودند. کسی شدیداً احساس خستگی می کرد؛ یکی از طولانی ترین و وحشتناک ترین روزهای عمرش را سپری کرده بود. اما در این لحظه گرما و صمیمیت خاصی را حس می کرد که باعث از بین رفتن تمام دردها و خستگی اش میشد. پیوندی میان هر سه نفرشان ایجاد شده بود. تبدیل به بخشی از یکدیگر شده بودند و امشب به پیروزی رسیده بودند.

کسی در این فکر بود که اگر دایانا آنها را نبخشیده بود، کارشان به کجا می رسید؟ سرش را پایین گرفت و بعد به این اندیشید: واقعا خوشحالم که تو با آدام هستی. نگاهی رو به بالا کرد و دید که اشک در چشمهای دایانا حلقه زده است؛ گویا می دانست کسی در چه فکری است.

دایانا گفت: «خیله خوب. فعلا قبولشون میکنم؛ تا وقتی که زمان استفاده ازشون برسه.»

آدام گفت: «کارمون تموم شد» وسایلشان را جمع کرده و خانه را ترک کردند.

هنگام برگشت به خانه آدام، شبیح را کنار جاده دیدند.

کسی با حالت انزجار گفت: «بلک جان»

آدام در حالیکه ماشین را کنار جاده پارک می کرد، گفت: «فکر نکنم. خیلی ریزه میزه تره. راستش فکر کنم شان باشه»

شان بود. شلوار جین و زیرپوشی به تن داشت. خوابالود به نظر می رسید.

در حالیکه به زور چشمهایش را باز نگه داشته بود، گفت: «چه خبره؟ یه نوری از خونه کسی دیدم و بعدش دیدم که یه ماشین داره از اون طرف میاد ... فکر کردم شماها بلک جان هستید.»

کسی در حالیکه به یاد می آورد قسم خورده تا رفتار مهربانتری با شان داشته باشد، گفت: «اینکه تنهایی بیرون اومدی، شجاعتتو میرسونه.» آدام و دایانا نگاه مشورت آمیزی به هم انداختند و شان سر و وضع کثیف آنها را بررسی کرد و نگاهی به لوازمی که پشت جیب بودند و برآمدگی زیر کت آدام انداخت.

دایانا گفت: «فکر کنم بهتره بهش بگیم» کسی تردید داشت؛ آنها تصمیم گرفته بودند چیزی به کس دیگری نگویند اما ظاهرا چاره دیگری نداشتند.

کسی به آرامی و با اکراه سر تکان داد.

سپس شان نیز سوار ماشین شد و قسم خورد که رازنگهدار باشد. در مورد ابزار ارشد هیجان زده شده بود اما آدام اجازه نمیداد به چیزی دست بزنند.

آدام گفت: «الان میریم یه جایی رو پیدا کنیم تا مخفیشون کنیم. تو بهتره که دیگه برگردی بری بخوابی؛ فردا می بینیم»

شان از ماشین پیاده شد و گفت: «باشه» خواست در ماشین را ببندد اما با نگاهی به کسی، متوقف شد. «اوه، هی، از اون موضوع که بلک جان پدرته خبر داری؟ خب، آه.. فقط می خواستم بگم که ... از نظر من مشکلی نیست. منظورم اینه که ... باید پدر منو ببینی، از بابای من که بهتره. همین» در را بست و رفت.

کسی احساس کرد بغض راه گلویش را بسته است؛ اشک در چشمهایش حلقه زد. فراموش کرده بود که آدام همه چیز را به آنها گفته است. صبح باید با سایر اعضای محفل نیز روبرو میشد. اما فعلا شان باعث شده بود احساس بهتری داشته باشد.

با خود اندیشید: در آینده واقعا باید رفتار بهتری باهاش داشته باشم.

دربار ارشد را در انبار خانه آدام پنهان کردند. دایانا گفت: «تا وقتی که ازشون استفاده نکنیم، هیچ کس نمیتونه دریابیشون کنه. بهرحال این نظر منو ملانیه. ولی آدام حواست باشه که اونا خطرناکن. داشتشون خیلی ریسک داره.»

آدم با حالتی باوقار گفت: «خب پس به بارم که شده بذارید یکی به غیر از شما دو نفر یکم ریسک کنه»

کسی برای دومین بار در آن شب به رختخواب رفت؛ خسته اما پیروزمندانه. سنگ ماه را در کُشو قرار داد؛ فعلا به اندازه کافی رویا دیده بود. در این فکر بود که آیا دوباره کیت را خواهد دید؟

صدای دبورا که هرگز اثری از ملاطفت در آن هویدا نبود، از طبقه پایین به گوش رسید: «حتی اگر آدولف هیتلر هم باباباش باشه، اهمیتی واسه من نداره.» کسی درست پشت در اتاق دایانا ایستاده بود. «این چه ربطی به کسی داره؟»

«میدونیم دبورا ولی هیییییییییی، نمیشه یکم آرومتر حرف بزنی؟» صدای ملانی بود؛ بسیار آرامتر اما هنوز هم قابل شنیدن بود.

داداگ با لحنی منطقی گفت: « اصلاً چرا نمیریم طبقه بالا تا بیاریمش؟ » و کریس افزود: « اگه اونو به حال خودش بذاریم تا ابد هم پایین نیما د »

لال‌رل گفت: «احتمالا تا حد مرگ از واکنش شماها وحشت داره.» و بعد همچون یک ماده پلنگ وحشی که سعی دارد از فرزنداناش دفاع کند، گفت: «سوزان، اون کیکها مال/اونه»

سوزان با خونسردی گفت: «مطمئنی که اینا شکلاتی هستن؟ مزه گه میدن»

دایانا از پشت سر کسی گفت: «آخرش که باید بری پایین»

کسی با سر تائید کرد و به آرامی سرش را به دیوار کنار در تکیه داد. تنها صدایی که نشنیده بود، متعلق به فردی بود که بیش از همه نگرانش بود... نیک. شانه بالا انداخت، کوله پشتی اش را برداشت و پاهایش را وادار به گام برداشتن کرد.

حالا می فهمم رفتن تو دهن اژدها چه حس دارد.

تمام اعضای محفل به جز فی کنار راه پله ها جمع شده بودند و منتظرانه به بالا چشم دوخته بودند. ناگهان کسی احساس کرد بیشتر شبیه عروسی است که از پله ها پایین می آید نه یک زندانی. خوشحال بود که سر وضع مرتبی دارد و وکت کشمیری را که دایانا به او قرض داده بود، پوشیده است.

کرپس گفت: «سلام کسی. شنیدم که ... آخخخخخخ» در اثر لگدی که لارل به او زد، بالا و پایین پرید.

لارل با مهربانی گفت: «بیا کسی. چند تا کیک بخور»

سوزان در گوش کسی زمزمه نکرد: «نخوری بهتره»

داگ در حالیکه یک دسته گل به سمت او گرفته بود گفت: «اینارو برای تو چیدم.» با تردید نگاهی به آنها انداخت و افزود: «فکر کنم گل آفتابگردون باشن. قبل از اینکه پژمرده بشن، ظاهر قشنگتری داشتن»

دبورا گفت: «میخواهی با موتورم تا مدرسه برسونت؟»

نیک که روی دسته مبل در سالن نشسته بود، برخاست و گفت: «نه، نمیخواه تو با موتور اونو تا مدرسه برسونی. اون با من میاد»

کسی می ترسید به چشم های نیک نگاه کند اما حالا نمی توانست جلوی خود را بگیرد. مثل همیشه آرام و خونسرد بود اما در اعماق چشمهای ماهونی رنگش محبتی موج میزد که صرفاً مخصوص کسی بود. وقتی می خواست کوله پشتی او را بگیرد، انگشتان قوی و مهربانش برای لحظه ای دست کسی را لمس کردند.

در این هنگام کسی فهمید که همه چیز خوب پیش می رود.

کسی نگاهی به اعضای کلوب انداخت. «از همتون ممنونم. نمی دونم چی باید بگم. واقعا ممنونم.» نگاهی به آدام انداخت که کاری کرده بود تا همه آنها موضوع را درک کنند و گفت: «ممنونم»

آدام شانه بالا انداخت و فقط شخصی که به خوبی او را می شناخت می توانست اندوه پشت لبخند او را تشخیص دهد. چشمهایش همچون ابرهای طوفانی بودند که احساسی را در خود سرکوب می کردند. آدام گفت: «خواهش می کنم» و نیک کسی را به سوی در هدایت کرد.

در راهرو کسی برگشت و نگاهی به داگ انداخت: «چه بلایی سر صورتت اومده؟»

کریس به کسی اطمینان داد: «اون همیشه همینقد زشت و بی ریخت بوده»

داگ در حالیکه با کمی غرور دستی روی چشم کبود شده خود می کشید، گفت: «مال دعواست. ولی باید اوضاع و احوال اون پنجاه نفر دیگه رو هم ببینی»

کسی بیرون خانه از نیک پرسید: «هممون به خاطر این دعوا تو دردسر افتادیم؟»

«نه بابا. اصلا روحشونم خبر نداره کی دعوا رو شروع کرد. مجبورن کل مدرسه رو تنبیه کنن»

البته بعدا مشخص شد که مدیر کل مدرسه رو هم تنبیه کرده است. بازی فوتبال به مناسبت جشن شکرگزاری کنسل شده بود و حال دانش آموزان حسابی گرفته شده بود.

دایانا سر نهار پرسید: «میشه تا بعد از تعطیلات شکرگذاری که هفته آیندست، کاری نکنیم؟» کسی و آدام تنها افرادی بودند که می دانستند او دقیقا چرا می خواهد کاری از پیش نبرند. زیرا در اینصورت فرصت بیشتری داشتند تا تصمیم بگیرند چطور به بهترین نحو می توانند از ابزار ارشد استفاده کنند اما سایر اعضا توافق کردند که سعی خود را خواهند کرد. هیچ کس به جز داگ و دبورا در آن زمان مشتاق راه انداختن دعوای بیشتر نبود.

سپس کسی به دایانا گفت: «هرچند من نگرانم. نگرانم که در هر صورت سراغمون میاد. می تونه به ناظران راهرو بگه بدون هیچ دلیل خاصی مارو ببرن پیشش»

البته این اتفاق نیفتاد. صلح عجیبی بر فضای دبیرستان نیوسلیم حاکم بود... شبیه آرامش قبل از طوفان بود. گویا همه منتظر چیزی بودند اما هیچ کس نمی دانست منتظر چه چیزی!

دایانا گفت: «تنها نرو. یه دقیقه صبر کن تا منم باهات بیام.»

کسی گفت: «دقیقا میدونم که کتابه کجاست. یه دقیقه بیشتر تو خونه نمی مونم.» قصد داشت کتاب Le Morte D'Arthur را به دایانا قرض بدهد. یکی از کتابهای مورد علاقه او بود و مادرزگرش یک نسخه خارق العاده از آن را که مربوط به سال 1906 بود، داشت. کسی گفت: «میتونم یکم سلوی هم برای پرکردن شکمش بیارم»

دایانا با پشت دستش موهای خود را از روی پیشانی اش کنار زد و گفت: «نه اینکارو نمیکنی. هیچ کار اضافی انجام نمیدی؛ هرچه سریعتر برمیگردی» اوقات پرتحرک اما جالبی را هنگام تلاش برای طبخ بوقلمون عیدشکرگزاری سپری می کردند.

«باشه» کسی به سوی خانه پلاک دوازده رفت. برای طبخ بوقلمون دیر کرده بودند؛ خورشید تقریبا داشت غروب می کرد.

کسی وقتی با عجله از در وارد میشد، با خود گفت مستقیم میری و برمیگردی. کتاب را در قفسه ای در کتابخانه پیدا کرد و آن را زیر بغل زد. در واقع آنقدرها هم احساس اضطراب و نگرانی نداشت. هفته گذشته را در آرامش تمام سپری کرده بودند. دو روز پیش، در بیست و چهارم ماه، اعضای محفل بدون هیچ مشکلی تولد سوزان را جشن گرفته بودند.

وقتی از خانه بیرون می آمد منظره رویارویی با دایانا را تجسم کرد: دیدی! بهت که گفتم! جای نگرانی نیست.

چشمش به ماشین افتاد: بی ام دبلیو خاکستری که کنار ریت سفید مادرزگرش پارک شده بود. در عرض یک ثانیه می خواست حرکت کند و داخل خانه بازگردد اما نتوانست. دست خشنی روی دهانش قرار گرفت و او را کشان کشان از آنجا دور کردند.

فصل دوازدهم

صدا گفت: «قبل از اینکه ببینم باید از اینجا بریم» کسی می توانست بوی تند عرق را استشمام کند.

به این فکر می کرد: جردن. همونی که تفنگ داره. همونی که عضو کلوب پیستوله. اون یکی هم لوگان بود که عضو تیم مباحثه MIT بود و کوچیکتر از جردن بود ... یا بزرگتر بود؟ وقتی پورتیا در کیپ کاد در مورد برادرهایش توضیح می داد، کسی نتوانسته بود خصوصیات آنها را به خاطر بسپارد.

ذهنش بسیار آرام و دقیق کار می کرد.

آنها کسی را از نیوسلیم خارج کردند و در تمام مدت او را روی کف ماشین در صندلی پشتی خوابانده بودند. جردن پای خود را روی او گذاشته بود و چیز سرد و سفتی را روی پشت سر او فشار میداد. کسی می اندیشید: انگار من یه مجرم جانی و خطرناک هستم! عجب برنامه ای شده ها! مثلاً فکر کردن من می خوام چیکار کنم؟ اونا رو تبدیل به وزغ کنم؟

یک جفت پای دیگر زنانه هم روی بدن او بود. کسی حدس می زد پورتیا باشد. نه، سالی! پورتیا خیلی فیس و افاده ای تر از این حرفاست که پاهاشو روی بدن یکی بذاره.

کسی صدای تق تق تایرها را هنگام رد شدن از روی پلی که جزیره را به خشکی متصل می کرد، شنید. پس از عبور از پل، کلی پیچ و خم را پشت سر گذاشتند و بعد مسیری طولانی را در یک جاده پر از دست انداز طی کردند. سرانجام وقتی اتومبیل متوقف شد، سکوت همه جا را فرا گرفته بود.

وسط جنگل بودند. توس و راش و بلوط، درختان بومی ایالت ماساچوست بودند و تمام آن حوالی را پوشانده بودند. آنها کسی را از اتومبیل بیرون آوردند و سپس داخل جنگل بردند. کسی می توانست صدای قدم های ظریفانه دخترانی را در پشت سرشان بشنود. ظاهراً راهی طولانی در پیش داشتند؛ رفته رفته از جاده و از هرگونه نشانه وجود تمدن در آن حوالی دورتر میشدند. وقتی هوا تاریک شد به دشتی رسیده بودند.

یک نفر قبلاً آنجا بود. نور چراغ قوه لوگان روی بقایای آتش و طنابی که از یک درخت آویزان بود، افتاد. پورتیا و سالی نیز آنجا بودند. کسی درست حدس زده بود: سالی بود! هنگامی که پسرهای کسی را به درخت می بستند، سالی آتش روشن کرد. به نظر کسی آنها بیش از حد لازم طناب برای بستن کسی بکار برده بودند.

کسی حس خوبی نسبت به ظاهر این آتش نداشت.

وقتی لوگان کار بستن کسی را به اتمام رساند، کسی از او پرسید: «واسه چی اینکارو می کنی؟» وقتی بالاخره چهره پسرها را دید، توانست لوگان و جردن را از هم تشخیص بدهد: جردن چشمهایی شبیه چشمهای یک کوسه داشت.

لوگان خیلی مختصر گفت: «چون تو یه جادوگری»

«اینم شد دلیل؟»

پورتیا جلو آمد و با لحنی اتهام آمیز گفت: «تو دروغ گفتی. در مورد اون پسر تو ساحل، در مورد همه چی. تمام اون مدت خودت هم به جادوگر بودی»

کسی در حالی که سعی داشت لحن صدای خود را ثابت نگه دارد، گفت: «اون موقع نبودم. الان هستم»

«پس قبول داری. خب، حالا کاری رو انجام میدیم که اون موقع باید انجام میدادیم»

حس دلشوره عجیبی کسی را در بر گرفت؛ گویی ترس و وحشت جان گرفته است و مشتی محکم و دردناک به شکم او زده است. کسی دوباره به آتش چشم دوخت. جردن چیزی داخل آتش قرار میداد، چیزی دراز و فلزی.

کسی متوجه شد که اتفاق بدی در پیش است: تو بد دردمسری افتادم!

کسی به کمک نیاز داشت. می دانست که به کمک نیاز دارد و فقط یک راه برای کمک خواستن می شناخت. قدرتش تنها سلاح او بود.

به خود گفت: خب، همون کاریو انجام بده که واسه احضار شان انجام داده بودی. حاضر شو، خونسرد باش... حالا!

آدام ... سعی کرد با ذهن خود با آدام ارتباط برقرار کند. آدام، کسی هستم. تو دردمسرا افتادم. کاش سنگ یمانی سرخ همراهش بود. آدام گفته بود که این سنگ به برقراری ارتباط با او کمک می کند. اما سنگ یمانی سرخ متعلق به دایانا بود.

حالا دیگه بهش فکر نکن. به آدام فکر کن. باید یه کاری کنی تا آدام صداتو بشنوه.

دوباره سعی کرد ارتباط ذهنی برقرار کند و تمام نیروی خود را به کار گرفت: آدام، عجیب بود که قدرت ذهنی اش با هر بار استفاده کمتر نمیشد! بالعکس، مثل ماهیچه بود... هر قدر بیشتر تمرین میکرد، قویتر میشد! آدام... دوباره متمرکز شد و پیام مورد نظر خود را ساده و واضح ساخت. کسی هستم و به کمک احتیاج دارم.

با خود گفت: اون حتما میاد. یه جوری اینجارو پیدا می کنه. اگه بتونم خونسردیمو حفظ کنم و منتظریمونم، اون حتما میاد. این فکر که قبل از رسیدن آدام ممکن بود چه اتفاقاتی بیفتد، لرزه به دل کسی می انداخت.

کسی در چنین موقعیتی گیر کرده بود: وسط ناکجاآباد اسیر چهار شکارچی جادوگر. سکوت اطراف اعصاب او را خورد می کرد.

از آنجاییکه فکر نمی کردن جردن یا پورتیا جوابش را بدهند، به آرامی به لوگان و سالی گفت: «حداقل میشه دلیل اینکاراتونو بگید. شماها منو کشون کشون آوردید اینجا و حداقل میشه بگید چرا اینقدر از جادوگرا متنفرید؟ من که متوجه نمیشم»

لوگان با لحنی که گویا جواب این سوال کاملاً واضح بود، گفت: «شوخیست گرفته؟» وقتی کسی همچنان با سردرگمی به او خیره ماند، لوگان گفت: «چون اونا موجوداتی شیطانی و بدذات هستن»

«لوگان...» زیر تابش نور آتش چهره او را با دقت بررسی کرد. «ماهیم مثل شما هستیم. فقط ارتباط قویتری با طبیعت داریم، همینو بس! برای طبیعت احترام قائلیم و حوادث طبیعت رو جشن میگیریم و گاهی وقتا ازش می خواییم تا کارهایی رو برامون انجام بده. ولی بدذات و شیطانی نیستیم. بین...» وقتی لوگان رو برمی گرداند، گفت: «ما هم مثل هر کس دیگه اشتباهاتی داریم اما اساساً سعی می کنیم که خوب باشیم»

سالی ناگهان به این گفتگو پیوست و گفت: «فی چمبرلین چطور؟ اونم خوبه؟»

کسی با آرامش بیشتری گفت: «فی هم خوبیهای خودشو داره. دایانا یه زمانی این حرفو به من گفت و این حقیقت داره. فی فقط باید خوبیهای خودشو پیدا کنه. اما به هر حال نمیشه که فقط بر اساس شخصیت یه نفر در مورد همه ماها قضاوت کنی»

«پس کاری که اونا سالیان سال با تمام بچه های مدرسه کردن، چی؟ به اینم میگی خوب؟ اونا با همه مثل برده رفتار می کنن!»

کسی گفت: «قبول دارم این کارشون اشتباه بود. اما دایانا که اینکارو نکرده؛ اگه بقیه مثل یه پرنسس باهاش رفتار می کنن، اینکه تقصیر اون نیست. این فی بود که با بقیه مثل برده رفتار می کرد. چند نفرمون هم ازش پیروی می کردن چون اصلاً در این مورد فکر نکرده بودن. هر کاری که اونا کردن، این راه حلش نیست!»

پورتیا با بیحوصلگی گفت: «آقای برونسویک حلش می کنه»

« آقای برونسویک یه قاتله! اون دوست شما نیست پورتیا. اون بود که کوری هندرسون، خواهر کریس و داگ رو کشت. اونو کشت چون جایی تو نقشه هاش نداشت. آقای فاگل، مدیر قبلیمونو هم کشت چون می خواست جاشو بگیره. و ... سالی، اون جفری رو هم کشت! درسته از قصد اینکارو کرد تا بین جادوگرا و بقیه فاصله و اختلاف بندازه. اون میخواد که ما از همدیگه متنفر باشیم»

لوگان گفت: «خیلی مسخره ست. چرا باید همچین چیزی بخواد؟»

کسی چشمهایش را بست و با آنکه می دانست شاید این حرفش فایده ای نداشته باشد، اما گفت: «چون خودش هم یه جادوگره. از اون جادوگرای بد. تنها جادوگر شروری که من دیدم و هیچ اثری از خوبی تو وجودش نیست. اون از ما می

خواد که شمارو نابود کنیم. یا اینکه بریم یه جای دیگه و مردم اونجارو نابود کنیم. نمی دونم چه قصدی داره» چشمهایش را باز کرد و ادامه داد: «اما هر نقشه ای که داشته باشه، اصلا خوب نیست. چیزی نیست که باعث خوشحالی شما بشه»

جردن گفت: «ای بابا، بیخیال این مزخرفات. بیاین شروع کنیم»

«نه صبر کنید، می خوام تکلیف یه موضوعی مشخص بشه» سالی در مقابل کسی ایستاد و به چشمهای او چشم دوخت: «گفتی که برونسویک جفری رو کشته اما این امکان نداره. برونسویک اون شب اصلا تو نیوسلیم نبوده... یا موقعی که بقیه قتل ها اتفاق افتادن»

کسی گفت: «اوه چرا بود. فقط نه به طور مشخص» نگاهی به سالی انداخت. «لازم نبود که شخصا اونجا حضور داشته باشه. اون یه جادوگره. اون قدرتش رو برای انجام این کارا فرستاده بود... انرژی سیاه. یا حتی ممکنه ذهن یه نفرو تسخیر کرده باشه تا وادارش کنه این کارو انجام بده»

کسی پیش خود گفت درست مثل فی. وقتی به این مسئله فکر کرد متوجه شد که ممکن است فی کوری را از پله ها هل داده باشه و باعث شکستگی گردن او شده باشد... تخته سنگی را هل داده باشد و روی سر آقای فاگل انداخته باشد. حتی ممکن بود جفری را به موتورخانه کشانده باشد و بعد او را دار زده باشد... فقط باید از پشت سر به او ضربه میزد و بعد طناب را دور گردن او می انداخت. پزشک قانونی گفته بود که یک نفر می تواند این کار را به تنهایی انجام دهد.

کسی با ناامیدی گفت: «چه فرقی می کنه چطوری اینکارو کرده؟ مهم اینه که انجامش داده. سالی مطمئنم اون اینکارو کرده. اون جفری رو کشت»

سالی با حالتی متمرکز به چشم های او خیره شده بود و صورتش فقط چند سانتیمتر با او فاصله داشت. سرش را تکان داد و برگشت.

کسی از پشت سر به او گفت: «متأسفم. منم جفری رو دوست داشتم. پسر خوبی بود. می دونم به چی فکر می کنی... فکر می کنی که من می خواستم اونو از تو بگیرم. ولی اینطور نیست. من... فقط... خوب اون شب تو مراسم هومکامینگ خیلی هیجان زده بودم. اولین باری بود که تو یه مراسم رقص شرکت می کردم ... اولین باری بود که پسری ازم میخواست باهاش برقصم»

سالی بدون اینکه برگردد با خشم گفت: «اوه مطمئنم همینطوره که میگی!»

کسی از صمیم قلب گفت: «همینطوره. سالی راستشو گفتم. تو کالیفرنیا هیچ پسری رو نمیشناختم. با هیچ پسری دوست نبودم. زیادی خجالتی بودم. اصلا نمی دونم تو هوم کامینگ چرا پسرا می خواستن باهام برقصن! سالی...» عاجزانه به دخترک موقرمز چشم دوخت.

سالی به آرامی برگشت و گفت: «فکر کنم تا حالا تو آینه یه نگاه به خودت نداشتی» اما خشم کمتری در صدایش وجود داشت.

کسی جلوی اشکهایی که در چشمانش حلقه زده بودند، گرفت و گفت: «چرا نگاه کردم ولی چیز خاصی نمی بینم. نمی خواستم جفری رو از چنگت در بیارم؛ فقط چون ازم برای رقص دعوت کرد، خیلی هیجانزده بودم. شب قشنگی بود. مثل اینکه همه چی سحرآمیز و جادویی بود. بعدش...» نگاهش را از سالی به سوی لوگان برگرداند و گفت: «نمی دونی وقتی فهمیدم که اون مرده، چه حالی داشتم. حاضر بودم هرکاری بکنم تا کسی که اینکارو کرده، پیدا کنم»

لوگان یک قدم به سوی او آمد اما صدای تند و تیز پورتیا مانع او شد. «اون داره انجامش میده! داره از قدرتهای جادوگریش علیه شما استفاده میکنه. حماقت نکن لوگان»

کسی به او نگاه کرد: «پورتیا، محض رضای خدا...»

جردن با عصبانیت گفت: «حق با پورتیاست. اگه به حرفاش گوش کنیم، فریبمون میده. اون از همون اولش یه دروغگو بود.» جردن وسیله فلزی را از درون آتش بیرون آورد.

کسی پرسید: «این چیه؟»

«یه علامت»

کسی نگاهی به آن انداخت و سعی کرد کنترل خود را حفظ کند. جردن مقابل او آمد و میله فلزی را که انتهای آن گداخته بود، در دست داشت. این کار موجب تعجب کسی نشد. چیزی که باعث شگفتی کسی شد، حرفی بود که او گفت.

جردن پرسید: «ابزار ارشد کجا هستن؟»

زبان کسی بند آمده بود. «چی؟»

پورتیا گفت: «آقای برونسویک بهمون گفته. اون بهمون گفت که ابزار ارشد منبع قدرت شما هستن و اگه اونا نابود بشن، شما قدرتتونو از دست می دید. میخواد خودش اونارو نابود کنه و برای همیشه جلوی شمارو بگیره»

کسی شدیداً خنده اش گرفته بود اما می دانست اگر بخندد، صرفاً اوضاع را بدتر خواهد کرد. خب پس اون پشت این ماجرا/هاست. اون میدونست که کسی ابزار ارشدو پیدا میکنه. او حتما حالا انتظار داشت کسی جای آنها را به جردن بگوید تا جان خود را نجات دهد. یا شاید هم همین اطراف بود و امیدوار بود کسی برای کمک دست به دامان او شود.

کسی فکر کرد: اینکارو نمیکنم. هراتفاقی هم که بیفته، اوضاع هر قدر هم که بد بشه، اینکارو نمی کنم. نمیخوام اون نجاتم بده.

کسی اطراف دشت را بررسی کرد... بخصوص قسمتهایی که دور از دسترس روشنایی آتش بودند.

کسی با دقت گفت: «اون ابزار ارشدو میخواد، قبول دارم. اما نه برای اینکه نابودشون کنه. ازشون برای نابود کردن شماها و همچنین ما استفاده می کنه ... اگه قبلش خودمون حساب همدیگه رو نرسیده باشیم»

جردن شگفت زده نبود. گفت: «یکم دیگه به حرف میای و جاشونو بهمون میگی. فکر می کنم که اولش دروغ بگی»

وقتی جردن میله گذاخته را که سرش به شکل علامتی بود، نزدیکتر آورد؛ تمام اعضای بدن کسی جمع شدند. کسی در حالیکه سعی داشت آرامش خود را حفظ کند، به خود گفت من شجاع هستم. من به اندازه کافی قوی هستم. اما وقتی بوی فلز داغ به مشامش رسید، موجی از ترس بر وجودش لرزه انداخت.

«دست نگهدار، از جاتون تکون نخورید، جورگن و لودان یا اسمتون هرچی که هست.» صدای برافروخته و خشمگین دبورا بود. بین دو درخت ایستاده بود. آبشار موهای سیاهش با تاریکی سایه ها در هم آمیخته بودند. ظاهرا با شکوهش همچون الهه جنگلی بود که برای انتقام آماده است.

جردن میله گذاخته را انداخت، اسلحه خود را در آورد و مستقیم به سوی دبورا نشانه گرفت.

صدای آرام دیگری از آن سوی بیشه به گوش رسید. آدام با لحن آرام و سنجیده ای گفت: «اگه از کسی دور بشی و اسلحه تو کنار بذاری، کاری باهات نداریم.» اون نیز بی هیچ سر و صدایی ظاهر شده بود و همچون دبورا خطرناک جلوه می کرد. کسی یاد لباسی افتاد که آدام در جشن هالووین پوشیده بود: شاخ گوزن و برگهای پاییزی خدای شاخدار. اگر همین حالا گوزنی کنار او میدید، اصلا و ابداً تعجب نمی کرد.

جنبش دیگری نیز توجه او را جلب کرد و چشم کسی به دایانا افتاد.

گویا ماه تابان ناگهان قدم در بیشه زار گذاشته بود. هاله ای آسمانی دور تا دور او را گرفته بود. موهایش همچون آبشاری جادویی روی شانه هایش ریخته بودند و مثل ردایی درخشان او را احاطه کرده بودند. قامتی بلندبالا، باریک و کشیده داشت... ظاهرش همچون فرماندهی بود که هر لحظه آماده فرمانروایی است ... گویی خود الهه دایانا بود که ماه و ستاره ها در سر انگشتان او قرار گرفته اند. با چشمانی به سبزی زمرد نگاهی به آنها انداخت و سپس لب به سخن گشود.

گفت: «از دوستم دور شین»

کسی برای لحظه ای فکر کرد که آنها صرفاً تحت تاثیر ابهت دایانا این کار را خواهند کرد. تفنگ در دست جردن می لرزید. سپس کنترل خود را بدست آورد و اسلحه را به سوی آدام نشانه گرفت. لوگان یک شاخه چوب سوزان از درون آتش برداشت و نزدیک صورت کسی گرفت... درست همانطور که جردن میله گذاخته نزدیک صورت کسی گرفته بود.

لوگان گفت: «جلو نیابین وگرنه بهش آسیب میزنیم»

آدام نفسی کشید و با ملایمت گفت: «بهتون هشدار دادیم»

کسی به چشم های زمردین دایانا نگاه می کرد. سپس نگاهی به چوب سوزان در دست لوگان انداخت و دوباره به دایانا نگاه کرد. می توانست حدس بزند که دایانا یاد مراسم شمع ها افتاده بود.

آتش به قدری نزدیک بود که می توانست گرمای آن را روی گونه های خود حس کند. شعله ها لحظه به لحظه تغییر شکل می دادند. وقتی فی یک تکه کاغذ سوزان را در ساختمان قدیمی علوم به سوی کسی پرت کرده بود، او متوجه شده بود که قدرتی در آتش نهفته است. قدرتی که منتظر تصاحب شدن بود...

این بار کسی کنترل آن را بدست گرفت.

شاخه چوب شعله ور شد گویی یک نفر روی آن بنزین ریخته است. کسی روی خود را برگرداند و چشمهایش را بست. لوگان جیغ کشید و چوب را زمین انداخت. جردن سرش را به چپ و راست می چرخاند. یک لحظه حواسش پرت شد... فقط همین را می خواستند. در همین لحظه ناگهان سر و کله برادران هندرسون پیدا شد و همچون شعله هایی طلایی از دو طرف جردن را گرفته و زمین زدند. یک تیر هوایی از اسلحه شلیک شد و بعد برادران هندرسون هر کدام یکی از بازوهای جردن را گرفتند. نیک از میان سایه ها ظاهر شد و از پشت لوگان را گرفت. لوگان دست و پا میزد اما آدام نیز به کمک نیک رفت و این مبارزه در عرض چند ثانیه به اتمام رسید.

وقتی کسی به آن سوی دیگر نگاه کرد، حساب دخترهای بیگانه را نیز رسیده بودند. سالی روی زمین بود و دوبرا روی پشت او زانو زده بود و ملانی کنار آنها ایستاده بود. پورتیا بی حرکت به درختی چسبیده بود. راج در فاصله دو قدمی او خرناس می کشید و دندان نمایی می کرد. لارل درست پشت سر راج بود و حالت وحشتناکی داشت.

رو به پورتیا گفت: «این درختا متحمل رنجهای زیادی از سوی هم نوعان تو شدن. اگه سعی کنی فرار کنی، بین اونا گم میشی. فکر نکنم لزومی داشته باشه بگم که سگمون ممکنه چیکار کنه. اگه جای تو بودم، کوچکتترین حرکتی نمی کردم.»

پورتیا نیز حرکتی نکرد.

دایانا به حرکت در آمد و طناب های دور کسی را با چاقوی دسته سفیدی برید. این کار کمی زمان گرفت.

سوزان از کناری گفت: «کارتون عالی بود»

دایانا که همچنان تحت احاطه آن هاله آسمانی و ترسناک بود، از کسی پرسید: «حالت خوبه؟» کسی با سر اشاره کرد که خوب است.

دایانا گفت: «ما تو راه بودیم و داشتیم میومدیم که با آدام ارتباط برقرار کردی و کمک خواستی. لارل ماشینشونو دیده بود که با سرعت تو جاده کروهان حرکت می کردن و آدام احساس کرده بود که یه جای کار می لنگه. اون مارو به سمت ماشینشون هدایت کرد اما راج تو رو تو جنگل ردیابی کرد»

کسی با حالتی تشکرآمیز سر تکان داد. نمی توانست حرف بزند.

سپس دایانا بلند گفت: «حالا که حال کسی خوبه، ما هم به شما چهارنفر صدمه ای نمی زنیم. اما این کارتون یادمون می مونه» اسلحه جردن را برداشت و طوری که گویا آن اسلحه یک مار سمی است، آن را در دست گرفت. «و شما رو اینجا ول می کنیم. چرخای ماشینتون پنجره. می تونید پیاده برگردید خونه هاتون»

چهار بیگانه حرفی نزدند. سالی همچنان روی زمین پهن بود و نفس نفس می زد. لوگان که بازوی نیک دور گردنش بود، سر جای خود می لرزید. پورتیا بی حرکت به درخت چسبیده بود. اما جردن توجه کسی را به خود جلب می کرد. او با چشمانی مملو از تنفر و انزجار محض همچون سگ وحشی خشمگینی که گیر افتاده است، به دایانا خیره شده بود.

کسی حدس میزد: اون به هیچ وجه دست بردار نیست. از این به بعد بیش از پیش از ما متنفر میشن. اونا یه نقشه دیگه سرمون پیاده می کنن و ما هم یه جور دیگه نسبت بهشون واکنش نشون میدیم و این ماجرا هیچ وقت تموم نمیشه.

ناخودآگاه و ناگهانی به سوی جردن که به پشت روی زمین افتاده بود، رفت و دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: «لزومی نداره که دشمن هم باشیم. میشه همین حالا تمومش کنیم؟»

جردن به سوی او تف کرد.

کسی بی حرکت ماند. شگفت زده تر از حدی بود که بخواهد از این کار او ناراحت شود. تا کنون هیچ کس به سوی او تف نینداخته بود. با حیرت به دست خود نگاه کرد و بعد دستش را با شلوارش جین خود پاک کرد.

بقیه ماجرا را بعدا لارل برایش تعریف کرد زیرا در آن هنگام واقعا پایین را نگاه می کرد. نیک فوراً به سوی جردن دویده بود اما از آنجاییکه باید از شر لوگان خلاص میشد، کمی تاخیر داشت و به هرحال آدام سریعتر از او بود. سریعتر از حدی که بتوان با چشم حرکت او را دنبال کرد، به سوی جردن رفته، یقه کتش گرفته و او را بلند کرده بود؛ سپس با لگد و مشتی که به تندی صاعقه به صورت او زده بود، او را به زمین کوبید. سپس بلند و کرد پرت نمود. جردن به پشت در آن سوی آتش و پشت سر کسی فرود آمد. دو دستش را روی بینی اش گرفته بود.

آدام گفت: «بلند شو» شعله ها گویی می غریزند و اخگرهای آتش در میان تاریکی جنگل شناور بودند.

نیک اکنون کنار آدام ایستاده بود. چهره اش سرد و بی احساس بود... همان نیک قدیمی. بازوی آدام را گرفت و با لحنی مملو از غضب گفت: «ولش کن، فکر کنم بسشه.»

جردن یک دستش را از روی بینی اش کنار کشید و کسی خون را دید. جردن با نگاهی از کسی به آدام فریاد زد: «اون چیزی بیشتر از یه دروغگو نیست. خودتون متوجه میشید»

کسی برای لحظه ای فکر کرد آدام دوباره قصد حمله به او را دارد. سپس آدام برگشت؛ گویی فراموش کرده است که اصلا جردنی وجود دارد. ظاهرا متوجه حضور نیک هم نبود. دست کسی را گرفت... همان دستی که جردن به آن تف کرده بود؛ دست او را برگرداند و بوسید.

به نظر کسی بهتر بود یک نفر هر چه زودتر کاری کند.

ملانی با لحنی آرام و محتاط گفت: «باید ببندیمشون یه حداقل سه نفرشونو ببندیم... وقتی ما داریم دور میشیم، نفر چهارم میتونه دست و پاهای بقیه شونو باز کنه»

دایانا با حالتی تصدیق آمیز گفت: «زیاد سفت نبندید.» وقتی دست و پاهای جردن، لوگان و سالی را می بستند، دایانا چاقوی دسته سفید را روی زمین روبروی پورتیا فرو کرد و گفت: «وقتی رفتیم می تونی طنابارو ببری. سعی نکن مارو تعقیب کنی.» به نظر نمی رسید پورتیا بخواد آنها را تعقیب کند، ترس در چشמהایش موج می زد.

دایانا نگاه خیره او را به سوی آتش دنبال کرد... آتشی که همچنان شعله می کشید گویی به جای چوب، نفت و بنزین را به آتش کشیده اند. به آرامی به کسی گفت: «میشه یکم شعله شو کمتر کنی؟ فکر کنم به اندازه کافی ترسیده باشن» کسی که ارتباطی با آتش نداشت، زیر لب چیز نامفهومی زمزمه کرد و به سرعت به سوی سالی شتافت تا بندهایش را بررسی کند.

سالی نگاهی به او انداخت و بدون اینکه لبهایش را تکان دهد، گفت: «درمورد تو اشتباه می کردم»

کسی با شگفتی به او نگاه کرد اما چیزی نگفت. خم شد تا مثلا طناب دور مچ دستهای او را بررسی کند.

سالی بسیار آرام به طوری که تقریبا شنیده نمیشد، گفت: «شاید در مورد برونسویک حق با تو باشه. اگه اینطور باشه، براتون متاسفم. نهم ماه میخواد یه کاری کنه. مثل اینکه ماه کامله یا یه همچین چیزی. اون موقع تصمیم داره یه کاری کنه. قبل از اون موقع به ابزار ارشد نیاز داره»

کسی زمزمه کرد: «ممنونم» دستهای سالی را پشت سرش محکم بست. سپس برخاست. دایانا گفت: «بریم دیگه» وقتی به راه افتادند به آرامی با آرنج ضربه نامحسوسی به بازوی آدام زد.

زمزمه کرد: «آتش کار تو بود؟»

«چی؟ هان» شعله ها فروکش کردند و آتش به حالت عادی برگشت. آدام گفت: «احتمالا»

از میان جنگل رد شدند. لارل و دبورا با اطمینان راه را در میان تاریکی درختان به آنها نشان می دادند و راج کنار آنها قدم برمیداشت و دم خود را تکان می داد. کسی در تمام طول مسیر به نیک فکر می کرد.

وقتی به جاده رسیدند، همراه نیک سوار ماشین آرمسترانگ شد. نیک بدون هیچ حرفی در حالی که یک دستش را پشت صندلی کسی قرار داده بود، رانندگی می کرد. بقیه ماشین ها جلوی او بودند و وقتی به سوی نیوسیلیم برمی گشتند، نور چراغ ماشینها جاده را روشن می کرد.

کسی سعی داشت واژه های مناسبی برای حرف زدن پیدا کند. تا کنون در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود و می ترسید حرف اشتباهی بزند. می ترسید نیک را ناراحت کند.

اما هیچ راهی نبود. کسی از همان لحظه ای که آدام دست او را بوسیده بود، این را می دانست. کسی چه خوشش می آمد یا نه اما در این مورد هیچ کاری از دست او بر نمی آمد.

گفت: «نیک...» و زبانش بند آمد.

نیک با همان لحنی قدیمی خشکش که نشان می داد هیچ چیزی ناراحت نمیکند، گفت: «لازم نیست چیزی بگی» کسی می توانست اندوه و درد پشت این حرف را حس کند. سپس نیک به او نگاه کرد و لحنش ملایمتر شد.

نیک گفت: «وقتی وارد این رابطه شدم، می دونستم دارم چیکار میکنم و تو هم هیچ وقت تظاهر به چیز دیگه ای نکردی. تقصیر تو نیست»

نیک گفته بود که لازم نیست کسی چیزی بگوید اما کسی حرف زد. کسی باید سعی می کرد تا برای او توضیح دهد.

کسی با ملایمت گفت: «به خاطر آدام نیست. منظورم اینه که موضوع اون نیست، چون میدونم هیچ امیدی در اون مورد نیست. الان دیگه قبولش کردم و برای اون و دایانا خوشحالم. اما من فقط...»

مکت کرد و ناامیدانه سر خود را تکان داد. «حرفام ممکنه خیلی احمقانه به نظر بیان اما من نمی تونم با کس دیگه ای باشم. هیچ وقت. مثل اینکه قراره من ...» سعی کرد راهی برای بیان منظورش پیدا کند اما تنها چیزی که به ذهنش رسید، عبارتی از یکی از کتابهای قدیمی مادر بزرگش بود که در یک بعدازظهر بارانی خوانده بود.

زمزمه کرد: «مثل اینکه قراره من زندگیمو با تنهایی و مجرد بگذرونم»

نیک سرش را عقب برد و خندید. خنده ای از ته دل. کسی خجالت زده به او نگاه کرد اما خوشحال بود که او حداقل لبخند می زد. صدایش نیز معمولی تر بود. نیک نگاهی به کسی انداخت و دست خود را از پشت صندلی برداشت.

نیک گفت: «واقعا اینطوری فکر می کنی؟»

«خب، چه کار دیگه ای میتونم بکنم؟»

نیک جوابی نداد و فقط به آرامی سر خود را تکان داد و خنده دیگری کرد.

نیک گفت: «کسی خوشحالم که باهات آشنا شدم. تو یه آدم خاص و منحصر بفردی. گاهی وقتا فکر می کنم به جای این دوره زمونه، تو به دوران عهد باستان تعلق داری. تو و دایانا و اون... هر سه تاتون. اما به هرحال، خوشحالم.» کسی بیشتر احساس شرمساری می کرد و حرفهای او را درک نمی کرد. کسی گفت: «منم خوشحالم که با تو آشنا شدم. تو خیلی باهام خوش رفتار بودی. تو پسر خیلی خوبی هستی»

نیک دوباره پوزخندی زد و گفت: «خیلیا با این حرفت مخالفن. اما من اونقدر اهم بد نیستم. باید مطمئنم شم که آدم بدی نیستم وگرنه همچنان خواهم دید که تو با اون چشمهای از حدقه بیرون زده بهم نگاه می کنی» خواست یک سیگار از پاکت درون جیبش درآورد، بعد نگاهی به کسی انداخت و سیگار را درون پاکت برگرداند.

کسی لبخندی زد. کاش می توانست دست او را در دست بگیرد اما اینکار درست نبود. از این به بعد قرار بود تنها زندگی کند.

کسی به صندلی تکیه داد و از شیشه به خانه هایی که چراغهایشان روشن بود و از کنارشان رد میشدند، چشم دوخت.

فصل سیزدهم

دایانا گفت: «ماه لانگ نایت^{۲۰} و بدر ماه مختص شب نهم^{۲۱} نیست. یه ماه گرفتگی در پیشه»

ملانی گفت: «یه خسوف کامل»

کسی پرسید: «این واسه ما بده؟»

دایانا کمی فکر کرد. «خب، نیروی تمام جادوگرا موقع مهتاب در بیشترین حد خودش. بعضی از طلسمات هم موقع تیرگی ماه یا بدر ماه یا برخی موقعیت های دیگه ماه بیشترین تاثیر دارن. مطمئنم اگه بلک جان تصمیم داره تو اون شب خاص یه کاری بکنه، ماه گرفتگی بهترین موقعیت و شرایط رو برای انجام کار مورد نظرش فراهم میکنه و برای ما که قصد داریم باهاش بجنگیم، بدترین شرایطه»

آدام گفت: «مگر اینکه ... ما بدونیم اون قصد داره کاری انجام بده و اون ندونه که ما می دونیم. در اینصورت متوجه نمیشه که ما آماده هستیم»

اعضای محفل متفکرانه سر تکان داده و تائید می کردند. فردای عید شکرگزاری بود و همه کسانی که دیروز برای نجات کسی آمده بودند، در خانه آدام دور هم جمع شده بودند. کسی برایشان تعریف کرده بود که قبل از رسیدن آنها چه اتفاقی در دشت رخ داده بود؛ به جز سوال جردن در مورد ابزار ارشد. این مسئله را شب گذشته در مقابل خانه دایانا برای آدام و دایانا بازگو کرده بود. اکنون با حالتی پرسشگرانه به آن دو نگاه می کرد.

آدام و دایانا هردو با حالتی ناراحت اعضای گروه را نگاه می کردند. آدام گفت: «درسته. فکر کنم بهتره بهشون بگیم. حالا که اون خبر داره، پس دیگه فرقی نداره، درسته؟»

دایانا تا کنون اینقدر ناراحت نبود؛ گفت: «حتما فی به یه نحوی از ماجرا بو برده. رفته پیش بلک جان و ...»

کسی گفت: «نه»

دایانا شگفت زده به او نگاه کرد. «اما...»

کسی با حالتی عبوس و کاملاً مطمئن گفت: «فی نه. شان»

²⁰ - Moon of Long Nights : در فرهنگ بومی های آمریکایی، به هریک از دوازده ماه سال، اسم خاصی اختصاص داده شده است. لانگ نایتس یا شبهای طولانی مصادف با ماه دسامبر هست. برای اطلاعات بیشتر در این زمینه و اسم ماههای دیگه میتونید به آدرس زیر مراجعه کنید (سایتش به زبان انگلیسی هست): <http://www.farmersalmanac.com/full-moon-names> یا http://en.wikipedia.org/wiki/Full_moon

²¹ - منظور همون ماه شب چهارده هست. عدد 14 مطابق با ماههای قمری هست و بر اساس تقویم شمسی و میلادی، در تاریخی به غیر از چهاردمین روز از ماه هم شاهد بدر ماه هستیم (چون تقویم قمری در حال چرخش هست و مثل تقویم شمسی و میلادی ثابت نیست).

آدام به آرامی لعنت فرستاد. دایانا به او خیره ماند و سپس به کسی نگاه کرد. و بعد گفت: «وای خدای من»

دبورا پرسید: «شان چیکار کرده؟» نیک کاملاً گوش بزنگ بود و چشمهای باریک کرده اش را به کسی دوخته بود.

کسی پس از نگاهی به دایانا که تأیید کرد و سر خود را به دستش تکیه داد، گفت: «اون به بلک جان گفته که من و آدام و دایانا ابزار ارشدو پیدا کردیم»

دبورا بریده بریده گفت: «شما ... یعنی شماها ... یعنی واقعاً...» بقیه افراد متحیر مانده و خشکشان زده بود.

آدام گفت: «کسی مارو به طرفشون هدایت کرد. تو شومینه خونه پلاک دوازده مخفی شده بودن. موقع برگشتن، شان رو دیدیم. شان گفت که نور چراغو دیده. اما به نظر شما ...؟» به کسی نگاه کرد.

کسی نفس عمیقی کشید: «به نظر من تمام این مدت بلک جان کنترلش می کرده. فکر کنم شان سنگ هماتیت رو از اتاقم دزدیده. دیشب که سعی می کردم بخوابم، متوجهش شدم. داشتم به این فکر می کردم که کی ممکنه موضوع رو به بلک جان گفته باشه و همش اون لحظه ای که برای اولین بار شان رو دیدم، یادم میفتاد. اون یه کمر بند داشت که اسم خودش روی یه سنگ براق روی کمر بند حک شده بود. همیشه می دیدم که اون کمر بندو می بنده اما حالا که هوا سرد شده و همه کت و پالتو می پوشن، دیگه کمر بندشو ندیدم. اما حاضر شرط ببندم که زیر کتش اون کمر بندو می بنده؛ شرط می بندم حتی اون شب هم که با پیژامه بیرون اومده بود اون کمر بندو بسته بود و بازم حاضرم شرط ببندم که اون سنگ ...»

نیمی از اعضای گروه با هم زمزمه کردند: «هماتیت» و همه به ملانی نگاه کردند.

ملانی تأیید کرد: «هماتیت یا آهنربا. درسته خودش. منم اون کمر بندو دیدم. ما چقدر احمق بودیم. من اصلاً فکرشم نمی کردم»

نیک به جلو خم شد. «پس به نظر تو اونی که به بلک جان گفته ما برای محافظت از خودمون آمیتیت همراهمون هست، فی نبوده؟ فکر می کنی کار شان بوده؟»

کسی به لبهای به هم فشردن نیک نگاه کرد. «نیک، تقصیر شان نیست. اگه بلک جان وارد ذهنش شده باشه... خب، درکش می کنم... میدونم وقتی بلک حان میخواست وارد ذهن خودم بشه، چه حسی داشت. شان قادر به مقاومت نبوده. در واقع، همون موقع که تو گردهمایی داوطلب شد تا ناظر راهرو بشه، دیدیم که اون نمیتونه مقاومت کنه. اون موقع مجبور شدم سرش داد بزنم تا به خودش بیاد»

لارل درحالیکه تکیه میداد، گفت: «شان ... خدایا! خیلی بد شد»

کسی گفت: «میتروسم بدتر هم بشه» کسی به میز ناهارخوری خانم فرانکلین خیره شد و یک دستش را روی میز فشار می داد. نمی دانست جملات بعدی را چگونه بیان کند. «بچه ها، فکر می کنم... فکر می کنم بلک جان از شان برای ارتکاب اون قتل ها استفاده کرده»

سکوت وحشتناکی حاکم شد. حتی دایانا نیز وحشت کرده بود و نمی توانست از نظریه کسی حمایت کند. اما آدام به چشمهای او نگاه کرد و بعد به آرامی چشمهای خود را بست و با تکان دادن سر خود حرف کسی را تأیید کرد.

آدام گفت: «همینطور»

سوزان گفت: «اوه نه»

کسی آب دهان خود را قورت داد و گفت: «فکر کنم... ممکنه شب قبلش یه یادداشت برای کوری نوشته باشه و از اون خواسته باشه که فرداش جلوی مدرسه به دیدنش بیاد. کوری به اون شک نمی کرد؛ احتمالا فکر کرده که موضوع مربوط به امور محفله. ممکنه شان پشت سر کوری ظاهر شده باشه و ...»

داگ از جای خود پرید و فریاد زد: «می کشمش!» نیک و دبورا او را گرفتند اما کریس شروع به داد و بیداد کرده بود و به سوی در خروجی می رفت. آدام و ملانی به زور او را گرفتند و هر سه روی زمین افتادند.

کسی فریاد زد: «کار اون نبود؛ شان خودش نبود. بچه ها گوش کنید! کار بلک جان بود؛ اونه که کوری رو کشته. اگه حق با من باشه، شان این مسئله رو یادش هم نمیداد! شان صرفا حکم یه کالبد برای انرژی سیاه رو داشته»

لارل گفت: «وای خدایا... اوه... مراسم آئین جمجمه تو گاراژ خونه دایانارو یادتونه؟ همون وقتی که دومین توده انرژی سیاه آزاد شد؟ شان و فی دعواشون شد و شمع خاموش شد و انرژی سیاه فرار کرد. شان گفت که فی دعواری شروع کرده و ما همه باور کردیم. اما فی گفت که شان سعی داشت خط دایره رو قطع کنه. اگه حق با فی بوده باشه چی؟»

کسی گفت: «شرط می بندم حق با فی بوده. بلک جان تمام مدت با ما بوده. هرچی که شان دیده، اونم دیده. وقتی انرژی سیاه کافی از جمجمه آزاد شد، و بلک جان هر وقت فرصتی داشته تربیتی داده که همینطور هم بشه، بعدش انرژی سیاه کنترل شان رو بدست گرفته تا مرتکب قتل ها بشه»

سوزان گفت: «کشوندن آقای فاگل به پرتگاه شیطان هم کار آسونی بوده. ممکنه شان وانمود کرده باشه که می خواد مسئله ای رو در مورد یکی از اعضای کلوب مطرح کنه. من همیشه همینکارو می کردم. یه چیزایی رو به مدیر می گفتم، در مورد ...» نگاهی به دایانا انداخت. «خب، ... حرف خیلی وقت پیشه. به هر حال، شان می تونسته از فاگل بخواد که کنار صخره ها به دیدنش بیاد و بعدش... بوممممم» حالتی به خود گرفت که گویا چیزی را هل می دهد و بعد گفت: «بای بای آقای فاگل»

آدام از کریس پرسید: «می خوام ولت کنم.» دبورا از داگ پرسید: «قول میدی که منطقی رفتار کنی؟»

برادران هندرسون حالت منزجر و خشمگینی داشتند و وقتی آنها را رها کردند، صورتشان از خشم سرخ شده بود.

داگ به آرامی گفت: «حساب اون حرومزاده رو می رسیم»

کریس نیز به آرامی گفت: «حتی اگه آخرین کاری باشه که تو عمرمون انجام میدیم» کسی امیدوار بود که منظور آنها بلک جان باشد.

دایانا از کسی پرسید: «اما جفری چی؟»

کسی شانه بالا انداخت. «نمی دونم شان چطور تونسته اونو به موتورخونه بکشونه»

لارل گفت: «می تونسته بگه که تو اون پایین منتظرشی»

«اما اگه همچین کاری کرده باشه، خیلی راحت می تونسته از پشت سر بهش ضربه بزنه و با طناب دارش بزنه. نه، قد شان خیلی کوتاهتر از این حرفاست. آه ... نمی دونم چطور تونسته همچین کاری کنه»

نیک با صدایی خشک و آرام گفت: «با نشوندن یا خم کردن لاجوی. به هرحال اگه من بودم همینکارو می کردم؛ یعنی اگه می خواستم یکی به اون قدبلندی رو با طناب خفه کنم و دار بزنم. ببینید، اگه انرژی سیاه به یه نحوی وارد بدن شان شده باشه، ممکنه شان رو قویتر کرده باشه. اون میتونسته طناب رو دور گردن لاجوی بندازه و بعدش از لوله‌ها آویزونش کنه»

کسی احساس بدی داشت. «درسته. توی مراسم رقص، من تا یه مدتی قبل از پیدا کردن جسد نه شان و نه جفری رو ندیدم. بعدش یهویی شان رو صحنه رقص ظاهر شد و به طرف من اومد. بعدشم من بدو بدو به موتورخونه رفتم ... و جفری رو پیدا کردم»

دایانا گفت: «فکر کنم لازم باشه با شان حرف بزنیم»

آدام با تندی عجیبی گفت: «نه. به هیچ وجه نباید اینکارو بکنیم. اگه الان باهاش حرف بزنیم، بلک جان متوجه میشه که ما جریان رو میدونیم. اما اگه چیزی نگیم، در مقابل شان نقش بازی کنیم و وانمود کنیم که چیزی نمی دونیم، می تونیم اطلاعات غلط به بلک جان بدیم. چیزایی به شان بگیم که حقیقت ندارن و اینجوری بلک جانو گول بزنیم»

چشمهای دوبرا برقی زد و او گفت: «مثلا بهش بگیم که نمی دونیم بلک جان کی میخواد وارد عمل بشه. بهش بگیم که ما از بلک جان می ترسیم، نمی دونیم چطور از ابزار ارشد استفاده کنیم، آمادگیشو نداریم...»

لارل پیشنهاد کرد: «و یا اینکه بگیم بین خودمون اختلاف داریم. نمی تونیم در مورد هیچ چی به توافق برسیم. به بن بست رسیدیم»

آدام گفت: «درسته! و بعدش اون شب واقعا برای مبارزه باهاش آماده باشیم. ملانی خسوف کیه؟»

«حدود ساعت شش و چهل دقیقه شب. به نظرم باید منتظر اون موقع باشیم. ماه زیر سایه»

کسی با ملایمت تکرار کرد: «ماه زیر سایه! فکر کنم بدونم چرا این زمانو انتخاب کرده» کسی به این اندیشید: /اون خودش یه سایه هست.

ملانی گفت: «و تا اون موقع فقط باید تظاهر کنیم که اوضاعمون کاملا ناجوره، برنامه ای نداریم، وحشت کردیم و همش با هم بحثمون میشه»

سوزان ابروی خود را بالا برد و گفت: «فکر نکنم اونقدر احمق سخت باشه»

کسی گفت: «یه نفر هست که به نظرم باید باهاش صحبت کنیم... بدون اینکه هیچ کدوم از اسرارمونو لو بدیم. فکر کنم یکی از ماها باید با فی صحبت کنه.»

نیک گفت: «منم فکر می کنم که خودت برای اینکار انتخاب شدی. به نظر من هیچ کس واسه اینکار مناسبتر از تو نیست» او به کسی چشمک زد اما این چشمک از روی ناراحتی بود.

«بهت احتیاج داریم»

فی در حالیکه به تصویر خود در آینه نگاه می کرد، گفت: «آره حتما همینطوره که میگی» مدلهای مختلفی برای موهای خود امتحان می کرد: دم اسبی، خرگوشی، جمع شده روی سر، باز پشت سرش، یک طرفه روی شانه اش. کسی از آن شبی که فی یک حلقه از سنگهای سرخ دور جمجمه کریستالی ساخته و انرژی سیاهی را که سرانجام موجب قتل جفری شده بود، آزاد کرده بود؛ وارد اتاق خواب فی نشده بود. اتاق مثل همیشه مجلل و باشکوه بود. طرح کاغذیواری به صورت ارکیدهای وحشی بود، تخت انباشته از بالش و کوسن بود، سیستم صوتی فوق العاده گرانتیمنت. بچه گربه های خوناشام فی دوباره شیدانه دور مچ پای کسی می لولیدند.

اما فضای دیگری بر اتاق حاکم بود. شمع های سرخ از بالای کمد محو شده بودند. بوقی روی پاتختی کنار تلفن بی سیم قرار داشت. یک دفترچه یادداشت در مقابل آینه بود و لباسهایی که به طور شلخته روی تخت قرار داشتند، همگی لباسهای رسمی بودند که فی این اواخر می پوشید.

فضای اتاق پر از فشار و تنش بود. از آن اتاق های خانه های مجلل و درجه یک بود. بیشتر به پورتیا میخورد تا فی.

کسی گفت: «احتمالا می دونی که پورتیا بینبریج و سالی دو روز پیش منو دزدیده بودن»

فی نگاه متحیری در آینه به او انداخت و گفت: «مطمئنم که میدونی کافی بود تا فقط اون دهننتو باز کنی و کمک بخوای و بابایی جونت در عرض سه سوت خودشو برای کمک می رسوند»

کسی سعی کرد ظاهر خود را حفظ کند و بروز ندهد که از شنیدن این حرف چه حالی بدی به او دست داده است.
«کمک اونو نمی خوام»

فی شانه بالا انداخت. «شاید بعدا»

«نه فی. بعدا هم نمی خوام. دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمش. اما اگه از دزدیده شدن من خبر داری، حتما اینم میدونی که اونا دنبال چی بودن. ما ابزار ارشدو پیدا کردیم» کسی به تصویر عجیب فی در آینه نگاه کرد و بعد برگشت تا در چشمهای خود فی نگاه کند. با حالتی کاملا مشخص گفت: «ابزار متعلق به تو هستن. تو رهبر محفلی. اما محفل قصد داره با بلک جان بجنگه»

«حتی نمیتونی به زبون بیاریش، درسته؟ اونقدر هم سخت نیست. بابایی. پدر. یا هرطور که دوست داری صداش کنی. مطمئنم براش فرقی نمی کنه»

کسی تقریبا فریاد زد: «اصلا به حرفام گوش میدی؟ فی! همینطور الکی عاطل و باطل نشستی اینجا که چی بشه!»

«اووووو ... نصیحت کردنم که خوب بلدی!»

«یه سری مشکلات جدی داریم! مسائل فوق العاده مهم. اون می خواد مردمو بکشه. فی، شخصیت اون اینجوریه... پر از کینه و نفرت تشنه کشتار. می دونم که اینجوریه، می تونم این خصوصیات تو وجودش ببینم. و اون داره ازت سوءاستفاده می کنه»

فی چشمهای طلایی خود را باریک کرد. به نظر نمی آمد شگفت زده شده باشد.

«فی یه مدتی میشه که میشناسمت و خیلی وقتا پیش اومده که ازت متنفر بودم. اما هیچ وقت فکر نمی کردم آلت دست یکی دیگه بشی. تو همیشه در مورد همه چی خودت تصمیم می گرفتی و هیچ وقت عروسک خیمه شب بازی هیچ کس نبود. یادته یه بار ازم پرسیدی که میخوام روی سنگ قبرم چی بنویسن؟ آرامگاه ابدی کسی. اون یه... خوب بود؟ خب حالا خودت میخوای روی سنگ قبرت چی بنویسن؟ آرامگاه ابدی فی. اون عروسک خیمه شب بازی خوبی بود؟»

فی با یکی از دستهایش که این روزها به جای سرخ، از لاک بنفش استفاده می کرد، به میز آرایش چنگ زد. فکش سفت شده بود و با حالتی خشمگین به تصویر چشمهای طلایی خود در آینه زل زده بود.

ضربان قلب کسی تندتر شده بود. «قبلا وقتی نگات می کردم، یه شیر میدیدم، یه شیر سیاه و طلایی. ولی حالا...» کسی نگاهی به پاهای خود انداخت. «یه بچه گربه می بینم. بچه گربه یه آدم پولدار»

او با حالتی مضطرب منتظر ماند. شاید... فقط شاید ... شاید پیوندی که هنگام آئین شمع ایجاد شده بود، به اندازه کافی قوی باشد ... شاید فی به اندازه کافی غرور داشته باشد... به اندازه کافی مستقل باشد...

نگاهشان در آینه به هم گره خورد. فی سر خود را به چپ و راست تکان داد. صورتش درهم کشیده بود و لبهایش محکم به هم فشرده بودند.

فی گفت: «فکر کنم خودت راه خروجی رو بلد باشی»

وقتی کسی برگشت، بچه گربه ها دور پای او می لولیدند و کسی سوزش چنگ پنجه های آنها را حس کرد.

کسی با ذهن خود به آنها گفت نه! و احساس کرد بچه گربه ها بی حرکت ماندند و گوشه های خود را به عقب کشیدند. کسی با هر دست یکی از آنها را برداشت و روی تخت فی گذاشت. سپس آنجا را ترک کرد.

دایانا گفت: «باید تا نهم به فی فرصت بدیم. شاید نظرش عوض شد»

کسی نقل قول کرد: «شاید بعدا» اما امید چندانى در صدایش نبود.

آدام گفت: «تا نهم منتظر شان هم می مونیم»

هفت روز بعدی را در مدرسه بدون هیچ مشکلی پشت سر گذاشتند؛ البته به غیر مشکلاتی که مثلا بین خودشان وجود داشت.

اعضای کلوب در دبیرستان نیوسلیم صرفا در صورتی با هم صحبت می کردند که در ملاعام باشند و مشاجره کنند. علیرغم ناراحتی دایانا، تولد لارل در اول دسامبر و تولد شان در سوم دسامبر بدون اینکه جشنی گرفته شود، سپری شد زیرا هیچ یک از آنها نمی توانستند به اندازه کافی کنار هم بمانند تا برنامه یک پارتی را بچینند. کسی متوجه نگاهها و زمزمه های دیگران بود و می دانست که نقشه آنها موثر واقع شده است. او سعی می کرد تا حد امکان همانند همان کسی سابق رفتار کند: خجالتی، منزوی، ترسو و دست پاچه. کار راحتی نبود. سخت تلاش کرده بود تا آن عادت های قدیمی را کنار بگذارد و حالا باید تظاهر به آنها می کرد. اما در عین حالی که شان را فریب می دادند، حتی فی را نیز فریب می دادند.

یک روز فی در راهرو گفت: «شنیدم با نیک بهم زدید» چشمهای کشیده و طلایی اش راضی و صمیمی به نظر می آمدند.

کسی سرخ شد و سمت دیگری را نگاه کرد.

فی ادامه داد: «و کلوب هم بدون من شباهت چندانی به یه گروه واقعی نداره... البته بر اساس چیزایی که این روزا دیدم»

کسی به خود می پیچید.

«شاید یه روزی پیام پشتون؛ مثلا برای مراسم بدر ماه بعدی. منظورم اینه که اگه بخوایین مراسمی داشته باشین»

کسی شانه بالا انداخت.

فی از خود راضی بود. «می تونیم یکم شیطونی کنیم. بهش فکر کن»

به محض اینکه فی از او دور شد، کسی سالی والتمن را سر پست خود به عنوان یک ناظر راهرو دید.

کسی با ملایمت گفت: «همونطور که بهمون گفتم، ما واسه نهم آماده شدیم. اما میشه یه کار دیگه هم برامون انجام بدی؟»

سالی مضطرب بود. «اون واسه همه یه نگهبان گذاشته. هیچ کس امنیت نداره»

«می دونم اما وقتی شب نهم برسه، اگه اون کار عجیبی انجام بده، بهمون میگی؟ اگه به نظر بیاد که می خواد یه کاری بکنه؟ خواهش میکنم سالی. هر چیزی که در مورد اون بهت گفتم، حقیقت داره»

سالی درحالیکه اطراف را می پائید گفت: باشه. حالا دیگه برو. اگه چیزی شد، خبرت می کنم»

کسی با سر تائید کرد و با عجله دور شد.

روز نهم ماه سرد بود و باد می وزید. از آن روزهایی بود که معمولا باعث میشد کسی بخواهد پتویی به خود پیچیده و در مقابل آتش بنشیند. درعوض، او لباس گرم اضافی، یک کت ضخیم، دستکش و یک نیم تنه پوستین پوشید. اصلا نمی دانست امروز چه اتفاقاتی ممکن است پیش بیاید اما می خواست لباسهایش طوری باشند که جلوی دست و پایش را نگیرند. علاوه بر کتابهای درسی اش، کتاب سایه های خود را نیز در کوله پشتی اش گذاشت.

داشت از کلاس زبان فرانسه خارج میشد که سالی جلوی او را گرفت.

سالی با لحن ناظران راهروها گفت: «لطفا با من بیاین» و کسی به دنبال او وارد اتاق مراقبتهای پزشکی که کنار کلاس فرانسه اش قرار داشت، شد. سالی فوراً لن موقرانه و رسمی اش را کنار گذاشت و به سرعت زمزمه کرد: «اگه

منو با تو گیر بندازن، همه چی تمومه» به شیشه مات در اتاق چشم دوخته بود. «اما خواستم بگم که همین الان شنیدم برونسویک با اون دوستتون فی صحبت می کرد. شاید تو سر در بیاری در مورد چی حرف می زدن اما من نفهمیدم. اونا داشتن در مورد ترتیب دادن یه تصادف روی پل حرف میزدن. مثل اینکه می خواستن یه اتوبوس خالی مدرسه و یه ماشین، شاید چندتا ماشین رو ببرن اونجا. اون گفت که فقط حدود یه ساعت باید آتیش اونا روشن باشه بعدش سطح آب به اندازه کافی بالا میاد. معنی این حرفا رو می فهمی؟»

کسی به آرامی گفت: «یه تصادف می تونه راه ارتباطی پل با خشکی رو مسدود کنه»

سالی بیصبرانه پرسید: «درسته ولی چرا؟»

«نمی دونم ولی بالاخره سر در میارم. سالی اگه لازم شد دوباره ببینمت، موقع نهار میتونی تو کافه تریا باشی؟»

«آره ولی اونجا نمی تونی با من حرف بزنی. پورتیا از اون شب به بعد بدجوری منو زیر نظر گرفته. فکر کنم مشکوک شده. برادرش حسابی قاطی کردن و اون حتی یک کلمه از حرفایی که در مورد برونسویک زدی رو باور نکرده. اگه منو تو رو باهم ببینه، فاتحه من خوندست»

کسی گفت: «اگه من باهات حرف نزدم، اون وقت فاتحه تو خوندست. حالا دیگه برو. منم یکم دیگه از اینجا میرم»

کسی بدو بدو به سمت ساختمان قدیمی علوم رفت. بقیه اعضای کلوب، به جز فی و شان که از این جلسه خبر نداشتند، در طبقه دوم منتظر بودند. نقشه از این قرار بود که حتی اگر تا موقع نهار چیزی درمورد نقشه بلک جان دستگیرشان نشده باشد، درست بعد از نهار شان را بدزدند.

کسی روی صندوقی نشست و نفس زنان گفت: «یه چیزی دستگیرم شده. گوش کنید» و حرفهای سالی را برای آنها بازگو کرد.

وقتی حرفهای کسی تمام شد، دبورا گفت: «خب حالا معلوم شد جریان چیه. همین الان دیدم که بلک جان و فی از ساختمون خارج شدن، منشی دفترش گفت که اونا بعدازظهر و بیرون کار دارن و بر نمیگردن. پس اونا رفتن تا یکی از اتوبوسای مدرسه رو کش برن. عجب!»

کسی گفت: «آخه واسه چی؟ منظورم اینه که ظاهرا تصمیم داره پل رو مسدود کنه اما واسه چی؟»

آدام بود که پاسخ داد. او کنار داگ نشسته بود و یکی از گوشی های واکمن داگ را در گوش خود قرار داده بود.

آدام گفت: «واسه اینکه همه رو تو جزیره نگه داره. همین الان یه خبر تازه اعلام شد. اون طوفانی رو که تو چند روز گذشته بحثش میشده، یادتونه؟ همونی که احتمال می دادن تو فلوریدا پیش بیاد اما یهو یی تغییر جهت داده و در حالیکه هنوز تو آتلانیک بوده، به سمت شمال شروع به حرکت کرده؟»

اعضای گروه سر خود را به نشانه انکار تکان دادند؛ اکثر آنها علاقه ای به اخبار نداشتند اما ملانی گفت: «فکر کنم اعلام کردن که فقط به تندباد استوایی هست»

«آره. متوجه شدن که داره به سمت اقیانوس میره. ببینید، من به چیزایی در مورد طوفان ها می دونم. این یکی قرار نیست خطری محسوب بشه چون فکر می کنن که قراره تو کیپ هاتراس به سمت شمال شرق تغییرجهت بده. طوفانها معمولا وقتی تو اون نواحی به یه موج کم فشار برخورد کنن، همین جور تغییر جهت میدن. اما هممون میدونیم که وقتی تغییرجهت ندن، چی پیش میاد.» با ناراحتی نگاهی به اعضای گروه انداخت و این بار همه به غیر از کسی تأیید می کردند.

آدام برای کسی توضیح داد: «اگه تو کیپ هاتراس تغییر جهت ندن، مستقیما به اینجا میان. درست مثل همون طوفان سال 1938 و طوفان چند سال پیش و طوفان سال 1976»

سکوت مطلق حاکم بود. کسی به چهره تک تک آنها نگاه کرد.

سرگشته زمزمه کرد: «وای خدایا»

آدام گفت: «درسته. بادی به سرعت 240 کیلومتر در ساعت و دیواری از آب به ارتفاع 12 متر. خب هنوزم پیش بینی می کنن که این طوفان قراره تغییر مسیر بده. همین الان تو رادیو گفتن که انتظار دارن طوفان از سواحل دریای آتلانیک دور بمونه. اما...» نگاهی به بقیه انداخت: «کسی هست که بخواد سر این موضوع شرط ببنده؟»

لارل از جا برخاست. «باید جلوی بلک جانو بگیریم. اگه اون پل مسدود بشه، خطر همه افراد داخل جزیره رو تهدید می کنه»

دبورا گفت: «دیگه دیره. اون دیگه رفته. یادتونه؟ من ده دقیقه پیش دیدم که رفت.»

ملانی گفت: «و خطر همه رو تهدید نمی کنه بلکه همه مرده به حساب میان. اون طوفان چند سال پیش صرفا خسارت وارد کرد اما این یکی میتونه نیوسیلیم رو از روی نقشه محو کنه»

کسی به آدام نگاه کرد: «به چه سرعتی داره نزدیک میشه؟»

«نمیدونم. احتمالا 80 یا 90 کیلومتر در ساعت. اگه تو کیپ هاتراس تغییرمسیر نده، یه هشدار طوفان صادر می کنن اما تا اون موقع دیگه خیلی دیر میشه، مخصوصا اگه پل مسدود باشه. طوفان حدود هفت هشت ساعت دیگه میرسه به اینجا.»

کسی پرسید: «تقریبا همون موقع خسوف؟»

«تقریبا. احتمالا یکم دیرتر»

دایانا زمزمه کرد: «اما قبل از اینکه به ما برسه، از کیپ کاد و بوستون رد میشه. مردم اونجارو میکشه.» با این فکر شوکه و سردرگم به نظر می رسید.

کسی گفت: «پس فقط یه کار از دستمون بر میاد. باید قبل از اینکه به خشکی برسه، جلوشو بگیریم. باید کاری کنیم که پراکنده و نابود بشه یا به سمت اقیانوس برگرده. یا اینکه می تونیم کاری کنیم اون اینکارو نکنه. قبل از اینکار باید خودمون به مردم اخطار بدیم و بهشون بگیریم کاری رو انجام بدن که موقع طوفان لازمه»

آدام با حالتی خشک و بی احساس گفت: «شهر و تخلیه کنن. که حتی اگه از قایق ها هم کمک بگیریم، امکان پذیر نیست. به صدای این باد گوش کنید.» مکث کرد و کسی نه تنها صدای وزش باد را شنید بلکه صدای برخورد چیزی با پنجره ها را نیز شنید. باران.

کریس گفت: «اگه نشه از شهر خارج شد، پس باید تو پناهگاهها مخفی بشن. کی واسه یه طوفان پارتی آمادست؟»

نیک به تندی گفت: «اصلا خنده دار نیست!» و کسی گفت: «خب پس به مردم بگیریم همینکارو بکنن. هرکاری از دستتون برمیاد انجام بدن. بهتره ما هم به جاده کروهاون برگردیم»

آدام فوراً گفت: «با شان. من میرم دنبالش و شماهارو تو خونمون میبینم. خب بریم دیگه»

همه به جز سوزان نهار خود را دست نخورده رها کردند. سوزان یک لقمه از ساندویچ خود را خورد و بعد به دنبال آنها به سوی مدرسه رفت.

فصل چهاردهم

کسی در حالیکه سعی داشت نفس بکشد، شروع به صحبت کرد؛ مخاطبش تنها سالی نبود، بلکه رو به همه افراد حاضر در آنجا صحبت می کرد: «خب پس باید همین الان برین، مدرسه رو بیخیال شید، همه چی رو بیخیال شید. برین. اگه می تونین، از اینجا برین و اگه نمی تونین ... خب، هر کاری از دستتون برمیاد برای محافظت از خودتون بکنین» مکثی کرد و گفت: «ببینید، این حقیقت داره. سالی بهشون بگو»

دخترک به کسی خیره شده بود، در افکار خود غرق بود. برای لحظه ای باز هم به کسی خیره ماند و سپس با سر تائید کرد؛ گویی تصمیمی جدی با خود می گرفت. نفس عمیقی کشید و برخاست.

با صدایی رسا و استوار که در سراسر اتاق قابل شنیدن بود، گفت: «خب، شنیدید که. یه طوفان پیش رو داریم. به همه خبر بدید و بهشون بگین که به بقیه هم خبر بدن. زودباشین دیگه، راه بیفتین»

پسری برخاست. «دیشب تو تلویزیون دیدم که طوفان قرار نیست این طرفا بیاد. اون از کجا می دونه؟»

سالی با صدایی خشن داد زد: «اون یه جادوگره! می خوای بگی که جادوگرا این چیزارو نمی فهمن؟ اون در مورد طبیعت خیلی بیشتر از حدی که بتونی تصورشو بکنی، می دونن! حالا راه بیفت دیگه!»

صدای خشمگین ریزی از در اتاق پشتی به گوش رسید؛ پورتیا در مقابل گروه دانش آموزان ایستاده بود و چهره اش از غضب سرخ شده بود. «سالی عقلتو از دست دادی؟ تو مثلاً یه ناظر راهرو هستی!»

«دیگه نیستیم! بهتون گفتم راه بیفتین، زود باشین!»

«این خلاف قوانینه! به آقای برونسویک خبر میدم»

سالی فریاد زد: «زودباش برو همین کارو بکن، خودشیرین! البته اگه تونستی پیداش کنی! برای آخرین بار دارم میگم، بچه زود باشین برین! می خواین به حرف کی گوش کنید؟ اون یا من؟»

ناظران راهرویی که پشت سر پورتیا ایستاده بودند، برای لحظه ای مردد ماندند اما بعد دسته جمعی به سوی سالی حرکت کردند تا از او پیروی کنند. وقتی سعی می کردند از کنار پورتیا رد شوند، به او برخورد می کردند و پورتیا به چپ و راست تکان می خورد. پورتیا تنها شخصی بود که در اتاق مانده بود. آخرین باری که کسی به او نگاه کرد، خشمگین، بی حرکت و کاملاً تنها در آنجا ایستاده بود.

سالی با فریاد دستوراتی به کارکنان کافه تریا می داد و کسی برگشت و به راه خود ادامه داد. اما وقتی کسی به در رسید، تمام دخترها برای لحظه ای مکث کرده و نگاهی به سایر افراد آن سوی اتاق انداختند.

سالی گفت: «مشکلی پیش نیامد؟» کسی می دانست که منظور او صرفاً برای کسی نیست. منظور او برای تمام اعضای محفل بود.

«نه چیزیمون نمیشه»

«او کی. موفق باشید»

«تو هم همینطور. خدافظ سالی»

به نظر کسی مکالمه چندان درخشانی نبود. به سوی پارکینگ رفت تا دایانا را ببیند. اما این یک آتش بس میان یک جادوگر و یک خارجی بود. بیشتر از یک آتش بس بود!

و حالا باید بیخیالشون بشم؛ بیخیال همه خارجی ها. سالی مواظب مردم خودشون هست؛ ما هم باید مواظب مردم خودمون باشیم.

باران شدیدی می بارید و هنگامی که دایانا به سوی جاده کروهاون رانندگی می کرد، ظاهراً شدیدتر هم میشد. وقتی مقابل خانه آدام متوقف شدند، باد ماشین دایانا را تکان میداد.

ماشین آدام درست پشت سر آنها توقف کرد. کسی نگاهی انداخت و گفت: «شان با اوناست» به همراه دایانا به سرعت برای کمک شتافتند.

نیک و داگ پسر ریزجته تر را در صندلی پشتی نگهداشته بودند. همانطور که برادران پورتیا بازوی کسی را گرفته و برده بودند، آنها نیز شان را کشان کشان داخل خانه آوردند. ظاهر خوشی نداشت؛ شان بسیار ریزجته تر از آنها بود اما برای لحظه ای نگاه کسی در آن چشمهای نافذ مشکی درخشان افتاد.

کسی گفت: «بهتره هر چه سریعتر هماتیت رو ازش دور کنید»

نیک ژاکت شان را بالا کشید؛ همانجا بود... همان کمر بند حکاکی شده ای که کسی هفته اول مدرسه دیده بود. آدام کمر بند را باز کرد و روی زمین انداخت. کمر بند همچون مار مرده ای روی زمین افتاد. آدام با عصبانیت از شان پرسید: «اون یکی تکه اش کجاست؟»

شان برای رها کردن خود تقلا می کرد. در حالیکه نفس نفس می زد، چشمهایش گشاد شدند. سه نفری به زور توانستند او را نگهدارند و اگر کریس، دیورا و لارل به موقع برای کمک نرسیده بودند، ممکن بود واقعا فرار کند. پسرها و دیورا با همکاری یکدیگر ژاکت و پیراهن او را در آوردند. زیر پیراهنش، همانجایی که بقیه اعضای محفل سنگ

یاقوت ارغوانی به گردن آویخته بودند، شان یک کیسه کوچک چرمی به گردن داشت. آدام آن را تکانی داد و تکه سنگ هماتیت کسی بیرون افتاد.

دبورا مشتی به صورت شان زد و فریاد زد: «ای دزد!» شان همچون مجسمه ای به او خیره ماند، همچنان نفس نفس می زد و وحشت زده بود.

ملانی مداخله کرد: «احتمالا روحش خبر نداشته که اونو داره. از اولش تحت طلسم بلک جان بوده. یه نفر اون هماتیت رو بیره بیرون و دفنش کنه. لارل حمام گیاهان حاضره؟»

لارل از طبقه پایین فریاد زد: «حاضره! بیارینش» صدای جریان آب به گوش می رسید.

اعضای محفل از همان لحظه ای که حقیقت را در مورد شان فهمیده بودند، برنامه این مراسم پاکسازی را ریخته بودند و هر کس وظیفه خود را می دانست. پسرها شان را داخل حمام بردند و لارل بیرون در حمام ایستاد.

کسی شنید که لارل می گفت: «مهم نیست که لباساشو در بیارین یا نه؛ فقط ببرینش داخل وان»

دبورا با یک خاک انداز هماتیت را برداشت و رفت تا آن را دفن کند و دایانا نیز یک افسون گیاهی را تکمیل کرد. روی الیاف گیاهان نمک و آب پاشید و گیاهان را فوت کرد و از روی شعله یک شمع عبور داد و بدین ترتیب آنها را با زمین، آب، هوا و آتش تقدیس کرد.

دایانا گفت: «خب دیگه تموم شد. ملانی تو چیکار کردی؟» ملانی نگاهش را از حلقه سنگهای سفیدی که روی زمین قرار داده بود، برگرفت. «منم تموم شدم. وقتی کارمون با شان تموم بشه، به قدری پاک و منزه میشه که دیگه نتونیم بشناسیمش»

کسی می خواست چیزی را در کتاب سایه های خود بررسی کند اما اولویت های دیگری وجود داشت.

کسی گفت: «باید به والدینمون هشدار بدیم. به اونایی که هنوز تو خونه هاشون هستن یا اونایی که سر کار هستن. کی می تونه اینکارو کنه؟»

کریس گفت: «من میرم خونه خودمون. پدر و مادرم هر دوشون خونه هستن»

دبورا گفت: «مامان من سر کاره.»

دایانا گفت: «پس فقط مادر فی می مونه.»

سوزان در نهایت شگفتی کسی پیشنهاد کرد: «من میرم بهش خبر میدم. منو میشناسه. احتمالش بیشتره که حرف منو قبول کنه»

کسی گفت: «و عجزه ها چی؟» حرف خود را فوراً تصحیح کرد: «منظورم مادر بزرگ آدام و مادر بزرگ کوئینسی و عمه کنستانسه»

ملانی گفت: «اونا خونه ما هستن؛ امروز صبح اومدن. کسی فکر کنم یه ربطی به مادر تو داشت. اما نمی تونم این حلقه رو ترک کنم.»

کسی گفت: «من میرم»

«به نظر من عجزوه اسم خوبی برای اوناست. این چیزیه که اونا هستن. فکر کنم مادر بزرگ کوئینسی در هر صورت افتخار بکنه که عجزوه ما باشه»

کسی پیش خود اندیشید فکر کنم مادر بزرگ منم افتخار می کرد و سپس دوباره بیرون از خانه رفت.

بیرون از خانه بوی عجیبی می آمد، بویی شبیه چیزی که در میان امواج پوسیده و فاسد شود. کسی به سوی لبه پرتگاه دوید. در جاده ای که در امتداد پرتگاه به سوی خانه ملانی می رفت، می دوید و آنگاه اقیانوس را دید که تیره و وحشی شده است. آب آبی یا سبز یا خاکستری نبود بلکه رنگی لجنی روغنی داشت که ظاهراً ترکیبی از هر سه رنگ بود. ردیفی از کف روی امواج و همچنین در هوا سرگردان بودند. کف سفید همه جا به چشم می خورد.

ابرها اشکال عجیبی به خود گرفته بودند و در هم می خروشدند و مدام تغییر شکل می دادند. گویی دستهای نامرئی آنها را به هم میزند. باران به صورت کسی می خورد. چشم اندازی شگفت انگیز و وحشی داشت.

وقتی در خانه پلاک چهار را زد، هیچ کس پاسخ نداد. کسی مطمئن نبود با وجود صدای باد و باران افراد داخل خانه بتوانند صدای در را بشنوند. در را باز کرد و داخل رفت. فریاد زد: «عمه کنستانس؟»

به سوی اتفاقی که مادرش را در آن خوابانده بودند، قدم برداشت و سپس متوقف شد. با احساس گناه برگشت و کشفهای گلی خود را روی پادری تمیز کرد. با این وجود، وقتی شتابان به سوی اتاق خواب می رفت، رد پای خیس او روی کفپوش چوبی صاف و صیقلی بجا ماند. در نیمه باز بود و نور عجیبی از داخل اتاق به بیرون می تابید.

«سلاماااااام ... وای خدایا!» کسی سر خود را از میان در به داخل اتاق برد و خشکش زد. کل فضای اتاق در اثر نور صدها شمع سفید روشن شده بود. سه زن با ظاهری عجیب و حیرت آور دور تا دور تخت بودند. کسی برای لحظه ای آنها را نشناخت.

یکی قدبلند و باریک اندام بود. دیگری قدکوتاه و چاق و سومی ریزاندام و همچون عروسک بود. همگی موهای بلندی داشتند: موهای زن قدبلند مشکی و کلفت بودند، بلندتر از موهای دایانا بود. موهای زن چاق خاکستری-نقره ای و نامرتب بودند و همچون آبشاری موجداری از روی شانه هایش پایین رفته بودند و موهای زن سوم سفید و لطیف همچون دسته ای از کف دریا بودند. هر سه عریان بودند.

چشمهای کسی از حدقه بیرون زده بود. زنی که موهای بلند مشکی داشت را گرفت: «عمه کنستانس؟»

عمه ملانی با تندی گفت: «پس انتظار کیو داشتی؟» ابرو در هم کشید «لیدی گودیوا؟ حالا از اینجا برو بچه جون. ما کار داریم»

زن چاقی که کسی اکنون متوجه شده بود مادر بزرگ آدام است، گفت: «اینطوری باهاش حرف نزن» ناخودآگاهانه لبخندی به کسی زد.

زن ریزاندام که مادر بزرگ لارل، کوئینسی بود، افزود: «داریم یه چیزی رو برای کمک به مادرت امتحان می کنیم عزیزم. یه مراسم مقدس آسمانی هست. بخاطر همین برهنه هستیم. کنستانس شک و تردیدهایی داشت اما متقاعدش کردیم»

عمه کنستانس گفت: «و باید ادامه شو انجام بدیم.» مادر بزرگ کوئینسی یک دسته گیاه و مادر بزرگ آدام یک زنگ نقره در دست داشتند. کسی نگاهی به تختی که مادرش مثل همیشه بی حرکت روی آن خوابیده بود، انداخت. نور عجیب اتاق باعث شده بود آن چهره خفته متفاوت به نظر بیاید. آن سه زن نیز متفاوت از همیشه به نظر می آمدند.

کسی گفت: «اما یه طوفان در پیشه. بخاطر همین اومدم. اومدم تا بهتون هشدار بدم»

زنها نگاههایی با هم رد و بدل کردند. مادر بزرگ آدام آهی کشید: «خب، اگه همینطور باشه که میگی، نمیشه کاریش کرد»

«اما...»

مادر بزرگ کوئینسی با اطمینان گفت: «نمیشه مادرت رو جابجا کرد. پس تو برو و هرکاری لازمه انجام بده و ما سعی می کنیم همینجا ازش مراقبت کنیم»

کسی گفت: «ما می خواهیم با بلک جان بجنگیم» به نظر می رسید که همین جمله ساده همه چیز را متوقف کرده باشد؛ سه پیرزن دوباره به هم نگاه کردند.

عمه کنستانس اخم کرد و دهان باز کرد تا حرفی بزند اما مادر بزرگ کوئینسی مانع او شد. «کنستانس هیچ کس دیگه ای برای انجام این کار نیست. اونا مجبورن بجنگن»

عمه کنستانس گفت: «پس مواظب باشید. به ملانی بگو ... به همشون بگو که مواظب باشن»

مادر بزرگ آدام گفت: «با هم بمونید. تا وقتی با هم باشید، ممکنه موفق بشید»

همین.

پیرزن ها به سمت تخت برگشتند. کسی چند ثانیه دیگر نیز به شمع ها نگاه کرد. کاملاً سفید بودند و شعله هایشان حتی سفیدتر به نظر می رسید ... سفید طلایی همچون موهای دایانا. سپس آنجا را ترک کرد. وقتی به آرامی در را می بست، شعله شمع ها گویی به رقص در آمدند. آخرین نگاهش را به سه زن داخل اتاق انداخت. دستهایشان را بالا برده بودند و می خواستند نوعی رقص را آغاز کنند. زنگ نقره ای به آرامی به صدا در آمد. متوجه باد درون اتاق نشده بود اما اکنون متوجه شد. همه چیز خارج از آن در، سردتر و پرصدا تر به نظر می آمد و نوری که از پنجره ها به درون می تابید، زمستانی به نظر می آمد. چیزی درون کسی به او می گفت به داخل اتاق برگردد و آنجا پنهان شود اما می دانست که نمی تواند اینکار را انجام دهد.

به سوی خانه آدم، پلاک نه رفت. تمام طول راه باد او را به عقب می راند.

آخرین نفری بود ه باز میگشت. اعضای مخفل در اتاق نشیمن جمع شده بودند و دور شان که در وسط حلقه کریستالهای کوارتز نشسته بود، حلقه زده بودند. چهره شان صورتی شده بود، موهایش خیس بودند و لباسهایی به تن داشت که برای او بزرگ بودند. کسی حدس میزد که لباسهای آدم باشند. دور گردنش کیسه پارچه ای پر از گیاهانی که دایانا آماده کرده بود، قرار داشت. گیج و متحیر و وحشت زده به نظر می آمد اما ظاهراً سعی در فرار نداشت.

دایانا از کسی پرسید: «اونجا بودن؟ پیداشون کردی؟»

کسی تأیید کرد. نمی خواست به دایانا بگوید که آنها را دقیقاً در چه حالی پیدا کرده بود. نمی دانست اگر ملانی و آدم و لارل می فهمیدند که خویشاوندان مسن آنها برهنه در اتاق یک بیمار به رقص در آمده اند، چه حسی خواهند داشت. احتمالاً فکر می کردند آنها عقلشان را از دست داده اند؛ آنها نمی توانستند آن نور طلایی را درک کنند.

کسی گفت: «اونا گفتن که همونجا می مونن. مادر بزرگ کوئینسی گفت که نمیشه مامانمو جابجا کرد و اونا سعی می کنن کمکش کنن. گفتن که ما باید مواظب باشیم و مادر بزرگ آدم گفت که کنار هم بمونیم»

آدم با نگاهی به شان گفت: «توصیه خوبی بود و دقیقاً همون موضوعی هست که قراره الان در موردش صحبت کنیم. قراره با هم بمونیم یا نه؟»

لارل با صدایی آهسته به کسی گفت: «سعی کردیم ازش در مورد قتل ها بپرسیم اما هیچی یادش نمیداد؛ نمیدونه در مورد چی داریم حرف می زنیم. مجبور شدیم متقاعدش کنیم که شوخی نمی کنیم. الان حرفامونو باور می کنه اما تا حد مرگ ترسیده»

آدم داشت می گفت: «خب شان، دو راه بیشتر نداری. یا طرف ما هستی یا اینکه بقیه روزو تو یه سلول زندانی میشی تا نتونی مشکلی بوجود بیاری»

دایانا با ملایمت گفت: «یا میتونی بری سراغ اون... بلک جان. این حقو داره» و هنگامی که برخی از اعضای محفل اعتراض کردند، به سرعت افزود: «خودش باید تصمیم بگیره»

چشمان وحشت زده شان نگاهی به دورتادور اتاق انداختند. کسی برای او که محاصره شده بود و همه به او چشم دوخته بودند، احساس تاسف می کرد. وقتی شان لب به سخن گشود، صدایی لرزان اما مطمئن داشت. «من طرف شما هستم» لارل با حالتی تائیدی گفت: «آفرین پسر خوب» و دیورا ضربه ای به پشت او زد. برادران هندرسون چیزی نگفتند و صرفا با آن چشمان آبی-سبز عجیب خود به او چشم دوختند. کسی احساس می کرد آنها هرگز شان را بخاطر اتفاقی که برای کوری افتاده بود، نخواهند بخشید؛ هرچند که تقصیر او نبود. اما حداقل فعلا اعضای محفل همه با هم در یک جبهه بودند.

به استثنای...

کسی به آدام نگاه کرد و هر دو به سوی دایانا برگشتند. دایانا با سر تائید کرد.

دایانا گفت: «حالا وقتشه. این آخرین فرصت فی هست؛ بهتر امیدوار باشیم ازش به نحو احسن استفاده کنه»

کسی چندان امیدی نداشت اما گوشی بی سیم را از روی لباسهایی که روی مبل انباشته شده بودند، برداشت. «شماره پیجر فی چنده؟»

دایانا یک برگه کاغذ تاخورده را باز کرد و شماره را خواند. «بعد از اینکه زنگ خورد، مربع (#) رو بزن و شماره آدامو بگیر»

کسی همان کار را کرد و سپس گوشی را قطع کرد. منتظر ماند. هیچ اتفاقی نیفتاد.

دایانا گفت: «باید بهش وقت بدیم تا یه تلفن پیدا کنه»

همگی منتظر ماندند. باران به شیشه می کوبید و باد در دودکش زوزه می کشید.

کسی پرسید: «ما نباید کاری کنیم؟ مثلا ... چه می دونم... در و پنجره ها رو چک کنیم؟»

آدام گفت: «اصولاً آره. تو همچنین مواقعی کرکره های طوفان^{۲۲} رو می بندیم، همه چی رو محکم می کنیم اما اگه این یکی به ما بخوره، فکر کنم دیگه به تاریخ می پیوندیم، پس دیگه هیچ فایده ای نداره»
آنها منتظر ماندند.

دایانا گفت: «دوباره شمارشو بگیر» و کسی همینکار را کرد.

سوزان گفت: «مامانش از امروز صبح به بعد ندیدتش. موندم اونو و بلک جان کجا هستن؟»

کسی نیز در همین فکر بود. هر جایی که بودند، فی قرار نبود جواب پیچرش را بدهد.

نهایتاً کسی گفت: «فکر کنم که یه رهبر محفل کم داریم. و ...خب می خواستم در مورد این موضوع اول یه نگاهی به کتاب سایه هام بندازم، اما ملانی هیچی جایی نوشته نشده که تو شرایط اضطراری می تونیم یه رهبر جدید انتخاب کنیم؟»

ملانی لبخند محوی زد و تأیید کرد، گویی می دانست کسی به چه می اندیشد. او گفت: «تو شرایط بحرانی اگه تمام اعضای دیگه محفل موافقت کنن، میشه یه رهبر جدید انتخاب کرد»

جنبشی در بین اعضا صورت گرفت، همه صاف شدند و با دقت گوش سپردند. لارل گفت: «اوه، فکر خوبیه»

آدام گفت: «مخصوصاً بخاطر اینکه ابزار ارشدو هم پیدا کردیم»

دبورا گفت: «خب دیگه زودباشید انجامش بدیم»

کسی هیجان زده بود. وقتی فی را تماشا می کرد که آن دایره را سر چهارراه رسم می کرد، قسم خورده بود و اکنون قرار بود آن قسمش را عملی کند. قول داده بود که فی تا ابد رهبر باقی نخواهد ماند و تا چند دقیقه بعد، فی دیگر رهبر نخواهد بود.

با خوشحالی دهان باز کرد تا بگوید: «من دایانا رو کاندید می کنم» اما قبل از آنکه بتواند جمله اش را تمام کند، صدای دایانا را شنید.

دایانا آشکارا و با وضوح گفت: «من کسی رو کاندید می کنم»



storm shutter



کسی با شگفتی به او خیره ماند. وقتی دوباره شروع به نفس کشیدن کرد، گفت: «شوخیست گرفته؟»

دایانا گفت: «نه» سپس برگشت و رو به سایر اعضای محفل صحبت کرد: «کسی نشون داده که بیشتر از هر یک از ماها، از جمله فی، قدرتمنده. اون می تونه عناصر رو فراخونی کنه، قبلاً دیدیم که آتش رو فراخونده. میتونه از فاصله دور ارتباط برقرار کنه، رویاهای صادق و حقیقی می بینه و اون بود که ما رو به ابزار ارشد رسوند. مادر بزرگش بهش گفته که خانواده اون همیشه واضح ترین بینش ها و بیشترین قدرت رو داشتن. اون قویه، برای این نوع مبارزه، قویتر از منه. من کسی رو کاندید می کنم»

کسی خشکش زده بود اما سایرین با سر تائید می کردند.

دبورا گفت: «اون حسابی سرسخته، حتی مواقعی که اینطور به نظر نمیاد»

کریس در حالیکه با پایش بازی می کرد، گفت: «اون سگه رو از من دور کرد»

لارل با افتخار گفت: «باهوش هم هست.» بعد از دایانا، لارل اولین دوست کسی در محفل بود. «به چیزایی فکر می کنه اکثر مردم بهشون فکر نمی کنن»

سوزان موافقت کرد: «ایده های خوبی داره»

شان از میان حلقه سنگهای سفید، با تردید به خود جرات حرف زدن داد: «من ازش خوشم میاد. با من خوش رفتار»

داگ نیشخند خاص خود را زد: «ذاتا واسه همین کار ساخته شده»

نیک فقط گفت: «همینطور»

کسی متوجه شد که آنها جدی صحبت می کنند. «بلک جان...» مکثی کرد و دوباره سعی کرد: «حقیقت اینه که بلک جان...» هنوز هم نمیتوانست کلمه پدر را به زبان بیاورد.

ملانی نگاهی متفکرانه به او انداخت: «فکر کنم ما با این موضوع مشکلی نداشته باشیم. اگه واقعا نخواه به تو صدمه ای بزنه، این موضوع میتونه جلوشو بگیره، حداقل یخورده»

همه تائید می کردند. کسی آب دهانش را قورت داد و به اعضای محفل نگاه کرد. ظاهراً هیچ کس فکر این را نکرده بود که امکان داشت او از انجام این کار وحشت داشته باشد ... رهبری کردن مبارزه علیه بلک جان. او در اعماق وجود خود می دانست که نمی خواهد دوباره با بلک جان رودررو شود ... او آمادگی اش را نداشت. فکرش را هم نمی کرد که هرگز آمادگی اش را بدست آورد.

اما همه به او نگاه می کردند.

کسی به آدام نگاه کرد.

آدام گفت: «تو از پشش بر میایی» و سوال ناگفته او را پاسخ داد. «به نظر من این به نفع محفله. نمی دونم به نفع تو هم باشه یا نه.»

کسی نفسش را بیرون داد.

آنها به او ایمان داشتند. او نمی توانست امید آنها را نابود کند.

آنقدر آرام که به زور صدای خود را می شنید، گفت: «اگه همه موافق باشن»

ملانی گفت: «خب اینکارو به روش آسونش انجام میدیم. هر کی موافقه کسی رهبر محفل بشه، دستشو بالا بگیره» همه دست های خود را بالا بردند.

دایانا برخاست. «من وسایلو میارم» و به همراه آدام به سوی انبار رفتند و چند دقیقه بعد با جعبه اسناد چرمی و برنجی^{۲۳} بازگشتند. وقتی در جعبه را باز می کرد، همه به جلو خم شدند تا تماشا کنند. صدای نفس های حیرت زده از دور تا دور حلقه افراد به گوش می رسید.

سوزان تاج نقره ای را لمس کرد و گفت: «فوق العاده هستن»

دایانا کوله پشتی اش را باز کرد و گفت: «درسته. کسی بیا اینجا. اینو بپوش.» همان لباس سفیدی بود که دایانا در جلسات محفل به تن می کرد.

کسی احساس کرد گونه هایش از حرارت سرخ می شوند. نمی توانست این لباس را بپوشد. ظاهرش مثل ...

دایانا گفت: «نگران نباش، سردت نمیشه» و لبخندی زد.

«اما قد تو بلندتر از منه. این لباس واسه من زیادی بلنده»

دایانا گفت: «من درستش کردم» و سپس سکوتی حاکم شد و بعد دایانا با ملایمت گفت: «بگیرش کسی»

کسی به آرامی آن را گرفت. داخل حمام رفت و پیراهن ابریشمی را به تن کرد. کاملاً اندازه اش بود.

متوجه شد که دایانا از قبل برای این کار برنامه ریزی کرده بود.

خجالت می کشید داخل اتاق برگردد اما به خودش گفت که الان زمان نگرانی در این مورد نیست که چه مقدار از پوست و بدنش بیرون مانده است. وقتی به جمع محفل بازگشت، کریس و داگ سوتی از روی ستایش و پسندیدن زدند.

²³ نوعی فلز

لارل گفت: «خفه شید بابا. موضوع جدیه»

ملانی گفت: «اون باید اینجا وسط سنگهای سفید بایسته. شان برو بیرون حلقه»

شان که احساس آسودگی کرد، قدم به بیرون از حلقه سنگها گذاشت. کسی وارد حلقه شد.

دایانا گفت: «تو را سوگند می دهم که در جهت منافع محفل عمل کنی، به هیچ کس صدمه نزنی، به همه وفادار باشی. با رخصت آب، آتش، زمین و هوا ما را با صلح و نیت خیرخواهانه رهبری کنی.» کسی متوجه شد بخشی از مراسمی که برای فی هنگام انتخاب شدن او به عنوان رهبر اجرا نشده بود، برای او اجرا می شود.

گفت: «ببینید، این موقتییه، مگه نه؟»

لارل زانو زد: «ششششش» کسی احساس کرد چیز نرم درست بالای زانوی راست او بسته می شود. پایین را نگاه کرد و لارل را در حال بستن گارتر چرمی دید.

کسی نوعی خنکی در بالای بازوی خود حس کرد و برگشت و ملانی را در حال بستن بازوبند نقره ای دید. به طرز عجیبی سنگین بود.

دایانا گفت: «به من نگاه کن» کسی همین کار را کرد. دایانا تاج نقره ای را که هلال ماهی روی آن بود، بین دو دست خود گرفته بود. آنرا روی سر کسی گذاشت. سبک اما محکم بود. پس از اتمام این کار، کسی در سراسر بدنش هجوم گرمایی را حس کرد. نوعی حس زنده بودن.

به این فکر کرد: اینا ابزار واقعی هستن نه صرفا نمادهاشون. اونا قدرت خودشونو دارن.

در آن لحظه می دانست که می تواند قدرت را هدایت کند. قدرت بخشی از وجود او شده بود. او یک جادوگر بود... از یک نسل قدرتمند از جادوگرها و اکنون رهبر این محفل بود.

کسی از حلقه سنگها قدم به بیرون گذاشت و گفت: «خیله خب» و سپس به سوی کوله پشتی اش رفت تا کتاب سایه هایش را درآورد. دیگر نگران ظاهر خود نبود، می دانست که ظاهر خوبی دارد. این موضوع اهمیتی نداشت. زمان کمی برایشان باقی مانده بود و کسی می خواست از آن به نفع خودشان استفاده کند.

کسی گفت: «خب ببینید، تا وقتی که منتظر هستیم، فکر کنم بهتر باشه یه نگاهی به کتاب سایه هامون بندازیم، مادربرگم بهم گفته بود که کتاب خودمو بخونم و این بهتر از اونه که دست رو دست بذاریم و بیکار بشینیم. می تونیم به نوبت با صدای بلند بخونیمش تا وقتی هوا تاریک بشه. بلک جان تا اون موقع کاری نمیکنه»

ملانی گفت: «مطمئنی؟»

« بله » کسی نمی دانست که از کجا این را می داند اما می دانست. مادر بزرگش اسم این موضوع را بینش گذاشته بود اما برای کسی بیشتر شبیه ندای درونی بود. اکنون دیگر می دانست که باید به صدای درونی خود گوش کند. هیچ کس مخالفتی نکرد. درحالیکه باد در بیرون به شدت می وزید، آنها مشغول خواندن کتاب سایه ها شدند.

فصل پانزدهم

حدود ساعت چهار برق قطع شد. خانه سردتر شد. آنها شمع روشن کردند و به خواندن ادامه دادند.

کسی داشت می خواند: «حفاظت در برابر آتش و آب» اما ملانی گفت که این طلسم قدرت کافی برای مقابله با یک طوفان را ندارد و کسی می دانست که حق با اوست.

دایانا از روی کتاب خود خواند: «اینهاش، این طلسم برای رفع ترس و احساسات آزاددهنده هست. ای خورشید تابان روز و ماه نقره افشان شب، تمام افکار تیره و تار را از بین ببرید»^{۲۴}

به خواندن ادامه دادند. طلسمی برای درمان کودک بیمار. جادوی قدرت. سه افسون برای پیوند معشوق. افسونی برای ایجاد یک طوفان. کسی اندیشید که قطعاً به این یکی هیچ نیازی ندارند. دوباره به قسمت کریستالها رسیده بودند: هر قدر کریستال بزرگتر باشد، انرژی بیشتری خواهد داشت. افسون دور کردن شیاطین، این عنوان را با صدای بلند خوانده بود، هر چند که معنایش را نمی دانست.

« با فراخواندن عناصر یا ویژگیهای جهان طبیعی که قویترین ارتباط را با قلب شما دارند، قدرتی را برانگیزید که صرفاً متعلق به شماست. این قدرتها شما را بر تمام نیروهای شیطانی فائق خواهند کرد: قدرت خورشید و ماه و ستاره ها و قدرت هر چیزی که متعلق به زمین است»

با حالتی سردرگم دوباره آن را خواند.

ملانی گفت: «فکر کنم منظورش اینه که ما به عنوان جادوگر می تونیم طبیعت رو فراخواهی کنیم، چیزای خوب رو احضار کنیم تا با شیاطین و شر بجنگیم»

کسی گفت: «آره ولی چطور باید اونارو احضار کنیم؟ و بعد از اینکه اونارو احضار کنیم، چه اتفاقی میفته؟»

ملانی پاسخی نداشت.

هوا تاریک شده بود. روشنایی روز کم کم رخت بر بسته بود. باد به کرکره ها می خورد و شیشه های پنجره ها را می لرزاند. در آن تاریکی باران همچنان به شدت می بارید.

سوزان پرسید: «به نظرت اون میخواد چیکار کنه؟»

لارل گفت: «یه کار خبیثانه»

²⁴ - تمام طلسم های این داستان وزن و قافیه و حالت شعر داشتن. اما تو ترجمه بعضی هاشون نتونستم کلماتی پیدا کنم که هم همون معنارو برسونه و هم حالت قافیه و شعری داشته باشه. به ناچار یا باید معنا رو انتخاب می کردم یا قافیه رو که من معنارو ترجیح دادم. به همین دلیل شاید تو فارسی، این جملات زیاد شبیه طلسم به نظر نیاد.

کسی به آنها افتخار می کرد. آنها ترسیده بودند اما ترسشان را بروز نمی دادند. آنها را به خوبی می شناخت و می دانست که ترس پشت این رفتار بی آرام و قرار دیورا و آرامش ملانی موج میزند اما هیچ یک از آنها پا به فرار نگذاشته و جا نزده بودند. داگ جوک های بی شرمانه ای می گفت و کریس هواپیماهای کاغذی درست می کرد. نیک ساکت و گوش بزرگ نشسته بود و آدام هدفون داگ را گرفته و به اخبار رادیو گوش می داد.

ساعت شش طوفان متوقف شد.

گوشه های کسی که به صدای برخورد قطرات باران به شیشه و زوزه های باد عادت کرده بودند، احساس تهی بودن می کردند. نگاهی به اطراف انداخت و متوجه شد که همه به حالت آماده باش نشسته اند.

سوزان گفت: «امکان نداره تموم شده باشه. مگه اینکه از کنار ما رد شده باشه؟»

آدام گفت: «طوفان هنوز تو آتلانتیکه. اخبار میگه که احتمال میدن حدود یه ساعت دیگه به اینجا برسه. این هوا دقیقا آرامش قبل از طوفانه»

دایانا گفت: «کسی؟»

کسی در حالیکه سعی می کرد خونسردی خود را حفظ کند، گفت: «فکر کنم بلک جان داره کار خودشو شروع میکنه.» و در همین لحظه تک تک عضلات بدنش منقبض شدند.

کساندرا.

صدای او در ذهنش بود. نگاهی به سایرین انداخت و فهمید که آنها هم صدا را شنیده اند.

محفلت رو به انتهای جاده گروهانویار. به پلاک سیزده. کساندرا من منتظرتون هستم.

دسته های کسی دور یکی از لباسهایی که همانجا روی مبل افتاده بودند، مشت شد. سعی کرد روی قدرت ابزار ارشد تمرکز کند... روی همان گرمایی که او را احاطه کرده بود. سپس با ذهن خود کلمات را بیان کرد.

داریم میاییم. به فی سلام برسون.

نفس خود را بیرون داد. داگ نیشخندی به او زد و گفت: «کارت خوب بود»

کسی احساس بهتری داشت. ناخودآگاه عرق کف دستهایش را پاک کرد و برخاست. «بریم دیگه»

حق با دایانا بود، با برتن داشتن نمادهای محفل و آن لباس سفید، سرما را احساس نمی کرد. بیرون از خانه آسمان صاف و زمین ساکت بود و فقط صدای امواج به گوش می رسید. درست بود... آرامش قبل از طوفان. آرامش ناخوشایندی بود... کاملاً آماده ظهور خشونت در هر لحظه.

ملانی گفت: «ماهو ببینید»

کسی شدیداً مضطرب بود.

شبیه هلال ماه بود. اما کسی احساس می کرد چیزی در مورد هلال ماه مثل همیشه نبود. دقیقاً هلال نبود؛ بلکه ماه کاملی بود که بر آن سایه افتاده بود. کسی شاهد تهاجم تاریکی به روشنایی بود.

به نظر حقیقتاً می توانست حرکت سایه را که قسمت سفید سطح را می پوشاند، ببیند.

کسی گفت: «زودباشید»

به راه افتادند و از مقابل خانه سوزان و شان عبور کردند. آب باران جویباری در دو طرف جاده به راه انداخته بود. از مقابل خانه کسی نیز عبور کردند.

مقابل فضایی خالی که سابقاً خانه پلاک سیزده بود، رسیدند.

درست همانگونه بود که در هنگام برگزاری جشن هالووین و آتش برپا کردن و احضار روح بلک جان به نظر می رسید. خالی و متروکه. هیچ کس آنجا نبود.

نیک به تندی پرسید: «یه تله بود؟» کسی نامطمئن سر خود را به چپ و راست تکان داد. آن صدای درونی اش چیزی نمیگفت. به سمت شرق رو به ماه نگاه کرد و دوباره شگفت زده شد.

اکنون بسیار کوچکتر شده بود و هلال ماه باریکتر بود. سایه سیاه یا خاکستری نبود بلکه به رنگ قهوه ای مسی بود.

ملانی گفت: «ده دقیقه تا کامل شدنش مونده»

آدام گفت: «حدود نیم ساعت تا رسیدن طوفان»

بادی در اطراف آنها وزیدن گرفت. پاهای کسی در آن کفش های سفید ظریفی که دایانا برایش آورده بود، بیحس شده بودند.

مردد ایستاده بودند. کسی به صدای امواجی که به پایه پرتگاه برخورد می کردند، گوش سپرد. کاملاً گوش بزننگ بود و بدنبال چیزی اطراف را بررسی می کرد اما هیچ اتفاقی نیفتاد. با گذشت هر دقیقه بیش از پیش مضطرب می شد.

دایانا زمزمه کرد: «نگاه کنید»

کسی دوباره به ماه نگاه کرد.

سایه مسی آخرین باریکه باقی مانده از حاشیه روشن هلال را در خود می بلعید. کسی آن را تماشا کرد... همچون شمع می که سوسوزنان خاموش می شود. سپس بریده بریده به نفس نفس زدن افتاد.

صدایش ناخواسته بود و به همین دلیل خجالت زده شد اما سایرین هم به نفس نفس زدن افتاده بودند. زیرا ماه همچون هنگام تولد ماه، تاریک نشده بود و رنگ آن نیز قهوه ای مسی نبود. وقتی سایه کل ماه را تحت پوشش خود درآورد، ماه قرمز شد... قرمزی تیره و شوم مثل خون. ماه در آسمان به وضوح همچون ذغال سنگی گداخته با نوری عجیب می درخشید.

یکی از آنها احساس خفگی می کرد و شان صدای جیغ ماندی از خود در آورد.

کسی به سرعت چرخید و اتفاقی که روی میداد را دید. در فضای خالی مقابل آنها چیزی ظاهر میشد. توده ای مستطیلی شکل می گرفت و در حالی که کسی تماشا می کرد، این توده حالتی جامد و محکم به خود گرفت. کسی می توانست سقفی سفالی و دیوارهایی صاف با پنجره هایی نامنظم را ببیند. دری چوبی ظاهر شد. شبیه جناح قدیمی خانه مادر بزرگ کسی بود... همان واحد مسکونی سال 1693.

با نوری مبهم همچون ماه قرمز خونی می درخشید.

دبورا زمزمه کرد: «واقعیه؟»

کسی مجبور بود لحظه ای صبر کند تا برای حرف زدن نفس بکشد. «الان واقعیه. همین حالا برای چند دقیقه واقعیه»

لارل زمزمه کرد: «وحشتناکه»

کسی می دانست او چه حسی دارد ... کل اعضای محفل چه حسی دارند. خانه شیطانی بود همانطور که جمجمه شیطانی بود. به نظر می آمد به خود می پیچد و کج میشود همچون یک کابوس بود و حسی غریزی از وحشت در آنها ایجاد می کرد. کسی صدای نفس نفس زدن کریس و داگ را می شنید.

نیک با حالتی محکم و استوار گفت: «نزدیکش نرید. همه همین جا بمونن تا اون بیرون بیاد»

دبورا به او اطمینان داد: «نگران نباش هیچ کس خیال نداره نزدیکش بره»

کسی از این موضوع مطمئن بود.

صدای درونی اش که تا چند لحظه پیش ساکت بود، داشت به او می گفت که باید چکار کند. اما چیزی که به او نمی گفت، این بود که شجاعت انجام این کار را از کجا پیدا کند.

نگاهی به پشت سرش انداخت... بقیه آنجا ایستاده بودند. اعضای کلوب. اعضای محفل. دوستانش.

کسی از همان زمان مراسم آغازین ورودش به محفل بخاطر عضویت در این گروه بسیار خوشحال بود. در زمان های مختلف به اعضای مختلف گروه تکیه کرده بود، به دایانا، نیک و آدام هر بار که با آنها نیاز داشت تکیه کرده بود. اما اکنون کاری بود که باید خودش انجام میداد و حتی آدام یا نیک هم نمی توانستند به او کمک کنند. حتی دایانا هم نمی توانست او را همراهی کند.

کسی گفت: «من باید تنهایی برم»

وقتی دید که همه به او خیره شده اند، متوجه شد که این حرف را بلند به زبان آورده است. یک ثانیه بعد همه داشتند اعتراض می کردند.

دبورا گفت: «کسی دیونه بازی در نیار. اونجا قلمروی اونه؛ نمی تونی بری اون تو»

نیک گفت: «هر اتفاقی ممکنه بیفته. بذار اون بیاد بیرون»

آدام گفت: «خیلی خطرناکه. نمیذاریم تنهایی بری»

کسی به او نگاه کرد زیرا او تنها شخصی بود که گفته بود رهبری محفل ممکن است به نفع کسی نباشد و حق با او بود. آدام اکنون موقعیت را درک میکرد. البته که اینکار خطرناک بود اما کسی باید آن را انجام می داد. بلک جان، جان بلیک، جک برونسویک یا هر نام دیگری که برای خود انتخاب می کرد، او را به اینجا احضار کرده بود و داخل خانه منتظر او بود. کسی باید می رفت.

کسی گفت: «اگه نمی خواستین به حرفم گوش کنید، نباید منو به عنوان رهبر انتخاب می کردید. اما الان دارم بهتون میگم، این چیزیه که اون م یخواد. اون بیرون نمیداد. میخواد که من برم داخل»

کریس با حالتی تقریباً ملتمسانه گفت: «اما مجبور نیستی»

از میان همه آنها، فقط دایانا ساکت بود. ایستاده بود... لبهایش م یلرزید و اشکهایش بر گونه هایش جاری بود. کسی رو به او صحبت کرد: «چرا مجبورم که برم»

و دایانا که معنای رهبر بودن را درک می کرد، با سر تائید کرد.

کسی قبل از آنکه شاهد گریه دایانا باشد، برگشت. به همه گفت: «شما همینجا بمونید تا وقتی که برگردم. چیزیم نمیشه. میدونید که ابزار ارشدو دارم؟» سپس رو به خانه گام برداشت. روی در خانه طرحی لوزی مانند بود و دستگیره‌ای شبیه شکل الماس داشت. کسی با تردید دستگیره در آهنی را لمس کرد. سرد و محکم بود. در باز شد و او داخل رفت. همه چیز داخل آنجا مه آلود و مبهم بود مثل یک ابر سرخ اما به اندازه کافی واقعی به نظر می آمد. آشپزخانه شباهت زیادی به آشپزخانه مادر بزرگ او داشت. همه اطراف خالی بود. راه پله ای از گوشه سالن پذیرایی به طبقه بالا می رفت.

کسی از پله ها بالا رفت؛ متوجه نور عجیب فانوس های آویخته از دیوار بود. این فانوس ها سرما را دور کرده و نوری سرخ می تاباندند که به زحمت روشنتر از فضای خود خانه بود. وقتی به بالای پله ها رسید، قلبش به شدت می تپید.

اتاق خواب کوچک اول خالی بود. دومی نیز خالی بود. فقط یک اتاق خواب بزرگ که بالای آشپزخانه قرار داشت، باقی مانده بود.

کسی بی معطلی به سوی آن رفت. در آستانه در متوجه شد که نور قرمز آنجا روشنتر است... مانند سطح ماه سایه پوش بود.

داخل رفت.

او داخل بود قدش به قدری بلند به نظر می رسید که گویا تقریباً به سقف رسیده بود. نور شیطانی محضی از او ساطع می شد. چهره اش پیروزمندانه و ظالمانه بود... کسی می توانست ته چهره جمجمه کریستالی را در چهره او ببیند.

کسی ایستاد و به او نگاه کرد.

گفت: «پدر، من اومدم»

بلک جان گفت: «همراه با محفلت. بهت افتخار می کنم.» دستش را به سوی کسی دراز کرد اما کسی آن را ندیده گرفت.

او ادامه داد: «خیلی خوب و بی دردسر اینجا آوردیشون. خوشحالم که این حسو داشتن که تو رو رهبر خودشون انتخاب کنن»

کسی گفت: «موقتیه»

بلک جان لبخند زد. چشمهایش خیره به ابزار ارشد بودند. گفت: «همشونو تنت کردی»

کسی موجی آرام از وحشت و دلشوره در وجود خود حس می کرد. همه چیز داشت طبق نقشه بلک جان پیش می رفت؛ کسی این را می دانست. کسی آنجا بود ... همراه با ابزار ارشدی که بلک جان مدت‌ها بدنبالشان بود... در قلمرو او ... در خانه او... و کسی از او می ترسید.

بلک جان گفت: «کساندرا دلیلی برای ترس وجود نداره. قصد صدمه زدن به تورو ندارم. لازم نیست با هم بجنگیم. هدف یکسانی داریم: متحد کردن محفل»

«هدف ما یکی نیست»

«تو دختر منی»

کسی فریاد زد: «من به هیچ وجه بخشی از وجود تو نیستم!» او داشت با احساسات کسی بازی می کرد و بدنبال نقطه ضعف هایش بود. با گذشت هر دقیقه، طوفان نزدیکتر میشد. کسی عاجزانه بدنبال چیزی انحرافی می گشت، چشمش به چیزی پشت سر مرد قذبلند افتاد.

کسی گفت: «فی! نمی دیدمت که اونجا پشت سایه اون ایستادی»

فی با حالتی رنجیده و خشمگین قدم به جلو گذاشت. او لباسی ابریشمی و مشکی به تن داشت... درست متضاد تصویر کسی بود و مفتخرانه سرش را بالا گرفت و با آن چشمهای نافذ طلایی به کسی خیره شد.

بلک جان با مهربانی گفت: «دو تا ملکه من. تاریک و روشن. همراه هم، شما دو نفر به محفل حکمرانی خواهید کرد»

کسی به تندی پرسید: «و تو هم به ما حکمرانی می کنی؟» بلک جان دوباره لبخند زد: «زنی که بدون کی باید تحت فرمان یه مرد باشه، زن خردمند و دانایی هست»

فی لبخندی بر لب نداشت. کسی به دو طرف خود نگاه کرد.

بلک جان ظاهراً متوجه نشده بود. از کسی پرسید: «ازم میخوای تا طوفانو متوقف کنم؟»

«البته که می خوام» این هان چیزی بود که برایش آمده بود، برای شنیدن شرایط او. همچنین برای تلاش و پیدا کردن نقطه ضعف های او. کسی منتظر ماند.

«پس تنها کاری که تو باید انجام بدی، قسم خوردنه. یه قسم خونی کساندرا؛ تو این نوع قسم ها رو می شناسی.» بدون نگاه کردن به فی، یک دستش را به سوی او دراز کرد. فی برای لحظه ای به دست خیره شد و بعد دستش را پایین برد و خنجری را از داخل گarter خود بیرون کشید. چاقوی دسته سیاهی که برای رسم دایره ها روی زمین به کار می بردند. بلک جان آن را بالا گرفت و کف دست خود را با آن برید. خون سرخی از کف دستش جاری شد.

قلب کسی به شدت می تپید... اندیشید: درست مثل آدم. مثل سوگندی که من و آدام داشتیم.

مرد بلندقد خنجر را به سوی کسی گرفت. وقتی کسی حرکتی نکرد تا جلو بیاید و آنرا بگیرد، بلک جان خنجر را به سوی فی گرفت: «بدش به اون»

فی خنجر را گرفت و به کسی داد. انگشتان کسی به آرامی دور دسته خنجر حلقه شدند. فی پیش بلک جان برگشت.

«کساندرا فقط یه ذره خونه. قسم بخور که از من اطاعت می کنی و من جلوی طوفانو می گیرم. کاری می کنم که بدون هیچ خسارتی به سمت دریا برگرده. بعدش من و تو می تونیم حکومت خودمونو شروع کنیم.»

در واقع خنجر در دست کسی می لرزید. امکان نداشت بتواند جلوی لرزش دستانش را بگیرد. می دانست می خواهد چکاری انجام دهد اما برای کسب آرامشش به زمان نیاز داشت.

کسی پرسید: «جفری رو چطوری کشتی؟ و چرا؟»

مرقدبلندی گویی برای لحظه ای در افکارش به گذشته سفر کرد و سپس برگشت: «کاری کردم که برای یه لحظه بشینه و به خاطر اینکه یه خصومت بین نوع خودمون و خارجی ها ایجاد کنم»

لبخندی زد و گفت: «علاوه بر این، از افکارش در مورد دخترم خوشم نمیومد. اون یکی از ماها نبود کساندرا»

کسی آرزو داشت که پورتیا می توانست آقای برونسویک خود را اکنون ببیند. پرسید: «چرا از شان سوءاستفاده کردی؟»

بلک جان گفت: «چون اون ضعیف بود و سنگی رو به همراه داشت که می تونستم روش تاثیر بذارم. چرا این سوالارو می پرسی؟ متوجه نیستی..»

حرف خود را قطع کرد و با سرعتی همچون سرعت نور حرکت کرد. وقتی داشت حرف میزد، کسی خنجر را به سوی او پرتاب کرده بود. قبلا هرگز خنجری را پرتاب نکرده بود اما حتما یکی از اجدادشان که قبلا ابزار ارشد را بر تن می کرد، اینکار را کرده بود چون به نظر می رسید که دستبند حرکت بازوی راست او را هدایت کرده است و خنجر مستقیماً به سوی قلب بلک جان پرتاب شده بود. اما مرد قدبلند به سرعت عکس العمل نشان داده بود. خنجر را در هوا گرفته بود... از سمت تیغه... و در حالیکه به کسی خیره مانده بود، آن را نگه داشته بود.

بلک جان گفت: «از تو بعید بود کساندرا. اصلاً همیشه طرز برخورد صحیح با پدرت محسوبش کرد. حالا از دست عصبانی هستم.»

به نظر نمی آمد عصبانی باشد، لحن خونسرد و کشنده ای داشت. کسی قبلاً می ترسید اما آن احساس در مقابل حس کنونی اش چیزی به حساب نمی آمد. اکنون تا سر حد مرگ وحشت کرده بود. زانوهایش سست بودند و ضربان قلبش تمام بدنش را می لرزاند.

بلک جان خنجر را برای کسی پس انداخت و تیغه خنجر در مقابل کسی در حالیکه نوسان داشت، در کف زمین فرو رفت. بلک جان گفت: «طوفان دیگه داره میرسه. تو هیچ راه چاره ای نداری، هیچ وقت نداشتی. قسم بخور کساندرا، قسم بخور!»

کسی ترسیده بود. /ندیشید خواهش می کنم من حسابی ترسیدم ... او ابزار ارشد را به همراه داشت اما نمی دانست چطور از آنها استفاده کند.

«من پدرتم. همون کاری رو که میگم انجام بده»

کاش می دوستم چطور ازتون استفاده کنم ...

«هیچ قدرتی برای شکست دادن من نداری!»

کسی زمزمه کرد: «چرا دارم» در ذهنش دری باز شد و نوری نقره ای تابید. مثل اینکه ماه از زیر سایه بیرون می آمد؛ بر همه چیز نور می افکند. اکنون مفهوم افسون دور کردن شیطان را می فهمید. قدرتی رو که صرفاً متعلق به شماست، برانگیزید... این قدرتها شما را بر تمام نیروهای شیطانی فائق خواهند کرد ...

ناگهان احساس کرد گویی ردیفی طولانی از جادوگران در مقابل او صف آرایی کرده اند. او آخرین جادوگر بود... یکی از آنها بود و تمام دانش آنها در اختیار او بود. دانش و قدرت آنها. واژه ها بر لبهایش جاری شدند.

لرزان گفت: «قدرت ماه را در مقابل تو احضار می کنم»

بلک جان به او خیره شد، ظاهراً عقب می رفت.

کسی با قدرت بیشتری تکرار کرد: «قدرت ماه را در مقابل تو احضار می کنم. قدرت خورشید را در مقابل تو احضار می کنم»

بلک جان به عقب قدم برداشت.

کسی به جلو گام برداشتخ در ذهنش بدنبال واژه بعدی جستجو می کرد. اما آنها را بر لب نیاورد. صدایی از پشت سرش واژه ها را بجای او به زبان آورد.

«قدرت ستاره ها را در مقابل تو احضار می کنم. قدرت سیاره ها را در مقابل تو احضار می کنم.»

صدای دایانا بود؛ موهایش تکان می خوردند گویی دستخوش نسیمی باشند. آمد و کنار کسی ایستاد؛ بلند و پرغرور و باریک اندام... همچون شمشیری نقره ای. قلب کسی آکنده از شادی شد؛ هرگز از دیدن اینکه شخصی حرفهای او را نادیده بگیرد، اینقدر خوشحال نشده بود.

«قدرت جزر و مد را در مقابل تو احضار می کنم. قدرت باران را در مقابل تو احضار می کنم.» آدام بود. دقیقاً کنار دایانا بود.

دبورا پشت سر او بود؛ موهای سیاهش کنار چهره اش تکان می خوردند. «قدرت باد را در مقابل تو احضار می کنم»

نیک به او پیوست؛ چشمهایش سرد و خشمگین بودند: «قدرت یخ را در مقابل تو احضار می کنم»

و لارل. «قدرت برگ ها را در مقابل تو احضار می کنم. قدرت ریشه ها را در مقابل تو احضار می کنم»

و ملانی « قدرت صخره ها را در مقابل تو احضار می کنم»

همگی آنجا بودند و به کسی پیوستند و صدای خود را به صدای کسی ملحق کردند. بلک جان داشت در مقابل آنها از ترس دولا میشد.

داگ رو به او گفت: « قدرت طوفان را در مقابل تو احضار می کنم» و کریس فریاد زد: « قدرت صاعقه را در مقابل تو احضار می کنم»

سوزان گفت: « قدرت شبنم را در مقابل تو احضار می کنم» و فرد ریزی را به جلو هل داد. شان بود و داشت می لرزید. ظاهرا از اینکه با مردی مواجه شده بود که ذهن او را کنترل می کرد، وحشت زده شده بود. اما صدای خود را فراخواند.

«قدرت خون را در مقابل تو احضار می کنم!»

بلک جان به دیوار سرخ خانه چسبیده بود و به خود می پیچید. جزئیات هیکلش از بین می رفتند و درخشش سرخش نابود شده بود و در واقع سیاه مانده بود.

اما محفل کسی فقط یازده عضو داشت؛ حلقه کامل نبود. فقط یک حلقه کامل می توانست در مقابل این مرد ایستادگی کند.

وقتی فریاد شان خاموش شد، بلک جان صاف شد و ایستاد. قدمی به سوی آنها برداشت و نفس کسی بند آمد.

صدای خش داری فریاد زد: « قدرت آتش را در مقابل تو احضار می کنم» و بلک جان به پشت روی زمین افتاد. کسی با شگفتی به فی نگاه کرد. دختر قدبلند ظاهری پراپهت پیدا کرده بود و همچون ملکه بربرها^{۲۵} به نظر می رسید. سپس به سوی کسی آمد و کنار او ایستاد. گفت: «قدرت تاریکی را در مقابل تو احضار می کنم. قدرت شب را در مقابل تو احضار می کنم» هر کلمه اش همچون چاقوی بود که در وجود بلک جان فرو می رفت.

کسی اندیشید: حالا وقتشه. بلک جان ضعیف بود، آسیب دیده بود و آنها متحد بودند. اگر قرار بود اینکار را انجام دهند، اکنون وقت شکست دادن او بود.

اما نه آتش و نه آب قبلا نتوانسته بودند اینکار را انجام دهند. بلک جان قبلا دوباره شکست خورده بود، دوبار مرده بود اما هر بار برگشته بود. اگر می خواستند تا ابد از شر او خلاص شوند، باید کاری بیش از نابود کردن جسم او انجام می دادند. باید منبع نیروی او را نابود می کردند... جمجمه کریستالی.

کسی اندیشید کاش کریستال بزرگتری داشتیم. اما کریستال بزرگتری در کار نبود. عاجزانه به رخنمون های بیرون زده گرانیث در نیوسیلیم فکر کرد... اما آنها کریستال نبودند، آنها نمی توانستند انرژی را نگه داشته و متمرکز کنند. بعلاوه، او

²⁵ - قومی وحشی و بی رحم

فقط یک کریستال بزرگ لازم نداشت، او به یک کریستال غول پیکر و عظیم نیاز داشت. کریستالی که آنقدر بزرگ باشد تا...

صدای خنده ملانی را در ذهنش شنید که می گفت: من دوست دارم کریستال ها رو مثل یه ساحل در نظر بگیرم. یه کریستال صرفاً آب و ماسه فسیل شده هست...

همراه با این واژه ها تصویری نیز به ذهنش رسید. تصویری از دست خود کسی در روز اول در ساحل کیپ کاد. پورتیا وقتی آمدن آدام را دیده بود، گفته بود: «سرتو بنداز پایین.» و کسی خجالت زده پایین را نگاه کرده بود و انگشتهای خود را که در ماسه ها فرو رفته بودند، دیده بود. ماسه هایی که همچون کریستال های ریز سبز و طلایی و سیاه و قهوه ای بودند. یک ساحل. یک ساحل.

کسی فریاد زد: «با من باشید! همتون با من فکر کنید! قدرتتونو در اختیار من بذارین! حالا!»

به وضوح آن را تصور کرد... ساحلی طولانی در امتداد جاده کروهاون. بیش از یک کیلومتر از ساحل را که ماسه های کریستالی روی هم انباشته شده بودند، تصور کرد. افکار خود را متمرکز بر آن کرد و قدرت محفل پشت سر خود را جمع کرد. روی تصویر متمرکز شد و به بلک جان نگاه کرد... به جمجمه کریستالی با آن دندانهایی که به هم سابیده می شدند... به آن سوراخ های خالی چشم ها. و بعد قدرت ذهنش را آزاد کرد.

احساس کرد قدرت همچون هجوم گرما از بدن او بیرون می زند ... همچون زبانه های آتش خورشیدی که انرژی کل محفل آن را هدایت می کرد.

قدرت از وجود کسی معطوف ساحل و از آنجا معطوف بلک جان شد... متمرکز و شدید بود و با تمام قدرت زمین و آب به هم پیوسته بود. این بار وقتی جمجمه منفجر شد، بارانی از کریستال های ریز همچون ریزه های یاقوت ارغوانی پخش شد.

فریادی به گوش رسید که کسی هرگز فراموش نخواهد کرد. سپس کف خانه پلاک سیزده زیر پایش ناپدید شد.

فصل شانزدهم

کسی از سوزان که روی زمین افتاده بود، پرسید: «حالت خوبه؟ حال همه خوبه؟»

اعضای محفل به صورت پراکنده روی زمین خالی افتاده بود. اما همه تکان می خوردند.

دبورا با حالتی نسبتاً خونسرد گفت: «فکر کنم دستم شکسته» لارل چهار دست و پا به سوی او رفت تا نگاهی بیندازد.

کسی به اطراف نگاهی کرد. خانه محو شده بود. پلاک سیزده دوباره به قطعه زمینی متروکه تبدیل شده بود و نور داشت تغییر می کرد.

ملانی گفت: «نگاه کنید» این بار ردی از خشنودی در صدایش وجود داشت.

ماه دوباره نقره ای میشد... فقط یک هلال باریک بود اما این هلال داشت بزرگتر می شد. رنگ خونی از بین رفته بود.

داگ گفت: «انجامش دادیم» موهای بلوندش به هم ریخته تر از همیشه بود. او پوزخندی زد. «هی! موفق شدیم!»

نیک گفت: «کسی موفق شد!»

سوزان به تندی پرسید: «واقعاً نابود شده؟ این دفعه برای همیشه نابود شده؟»

کسی دوباره اطراف را نگاه کرد. چیزی جز هوای تازه و دریای بی پایان موج حس نمی کرد. زمین آرام بود. نوری جز نور ماه و ستاره ها وجود نداشت.

کسی زمزمه کرد: «فکر کنم همینطور باشه. فکر کنم ما برنده شدیم.» سپس به سوی آدام برگشت. «طوفان چی شد؟»

آدام داشت با رادیو ور می رفت. «امیدوار خراب نشده باشه» و هدفون را در گوش خود گذاشت.

همه لنگان لنگان دور او جمع شده و منتظر ماندند.

او به گوش دادن ادامه داد و سرش را به چپ و راست تکان داد و کانال های مختلف را امتحان کرد. حالت چهره اش مضطرب بود. کسی دایانا را کنار خود دید. دستش را دراز کرد و دست او را گرفت. کنار هم نشستند. آدام ناگهان صاف شد.

«بادهای طوفانی در کیپ کاد طوفان داره به سمت شمال شرقی میره... شمال شرقی! تغییر مسیر داده! داره به طرف دریا میره!»

برادران هندرسون فریادی از شادی سر دادند اما ملانی آنها را ساکت کرد. آدام داشت حرف میزد.

«امواج بلند ... به ساحل بر می خورن... اما مشکلی نداره، هیچ کسی صدمه ندیده. فقط خسارت ساختمانی. همین. موفق شدیم. واقعا موفق شدیم!»

نیک دوباره لب به سخن گشود: «کسی موفق شد...» اما آدام برگشته و کسی را در آغوش گرفته بود و او را در هوا می چرخاند. کسی آدام را اینقدر خوشحال ندیده بود نه از زمان ... خب، یادش نمی آمد آخرین بار کی آدام را خوشحال دیده بود. احتمالا در ساحل کیپ کاد وقتی آن لبخند مقاومت ناپذیر را تحویل کسی داده بود! کسی در این چند ماه پر از مشکل فراموش کرده بود که ناراحتی حالت طبیعی و ذاتی آدام نبود.

وقتی آدام او را زمین گذاشت، کسی اندیشید: درست مثل هرنه . خدای شاخدار جنگل، الهه جشن های شعف انگیز بود. کریس و داگ هر دو با هم سعی داشتند با او برقصند. آدام با دایانا رقص والتس را انجام می داد. وقتی چیزی پشمالو و بزرگ به کسی خورد، او خندید.

آدام گفت: «راج! گفته بودم خونه بمونی!»

کسی گفت: «اونم تو اطاعت کردن مثل شماهاست!» و سگ را در آغوش گرفت. «اما خوشحالم که اومدین.»

شان گفت: «نمی تونستیم همینجوری اون تو ولت کنیم»

داگ غرولندی کرد اما ضربه ای به پشت پسر ریزجثه زد. «البته که نمی تونستم، قهرمان» و نگاهی به کسی انداخت.

کسی به فی نگاه کرد. او با کمی فاصله از بقیه نشسته بود؛ همانطور که نیک همیشه دور از بقیه می نشست. کسی گفت: «خوشحالم که تو هم به ما ملحق شدی»

فی اصلا شبیه منشی ها نبود. موهای مشکی بلندی روی شانه هایش ریخته بودند. رنگش پریده بود. کمی شبیه یک پلنگ و بسیار شبیه یک ملکه جنگلی بود.

چشمهای کشیده طلایی اش متوجه کسی شدند و لبخندی بر گوشه لبش نشست.

سر خود را پایین گرفت. «مهم نیست، بعدا باز می تونم لاک قرمز بزنم.»

کسی برگشت و لبخند خود را پنهان کرد. احتمالا این حرف بیشترین تعریف و تمجیدی بود که تا آخر عمر ممکن بود از فی بشنود.

لارل با صدایی صبور گفت: «اگه فریادها و رقصیدنون تموم شده، میشه بریم خونه؟ دست دבורا شکسته»

کسی با حسی گناهکارانه از جا برخاست: «چرا زودتر نگفتی؟»

دבורا گفت: «آآآ، چیز خاصی نیست» اما اجازه داد نیک و لارل به او کمک کنند.

در راه برگشت کسی یاد مادرش افتاد. بلک جان مرده و طوفان منحرف شده بود اما چه اتفاقی برای مادرش افتاده بود؟

کسی از دایانا پرسید: «میشه دیوارو ببریم پیش پیرزنا؟»

دایانا گفت: «به هرحال، جای بهتری نمی شناسم. اونا بیشترین اطلاعاتو در مورد شفافبخشی دارن.» با نگاهی حاکی از ادراک کسی را نگاه کرد و دست او را فشرد.

وقتی نزدیک خانه پلاک چهار می شدند، کسی خود را آماده کرد. باید آماده باشم. ممکنه هر اتفاقی افتاده باشم. ممکنه مرده باشه. ممکنه هیچ تغییری نکرده باشه... ممکنه تا ابد همونجوری بمونه. هر اتفاقی هم افتاده باشه، من به قول خودم عمل کردم ... جلوی بلک جانو گرفتم. دیگه نمی تونه بهش صدمه ای بزنه.

کسی قبل از ورود به خانه ملانی، نگاهی به ماه کرد. اکنون هلالی قطور داشت. این را به فال نیک گرفت.

سه پیرزن داخل خانه بودند. لباسهایشان را تن کرده و ظاهر مناسبی داشتند. او داشت زیر نور شمع ها برای مهمانانش چای می آورد...

کسی فریاد زد: «مامان!» و به سوی او دوید. نزدیک بود پایش به صندلی عمه کنستانس گیر کند. چند لحظه بعد مادرش را در آغوش گرفته بود.

مادرش یک دقیقه بعد او را به آرامی جدا کرد و گفت: «خدای من، کسی. اینجور که تو لباس پوشیدی...»

کسی دستی بر تاج کشید. تاج روی سرش کج شده بود. آن را درست کرد و در چشمهای مادرش نگاه کرد. خوشحال بود که آن چشمها را پر از نیروی حیات می دید. به قدری خوشحال بود که فراموش کرد پاسخی بدهد.

صدای خسته اما پرغرور دیورا از راهرو به گوش رسید. «اون رهبر ماست. اینجا آسپرین پیدا نمیشه؟»

لارل گفت: «خب مشخصه که این وضعیت موقتی نیست. منظورم اینه که ما تورو انتخاب کردیم»

دیورا گفت: «و تو هم قبول کردی» با آن دستش که در گچ نبود، سیبی برداشت و گاز بزرگی بر آن زد.

روز بعد بود. بدلیل خسارات اندک طوفان و ناپدید شدن مدیر، خبری از مدرسه نبود. اعضای محفل از آب و هوای دلپذیر و پیک نیکی که در حیات پستی خانه دایانا برپا کرده بودند، لذت می بردند.

کریس گفت: «ولی الان دو تا رهبر داریم... یا اینکه فی عزل شده؟»

فی با نگاهی ویرانگر گفت: «به سختی»

ملانی متفکرانه جابجا شد. «خب، محفل های دیگه ای هم بودن که بیشتر از یه رهبر داشتن. محفل اصلی هم همینطور بود، یادتونه؟ بلک جان فقط یکی از رهبراشون بود. کسی می تونی با فی شریک باشی»

کسی سرش را تکان داد. «نه بدون دایانا»

داگ گفت: «هان؟»

نیک نگاه سردرگمی به او انداخت: «شاید دایانا این افتخارو قبول نکنه»

کسی قبل از آنکه دایانا بتواند حرفی بزند، گفت: «اهمیتی نمیدم. من بدون دایانا رهبری رو قبول نمی کنم. استعفا میدم. برمی گردم به کالیفرنیا»

دبورا گفت: «هی ، همتون که نمی تونین رهبر باشین»

ملانی برخاست و پرسید: «چرا که نه! راستش، فکر خوبییه. میشه یه گروه سه زمامدار باشیم. مثل حکومت رومی ها؛ اونا هم سه تا حاکم داشتن»

نیک تکرار کرد: «دایانا ممکنه نخواد» اما کسی برخاست و با اضطراب به سوی دایانا رفت.

کسی گفت: «قبول می کنی، مگه نه؟ به خاطر من؟»

دایانا به او و سپس به سایر اعضای کلوب نگاه کرد.

داگ گفت: «آره، یالا دیگه»

لارل با لبخندی افزود: «سه عدد شگون داریه»

فی آهی کشید و با نگاهی به سوی دیگر گفت: «آه، چرا که نه!»

دایانا به کسی نگاه کرد و گفت: «باشه»

کسی او را بغل کرد.

دایانا موهایش را به عقب داد و گفت: «حالا باید یه کاری انجام بدی. به عنوان یه رهبر تو دیگه عضو نوآموز محفل نیستی کسی؛ اما کس دیگه ای نمی تونه اینکارو بکنه. میشه لطفا بری و اون جعبه رو که شب مراسم هیکات بهت دادم، بیاری؟»

«جعبه مراسم اعتماد؟ الان وقت درآوردنش؟»

دایانا گفت: «آره. وقتشه» نگاهی به ملانی انداخت و ملانی تأیید کرد. مشخص بود که از رازی خبر دارد.

کسی گیج و سردرگم به آنها نگاه کرد اما به همراه راج به سوی جاده رفت تا جعبه را در آورد. تنهایی شگفت انگیز بود. اینکه بدانی چیزی در اطراف برایت کمین نکرده است، شگفت انگیز بود. ماسه ها را کنار زد و جعبه را بیرون آورد. دریا در مقابل چشمانش برق می زد.

به خانه دایانا برگشت و جعبه را به دایانا داد.

داگ گفت: «چی توشه؟ چندتا دیگه از ابزار ارشد؟»

کریس گفت: «احتمالا یه چیز دخترنست»

دایا جعبه را خم کرد. حالت عجیبی روی چهره اش بود. به کسی گفت: «بازش نکردی»

کسی سرش را به نشانه نفی تکان داد.

دایانا گفت: «خب می دونم که بازش نکردی. می دونستم که بازش نمی کنی. اما می خواستم که بدونی. به هر حال، این و هرچی داخلشه مال توئه. این یه هدیه هست» ماسه های خشک را از روی جعبه پاک کرد و آن را به کسی پس داد.

کسی با تردید به او نگاه کرد و سپس جعبه را تکان داد. سبک بود. گویا چیز کوچکی درون آن بد. دوباره به دایانا نگاه کرد و با تردید آن را باز کرد.

داخل جعبه فقط یک چیز بود. یک سنگ بیضی شکل کوچک، آبی روشن با رگه ای خاکستری به دور آن که در میان کریستال های ریزی که زیر نور خورشید می درخشیدند، قرار گرفته بود.

سنگ یمانی سرخ.

خشکش زده بود. نگاهی به دایانا انداخت. نمی دانست چه بگوید یا چکار کندو درک نمی کرد اما قلبش به شدت می تپید.

دایانا دوباره گفت: «مال توئه» کسی بی حرکت مانده بود. دایانا به ملانی نگاه کرد. «شاید بهتر باشه تو توضیح بدی»

ملانی گلویی صاف کرد: «خب» و نگاهی به آدام که بی حرکت کنار کسی نشسته بود، انداخت. آدام آن روز زیاد حرف نزده بود اما اکنون بی هیچ حرفی به دایانا خیره مانده بود.

ملانی دوباره گفت: «خب» آدام هنوز به او نگاه نمی کرد، در نتیجه رو به کسی ادامه داد: «جریان مربوط میشه به وقتی که آدام بهمون گفت که چطور با تو آشنا شده. اون یه ارتباطی رو توصیف کرد. همونی که تو بهش پیوند نقره ای می گفتی. یادته؟»

کسی بی حرکت گفت: «آره»

«خب اون پیوند نقره ای یه چیز واقعیه. یه چیزی از افسانه های قدیمی. افرادی که این پیوند اونا رو به هم وصل میکنه، نیمه گم شده هم هستن؛ می دونی که ، یعنی برای هم آفریده شدن. وقتی من و دایانا اینو شنیدیم، فهمیدیم که تو و آدام هم همین طور هستین» ملانی حرفهای خود را تمام کرد. خوشحال بود که توضیحاتش را برای کسانی داده بود که به او نگاه نمی کردند.

دایانا با ملایمت به کسی گفت: «به خاطر همین در مورد نیک تعجب کردم. چون می دونستم که تو فقط می تونی عاشق آدام باشی. همون اولش می خواستم بهت بگم اما تو ازم میخواستی که یه شانس دیگه بهت بدم، بهت این فرصتو بدم که ثابت کنی می تونی سر قولت بمونی و به نظر منم فکر خوبی بود. نه برای من، بلکه برای تو. خب کسی حالا می دونی که چقدر قوی هستی. اینطور نیست؟»

کسی تائید کرد. «اما دایانا...»

دایانا پلک زد و گفت: «حالا دیگه منو به گریه میندازی. کسی با وجود تمام کارای فداکارانه ای که انجام شده، فکر می کنی من وظیفه خودمو انجام نمیدم؟ شما دوتا ماهها بخاطر من صبر کردید. حالا دیگه لازم نیست صبر کنید.»

ملانی گفت: «هیچ کاری از دست هیچ کس در این مورد بر نمیداد. تو و آدام به هم پیوند خوردید. همینیه که هست. واسه هیچ کدومتون شخص دیگه ای وجود نداره، تا آخر عمر گیر هم هستین. شاید هم برای چند دوره زندگی دیگه» کسی همچنان بی حرکت بود. به آدام نگاه می کرد.

آدام به دایانا نگاه می کرد: «دایانا، من نمی تونم همینجوری... منظورم اینه که، من تا ابد»

دایانا گفت: «منم همیشه دوستت خواهم داشت. آدام تو همیشه واسه من خاص خواهی بود. اما تو عاشق کسی هستی» آدام زمزمه کرد: «درسته»

کسی به کریستالی که در دستش بود، نگاهی انداخت. می درخشید.

دایانا به آرامی او را هل داد و گفت: «برو دیگه، برو پیشش»

اما کسی نمی توانست، در نتیجه آدام به سوی او آمد. آدام هم کمی گیج به نظر می رسید اما چشمهایش به رنگ اقیانوس بود و لبخندش باعث شد کسی سرخ شود.

کریس گفت: «زود باش، ببوسش» لارل آدام را تشویق کرد. سایر اعضای محفل با اشتیاق خاصی تماشا می کردند.

آدام به آنها نگاه کرد و سپس با حالتی رسمی از گونه کسی بوسید. با گله و شکایت اعضای گروه، به طوری که باعث دستپاچی کسی شد، در گوش او زمزمه کرد: «بعداً»

کسی در این فکر بود: یعنی می‌تونم از پس هر نه بریام؟ و به موهای آدام که به رنگ های مختلف می‌درخشیدند، نگاهی کرد. رنگهای تیره و روشن و طلایی. اندیشید: فکر کنم بالاخره باید به کاریش بکنم. ملانی گفته تا آخر عمر یا شاید هم چندین دوره زندگی دیگه.

به دلیل نامعلومی به دایانا و فی نگاه کرد.

نمی‌دانست چرا اما بعد خاطره ای به ذهنش آمد. روز آفتابی بود. نور طلایی خورشید می‌درخشید و بوی یاسمن ها به مشام می‌رسید، صدای خنده ای آواز می‌خواند. کیت! موهای کیت به طور عجیبی همانند موهای دایانا بودند. اما کسی اکنون متوجه شد که صدای خنده و چشمهای نافذ متعلق به فی بودند.

کیت یکی از اجداد هر دوی آنها بود. هر چه باشد، آنها دخترخاله بودند و کلی اجداد مشترک داشتند.

اما چیزی در اعماق وجود او گویی لبخند می‌زد و او در شگفت بود. آیا حق با ملانی بود؟ آیا امکان داشت بیش از یک دوره زندگی وجود داشته باشد؟ آیا تناسخ ارواح حقیقت داشت؟ ممکن بود روحی دوباره به شکل دیگری به زندگی بازگردد؟ اگر بازگشت ارواح امکان داشت، آیا ممکن بود که روحی دو قسمت شود؟

ناگهان رو به دایانا گفت: «فکر کنم تو و فی مجبورید یاد بگیرید که با هم کنار بیایین. فکر کنم شما دو تا به همدیگه نیاز دارین.»

دایانا طوری گفت: «البته» که گویی امری مسلم و واضح بود که همه از آن اطلاع داشتند. «اما چرا؟»

احتمالاً نظریه احمقانه ای بود. کسی نمی‌خواست در این مورد چیزی به او بگوید، یا حداقل اکنون نمی‌خواست چیزی بگوید. شاید فردا می‌گفت.

دایانا متفکرانه گفت: «می‌خوام برم به نقاشی بکشم که قصد دارم به کلکسیونم اضافه اش کنم. نظرتون در مورد میوز، الهه شعر و موسیقی چیه؟ در حالیکه ماه و ستاره ها اطرافش هستن. به نظر صحنه الهام بخشیه، نه؟»

کسی گفت: «فکر خوبیه»

ملانی گفت: «موضوعی که الان باید در موردش حرف بزنیم اینه که قراره با ابزار ارشد چیکار کنیم. ما قدرت داریم، محفل قدرت رو داره و ما باید تصمیم بگیریم که باهاش چیکار کنیم»

داگ گفت: «کاری که الان باید انجام بدیم، اینه که به پارتی راه بندازیم. تا عوض تمام جشن تولدهایی که از دست دادیم، در بیاد. من و کریس به جشن واقعی نداشتیم؛ شان یا لارل هم نداشتن ...»

لارل با حالتی مصمم به ملانی گفت: «محافظةت از طبیعت! این می تونه اولین دلیل ما باشه!»

سوزان در حالیکه با ظرافت کاغذ یک شکلات را باز می کرد، گفت: «منم جشن تولد نداشتم»

فی ناخن هایش را بررسی کرد؛ لاک قرمز خونی همچون جواهری روی ناخنهایش در نور آفتاب می درخشید و گفت: «من چند نفری رو می شناسم که دوس دارم طلسمشون کنم»

کسی نگاهی به همه آنها انداخت، به محفلش، همه داشتند می خندیدند و با هم صحبت می کردند. نگاهش به نیک افتاد که تکیه داده بود و هیجان زده به نظر می رسید. نیک متوجه نگاه او شد و چشمکی زد.

سپس به دایانا نگاه کرد که چشمهای زمردی اش برای لحظه ای درخشیدند. دایانا گفت: «درسته حفاظت از محیط زیست دلیل خوبیه.» به سوی لارل برگشت: «اما باید به این فکر کنیم که چطور روابطمونو با خارجی ها هم بهتر کنیم...»

کسی نگاهی به آدام انداخت و متوجه شد که آدام نیز او را نگاه می کند. آدام دست کسی را در دست خود گرفت و با هم سنگ یمانی را گرفتند.

کسی به دستهایشان که در هم گره خورده بودند، نگران کرد. دوباره می توانست رشته های نقره ای را که دور دستهایشان تنیده می شدند، ببیند. گویا تارهای این پیوند پخش شده و سایر اعضای گروه را نیز در بر گرفتند و آنها را نیز با نور نقره ای بهم پیوند دادند. همه به هم پیوند خورده بودند همه بخشی از هم بودند و نور دور آنها می درخشید و به سوی زمین و آسمان و دریا گسترش یافت.

آسمان و دریا.... دور کنید از من آسیب را

زمین و آتش.... به رویاهای من حقیقت ببخش

همینطور هم شده بود. عناصر در آینده نیز محافظ او خواهند بود. با بینش درونی اش می دید که محفل بخشی از واقعه ای عظیم تر بود.

آدام زمزمه کرد: «دوستت دارم»

کسی از وسط محفل لبخند زد.

❧ پایان ❧

امیدوارم از خوندن این داستان لذت برده باشید.

1393/1/26

سمانه امین پور

<http://bienteha.blogfa.com/>

samaneh.aminpour@gmail.com

